

اقتباس، تحلیل، تعبیر، تفسیر از:

احمد علی کھزاد

# افغانستان در شاہنامہ

شاہنامہ در خراسان  
یا  
شاہنامہ در آریانا

متن اشعار از: ابر القاسم فردوسی

## داستان تواندی رستم

### پهلوان کابلستان و زابلستان

سام نر یمان در جوار معبد (اتاهیتا) معبد (ناهید) ریته النوع  
 آب (آسودر یا) و فراوانی و حاصل خیزی هر صبح به بارگاه  
 ایزدی به نیایش میرفت و فرزند آرزو میکرد .  
 روزی دعایش قبول شد و خداوند خالق آفتاب و ماه  
 و ستارگان به او پسری عنایت فرمود که موهای بدن  
 او چون سیمناب سپید و پوست جلد او مایل به سرخی بود  
 او را (زال زر) میگفتند سام از دیدن چنین فرزند نا امید شد به  
 معبدنا میبرد گشت و از گناهان خود توبه و استغفار کرد .

پهلوانان این نوزاد را اگر فتی

(البرز کوه) در پنجاه کیلومتری ج  
 (در آشیانه سنگی عقاب) پرتاب  
 شکاری توانا بار آمد پدرش ما  
 خواب های مکرر میدید به (البرز) سمرغ (فرزند کوه)

و پرورش یافته (اشیانه عقاب) را در پنجال های خود گرفته  
 به بلخ آورد و با چند پراز شاه پرهایش به زال داد و بسام  
 تسلیم نمود سپس سام وزال به سرغزار کابل آمدند  
 مهربان شاه کابلستان در بالاحصار کابل بر تخت فیروزه  
 تکیه زده بازنش (سیندخت) دختر زیبایش (رودابه) زندگانی  
 شاهانه داشت و مناظر زیبا و دل فریب شهریک سو جانب (شاه  
 کابل) (کوه شمر دروازه) و (عقابین) و (تخت شاه) (شاه برنتی)  
 و (کول آب استاده) (چمن قیعه حشمت خان) و جانب دیگر  
 بطرف غرب و شمال غرب اراضی سبز و خرم تا کوه های (پغمان)  
 منبسط بود . صائب در مطلع قصیده معروف خود گوید :

(رجوع به صفحه ۳ پشتی)

سرکتابخانه بانو در خوسته محمدی کابل  
۱۳۵۵  
۶۷ / ۲۶۱۱۱

AFGHANISTAN CENTRE AT KABUL UNIVERSITY  
3 ACKU 00032702 2

M. NABEYKHOZAD  
WAZIR AKBAR KHAN  
KABUL 2 (AFGHANISTAN)

کتابخانه ملی افغانستان

# افغانستان در شاهنامه

فروشگاه کتاب شاه محمد

چاپی خدمات تالون ۲۵۸۸۶

شاهنامه در خراسان  
یا  
شاهنامه در آریانا

متن اشعار از: ابوالقاسم فردوسی

اقتباس، تحلیل، تعبیر، تفسیر از:

احمد علی کهزاد

0002273

میزان ۱۳۵۵

لیست ۱ / ۱۴۴۴ افغانی

PRICE ( ) AFG

SERIAL NO 002273

M. NABI KOHZAD  
WAZIR AKBAR KHAN MINA  
KABUL 2 ( AFGHANISTAN )

پرونده کتاب شاه محمد  
چهارم وزارت اطلاعات  
۲۵۸۸۹

تذکره:

کتاب افغانستان در شاهنامه، چنانکه از عنوانش پیداست تحقیقی است جامع و عالمانه درباره آن چهره‌ها و قصه‌ها و سنت‌های دیرینه مردم ما که بیشتر آسبزه‌ای از تاریخ و اساطیر اند و ارزشهای زندگی پیشینیان ما را عیان می‌سازند. این اثر صرف نظر از جنبه‌های تحقیقی که خود سزاوار ستایش بسیار است و اجداد ارزشهای دیگری نیز می‌باشد که بر شمر دوش درین مختصر ممکن نیست.

با این وصف آنچه ذکرش ضروری به نظر می‌رسد اینست که محتویات این کتاب خواننده را در جریان رویدادهایی می‌گذارد که همه شگرف و افتخار آفرین اند و اساس متینی برای ملیت، سر بلندی و وطنپرستی ما به شمار می‌روند.

وزارت اطلاعات و کلتور با چاپ این کتاب امیدوار است که دوستداران دانش و فرهنگ از محتویات این اثر ارزنده بهره‌برند و سهم مردم وطن‌سارا در یکی از بزرگترین و دلنشین‌ترین حماسه‌های جهان، نیک بدانند.

پوهاندد کتور نوین  
وزیر اطلاعات و کلتور

## فهرست

- (۱) فهرست سندرجات (ص ۱-۱۵)
- (۲) دیباچه، ابو القاسم محمود، ابو القاسم فردوسی (ص ۱۶-۲۵)
- (۳) البرز کوه و سیمرغ، سام از غور در بلخ، زال زر متولد در بلخ، وفات در «چهل ابدال» (ص ۲۶-۳۳)
- (۴) ز و دآبه دختر مهر اب کابل خدای، باشاه کابلستان (ص ۳۴-۶۶)
- (۵) شاهنامه دقیقی بلخی، سهم ترین قسمت شاهنامه (ص ۶۷-۷۳)
- (۶) لهر اسپ شاه بلخ، گشتاسپ و زریرد و شهزاده گشتاسپ و زریرد در سر غزار کابل (ص ۷۳-۸۶)
- (۷) پادشاهی گشتاسپ در بلخ، ظهور زریرد دهشت در بلخ بامی لهر اسپ معتکف در آتشکده (مهریو زین) یا (نوش آذر) در بلخ، جلوس گشتاسپ بر تخت (ص ۸۷-۱۰۰)
- (۸) آگهی ار جاسب شاه توران از آیین نو، علت مخالفت با دولت آریائی باختری گشتاسپ و تبلیغ آیین مزدیسنا (ص ۱۰۱-۱۱۶)
- (۹) آغاز جنگ آریانا و توران، ترتیب لشکر گشتاسپ و ار جاسب، پیشگویی جاساسپ و قتل اسرا و شهزاده گان، فتح بلخ، اسنندیار در بند (ص ۱۱۷-۱۳۵)
- (۱۰) کشته شدن لهر اسپ در آتشکده مهر برزین یا (نوش آذر) در بلخ (ص ۱۳۶-۱۴۳)
- (۱۱) جنگ دوم آریائی، باخته زمین و یا تورانی (توران زمین) اسفند یار مجبوس گنبد ان دژ اسفندیار و رستم در سیستان (ص ۱۴۴-۱۷۲)

- (۱۲) آریانا (آریانانتی کوا) آریانای باستان، آریانای کهن، آریانای قدیم  
(ص ۱۷۳-۱۸۰)
- (۱۳) سپهبد اسفندیار و سپهبد رستم در کناره های رود هیرمند و رو بین تن  
و نهمتن (ص ۱۸۱-۱۹۳)
- (۱۴) رستم (ص ۱۹۶-۱۹۴)
- (۱۵) سهراب پسر رستم و تهمینه دختر شاه سمنگان (ص ۱۹۷-۲۱۶)
- (۱۶) رستم و سهراب، تدارک جنگ بین پدر و پسر، کشته شدن سهراب  
(ص ۲۱۷-۲۳۵)
- (۱۷) کوشانی، کشان، کشانی (ص ۲۳۶-۲۵۹)
- (۱۸) هیتال-هپتال-هفتال شاهان یفتلی ها (ص ۲۶۰-۲۸۳)
- (۱۹) کک کوه زاد پهلوان (سرباد) قلعه کک کوه زا در فراه  
(ص ۲۸۵-۳۱۱)
- (۲۰) سمن نازز دختر کورنگ شاه کوشانی، شاه زابلستان و اولاده او - تور  
تورک - سرنده - اترت - ششم - گر شامسپ (ص ۳۱۲-۳۳۹)
- (۲۱) برزوی شنگان - شغنانی پسر سهراب سمنگانی  
(ص ۳۵۰-۳۹۲)
- (۲۲) ماهوی سوری، کنارنگ سرو، نقشه قتل یزدگرد سوم شاه ساسانی  
(ص ۳۹۳-۴۱۱)

## فهرست مفصل مندرجات این کتاب

فهرست اسماء و رجالیکه در سرزمین افغانستان تولد یافته یا نشوونما نموده یا در فصول تاریخ مملکت مابکرات ذکر شده با مختصر نام های مختلف جای هائیکه در شاهنامه ذکر رفته و احیاناً مربوط به افغانستان است.

\* \*

ابو القاسم محمود (شاه) و ابو القاسم فردوسی (شاعر) اصل مقصود - نصب العین - ریشی ها - افغانستان مرآة نویسنده - پارچه های مختلف در ستایش محمود از زبان خود فردوسی .

\* \*

### البرز کوه و سیمرع :

البرز کوه و سیمرع - سام - سیمرع - زال زر - مقصودا زالبرز کوه چیست؟  
معبدنو بهار - داستان های شاهنامه «پیش دادیان» بلخ - کوی یا کوانسی  
دودمان اسپه - سیستان زابلستان - زرنج - نیمروز - کوه هندیا هندوکوه -  
لرونستور - غور - دل آرام - زال زریا پیر مرد موطلائی البرز کوه  
در سیاورت معبد بهار بلخ - تذکار منهاج السراج جوزجانی - بلندترین  
راسیات عالم - البرز کوه ، کوه نزدیک طهران نیست - مجتبی سینیوی  
این نظریه را که البرز کوه قریب طهران باشد رد میکند - این کوه  
در هندوستان وجود ندارد - چهل ابدال یا چهل سلنگ -

خواب دیدن سام، زال را — خواب دیدن کورت دوم — خواب دیدن مردی از «کشور هندوان» (کابلستان) — خواب دیدن جوانی با درفش بلند از کوه هند (هندوکش) آمدن سام در طلب پسرش به البرز کوه — دیدن قصر باشکوه بجای آشیانه سیمرغ — نشان دادن طلسمی از (ژنی) یا (موکل) هندوکش — «پرومیته» در یکی از مغاره های هندوکش — اوستا چیزهای عجیب و غریب این کوه — سام و دیدن سام دیگر — آوردن سیمرغ زال را نزد سام — مقصداً ز سیمرغ چیست؟ نام سیمرغ در اوستا — «اپام نپت» در «ودا» اردوی سورا انا هیتا — «معبدا نا هیتا در کنار امودر یا — بسجده سلکان یا مسجد کوچک در «لروند» «غور» زال مرغ مندیش — مهرباب کابل خدای شاه کابل

\* \*

### رودابه دختر کابل خدای شاه، کابلستان :

رودابه دختر مهرباب شاه کابل شاه کابلستان — اسماء ولایات کابلستان — کابلستان — باختران یا باختر زمین — مرکز دیانت «سز دیسنا» — مهرباب شاه — تجمل مهرباب شاه کابلستان — زیبایی دختر مهرباب شاه — مهرباب و سام در خیمه — مهرباب شاه، شاه هندو مذهب کابل زمین — خانواده شاهی هنود — دو معبد (در مسال) بزرگ هندو، یکی معبد (شمو) شمس دیگر معبد (سجاوند) لوگر — رایان کابلی یا پرهمن شاهان — معبد (سوننا) یا (شونا) — کابل خدا — زال خدای (زاوول) یا (زاوولی) — اصل معبد و نام آن، (زاوول) یفتلی است. محمود غزنوی لقب زابلی گرفته بود — بت کده (زور) در دو ولایت زمین داور — (زور) وائین زابلی — زال عاشق رودابه — موافقت مهربابان —



منوچهر شاه از سلاله پیشدادی بلخ - ترس شاه ازین مزا و جت - موافقت  
 پدر دختر - مراسم تولدی رستم زابلی -

### شاهنامه دقیقتی بلخی :

مهیترین قسمت شاهنامه - لهراسب و گشتاسب - شرح حال دو تن از پادشاهان  
 سلاله (اسپه) - ظهور (زردشت) علت جنگهای طولانی بین کشورها و  
 توران زمین - کشته شدن دقیقتی بلخی بدست غلامش - اقتباس هزار فرد  
 دقیقتی - اساس کار فردوسی در شاهنامه همین اقتباس از شاهنامه دقیقتی است  
 چنانچه خود گوید :

چو این نامه افتاد در دست من      به ماهی گرا ئیده شد شست من  
 فردوسی با این اقتباس دقیقتی را زنده ساخت .

\* \* \*

### لهراسب شاه بلخ - :

گشتاسب و وزیر - گشتاسب در مرغزار کابل - لهراسب شاه بلخ - گشتاسب  
 و وزیر (دودمان لهراسب) - خاندان اسپه - اسپه در زبان پنبتوبه معنی  
 (مادیان) - «از اسپه» به معنی اسپزرد یا (اسپ طلائی) بیانات (بولیا)  
 مورخ یونانی - جنگ بین (انیتوکوش) شاه یونانی شامی و اوتید شاه  
 یونانی باختر زمین - شکست (اوتیدم) پناه بردن او به شهر (زر اسپه) -  
 بزرگترین جنگ تاریخ دو کشور - آتشکده (برزین) یا (برزین مهر) -  
 حفریات «هاکن» «وگیرشمن» - (سرخ داغ) و (سفید داغ) - آتشکده نوش  
 آذر - «ارجاسب» تورانی - آگهی لهراسب از فرار مخفیانه گشتاسب رسیدن  
 گشتاسب به کابل - وزیر پدر تعقیب برادر - عذر خواهی .

### پادشاهی کشتاسب در بلخ :

پسر اسب پیر و معتکف در آتشکده بلخ - جلوس کشتاسب بر تخت سلطنت ، ظهور «زردهشت» در بلخ بومی - «زردهشت» و حنات (سپسته) (سپسته) و (سپتمان) - شتر دو کوهانه بلخی - (پور و شاسبه) پدر (زردهشت) - (اوستا) مشتق از (ایتاک) - (براترش) قایل زردهشت (خوردادوستا) و (یشتها) - قسمت های پنجگانه اوستا - (یسنا) مهمترین قسمت اوستا - (وندیداد) و فصل جغرافیائی اوستا - (یشتها) و فصل تاریخی - جنگ های اریانی و تورانی - کشتاسب بنیان گذار کاخ باشکوه در بلخ - سرایت ائین بودائی در باختر -

### آگاهی از جاسپ شاه توران :

ار جاسپ و مخالفت او با آیین زردهشت - مخالفت باختر با توران روی مسایل مذهبی - کشتاسب و تبلیغ ائین «مزدیسنا» در سیستان - خالی ماندن بلخ - پسر اسب در گوتنه انزوار - ار جاسپ از سوغ استفاده کرده بالشکر خویش داخل بلخ شد و ایرانی بلخ و کشته شدن جمعی از موبدان زردهشتی -

### آغاز جنگ آریانا و (توران)

جنگ میان دولت باختریان و چین (توران زمین) - ترتیب لشکر کشتاسب - سپهبد (شرا) - (زریر) و سپرش (نستور) و دیگر پسران و بستگان شاه در جنگ در قشسه و نکسرخ - سبز - بنفش - «بیدرفش» یکی از فرماندهان تورانی - صد هزار سپاه تحت او اسر (نامخو) - صد هزار سپاه تحت او اسر - ار جاسپ - جاسپ و وزیر دانشمند بلخی - کشته شدن دلاوران بلخ و تمام شهزادگان را پیش کوئی نمود - کشتاسب شاه بلخ در قلعه کوه (بر و برکیا) یعنی (پرو یا نیز یا) (هندوکش) محاصره شد .

### کشته شدن لهراسب در آتشکده (مهر برزین) در بلخ:

بلخ در اضطراب و بیقراری و تنهائی - شاه جوان کشتاسب برای تبلیغ  
 ائین (زرد هشت) به سیستان رفته - در بلخ شاه پیر، لهراسب پدر کشتاسب  
 در آتشکده (مهر برزین) معتکف شده و مشغول عبادت است - سوء ظن بین  
 کشتاسب و پسرش اسفندیار - شهزاده در مجلس (گنبدان دژ) بندی است -  
 عذرخواهی جاماسب - لهراسب شاهنشاه پیر و گوشه نشین با ۸۰ تن از  
 موبدان در آتشکده مهر برزین کشته میشوند .

### جنگ دوم - جنگ با ختران با توران :

آماده شدن سپاه بلخیان - حرکت سپاه تورانی - قلعه (برو پر کیا) بین سمنگان  
 و کابلیستان - محاصره شاه جاماسب ، اسفندیار را از مجلس (گنبدان دژ) خلاص  
 کرد - اسفندیار اگر چه از پدر خود کشتاسب آزاده است به کمک او می آید -  
 کشته شدن شهزادگان - قتل - برادرش (فرشیدورد) - کشته شدن چند تن از  
 بهلوانان بلخ - اسارت خواهران اسفندیار در دست شاه تورانی را به غیظ می آرد .

### آریانا - ( آریانا انتی کوا ) یعنی ( آریانا کهن ) (افغانستان قدیم)

(اراتس تمس) باراول در قرن سوم ق.م نام قدیم مملکت (آریانا) را  
 تذکار داد - (استر ابو) و سرحدات آریانا - (بطلیموس) و ولایات هفتگانه آریانا  
 در قرن ۱۸ و ۱۹ (ولسن) با نشر کتابی بنام (آریانا انتی کوا) این نام  
 فراموش شده را احیا کرد کتاب آریانا ۳۳ سال قبل نشر شد - (ایران) فردوسی  
 همان (آریانا) ی (اراتس تمس) و (استرا یو) است - محمود زابلی را جمعی از  
 شعر امانت در فردوسی - عنصری - فرخی به صفت شاه و شاهنشاه ایران خطاب کرده اند .

سپهبد اسفندیار و سپهبد رستم در کنار رود هیرمند:  
 لشکر بلخ سپهبد اسفندیار در کنار هیرمند سر ابرده ، او - رستم از آن سو  
 میرسد در مقابله های اولی (نوش آذر) و (بهر نوش) پسران اسفندیار کشته  
 میشوند اسفندیار و رستم در جنگ تین به تین - باران تیر بر رستم - اسپ  
 رستم (رخش) و خود رستم پنج زخم می بردارد - رستم مقابله را با اسفندیار  
 غیر ممکن میداند - گریز رستم و پناه بردن او به کوه پناه بردن او نزد پدرش  
 (زال زر) - گریه خانواده او - رستم و بهانه جوئی - (زال) و رجوع او به  
 سمرغ - تیری از درخت گز - نشانه گیری برجشمان اسفندیار و تین تین -  
 کشته شدن اسفندیار - رستم جسد او را باشکوه تمام به بلخ نزد پدرش  
 گشتاسب فرستاد -

\* \*

**رستم - رستم کا بلی سپس ز ا بلی بز رگترین پهلوان نامی جهان**  
 حماسه رستم - فردوسی او را بزرگترین پهلوان جهان میخواند - پهلوان  
 ناسه - رستم ناسه - پدرش (زال زر) - سام پدر کلانش - (سور) و (سام) دو  
 برادر از اولاده (فریدون) در غور - مادش (رودابه) دختر طناز مهرباب  
 شاه کابلی - ماد و کلاش سیندخت زن مهرباب شاه - مادا خله  
 سیمرغ در تولدی رستم - چند قطعه شاه پر - عملیات - تواند شدن رستم از  
 پهلوی مادرش - اسم رستم (رتسهتم) یعنی (درشت پیکر) گذاشتند - (روتسهتم)  
 و (تهمتن) - بزرگترین پهلوان نامی کابلی یا زابلی - رستم و سزاوجت او با  
 (تهمینه) دختر شاه (سمنگان) - مهرباب پسر رستم و (تهمینه) - مهرباب و  
 پدرش رستم - قتل پسر به دست پدر -  
 اسفندیار جهان پهلوان پسر گشتاسب شاه بلخ - دو جنگ معروف رستم  
 یا مهرباب و استند یار .

**سهراب پسر رستم و تهمینه دختر شاه سمنگان :**

سمنگان سر راه غوری ، بغلان ، خلم ، بلخ ، يكثلث بزرگ بين باسیان ، هزارسم سمنگان ، رسیدن رستم خسته و مانده در سمنگان - بر خورد با سپاهیان - مهمان شاه سمنگان از طرف شب - تهمینه و دایه در اطاق خواب رستم - عاشق و ازدواج - مهره قیمتی - صبح و وداع رستم با تهمینه - تولد نوزاد - مهره در بازو بند سهراب -

\* \* \*

**رستم و سهراب در مقابل یکدیگر - تدارك جنگ :**

رستم و سهراب پدر و پسر یکدیگر را نمی شناسند جنگ اصلاح - کشتی تن به تن سهراب نو جوان پانزده ساله - پهلوان نو آموز - رستم پهلوان پیر و سالخورده - غلبه سهراب بر رستم - بر زمین زدن رستم - قصه کشتن او و خلاصی به سکر و حله مو کول شدن جنگ و کشتی به فردا - به زمین خوردن سهراب - رستم فوراً خنجر کشیده پهلوی سهراب را میشکافت - دیدن بازو بند گریه و ندبه رستم - آگاه شدن رستم از قتل پسرش - پیش از رسیدن نو شدادر و سهراب وفات میکند - سهراب به حیث پهلوان فاتح بر پدرش -

\* \* \*

**کوشانی ها - کشان - کوشانی :**

کوشان و کوشانی یکدودمان آریائی است. ایشان از قلب آسیا مهاجرت نموده در حوالی سرحدات سا بنام (سیتی) (تورانی) و (لوچی) معروف شدند - کوی شانگ هو هو - (ولایت کوی شانگ) - ریاست کوشانی - دودمان بزرگ - خاندان (کدیزس) و خاندان (کنشکا) - از خاندان اولی : کجولا کدیزس و یما کدیزس سلطنت کردند - از خاندان دوم : کنشکا -

هو ویشکاو او سودوا - سیمورانت از نظر فر دوسی شاهان یا بیلوانان  
 کوشانی عبارت از: کاموس - اشکابوس - چنگس - کورنگ - برزو - بتایسه  
 این پنج نام یا پنج نام تاریخی کوشانی - غیر از این اسامی کوشانی زیبا است  
 از قبیل: کنارنگ - سوراب - برزو - بک پور (فغفور) و غیره .

\* \*

### هپتال - هپتال - هفتال - شاهان یفتلی :

هپتال یا هپتال یا هفتال - قریب بیست هزار خانوادۀ در بدخشان - یفتلی ها  
 مانند کوشانی های بیست مهاجر وارد شمال شرقی سلطنت ما شدند و او آخر قرن  
 ۳ یا اوایل قرن ۴ در گوشه شمال شرقی در (کشمین) علاقه (شعنان)  
 پیدا شدند - جنگ با شاهان ساسانی (بهرام کور - غیر و ز - نباد) - کامیابی زیاد  
 درین جنگ ها - «آخشنور» و جلوس او بر تخت - درین گیر و دار شاه های از  
 مردم یفتلی در حدود غزنی ، غر جستان ، کاپیسا ، بادغیس ، و جیرستان ، جاغوری ،  
 بالستان ، و دیگر نقاط افغانستان پراکنده شدند - پادشاه ایشان بنام (راو زابل)  
 یعنی (زابلشاه) یا دشلمه (زویل) یا (زاوول) لقبی است که بقتلی ها هزار و  
 پنجاه سال قبل پاراول به (غزنی) دادند - حدود خود را (زابلی) میخواندند -  
 یفتلی ها و (گوتتاها) یفتلی شکست و مراجعت ایشان بعد از (۸۰) سال  
 به افغانستان -

\* \*

### سمن ناز دختر کورنگ شاه کوشانی ، شاهزادستان :

این قسمت از گفتار فر دوسی نیست ، بلکه از گفتار اسدی می باشد - جم و جمشید  
 اصلاً از سلسله شاهان «پیش دادی» بلخ است - شاه هفت کشور - رقابت  
 بین او و ضحاک سرگردانی جمشید - بر آمدن او از بلخ - رسیدن او خسته و

و نالان به زابلستان (نیمروز) رسیدن او - مواصلت او به باغ سخن ناز  
دختر شاه - دختر شاه و سردسافر - پیش خواستنی دختر او را - نشان زدن  
عردو - شاه برافزاده و شهزاده خانم - ازدواج بدون اطلاع پدر تولد کودک - جمشید  
و ترس او از تهر ضحاک - رفتن او جانب سر حدات چین ، افتادن او بچنگ  
سر بازان ضحاک - دو نیم کردن جمشید باره ، اولاده او به نام های ساتور -  
تورک - سردار ثسهیم - گرگ شاسب :

\* \*

### کورنگ شاه کوشانی زابلستان :

پادشاهان کوشانی از نظر تاریخ و از نظر فر دوسی قبلاً به سلاطین رسید . و بعد  
از (سیتی) و (تورانی) بنام (یوجی) و (کوشانی) در مملکت ساسانیان مشهور شدند .  
ایشان را به جمله قوم (تخار) هم یاد میکنند . تخارها در سوا و رای سر حدات  
شمال شرقی جاگزین شدند . در قرن دوم ق ، م در باختر بر آمده شده و نام تخارستان  
عوض باختر معمول شد . زبان (تخاری) یا (اتوتخاری) یا (تخاری قدیم)  
بجای زبان های دسته دوم در شکل زبان (دری) و (پشتو) در حالت تام  
دارد . این زبان بر سمانج (یونانو باختری) نوشته شده . هزار سال در کتیبه ها -  
(کورنگ) یکی از شاهان اخیر کوشانی - بعضی نام های تخاری - کوشانی ،  
(کنارنگ) به معنی (وکیل) (نائب) (سرحدار) :

\* \*

### کک کوه زاد پهلوان «مر باد» قلعه کک کوه زاد در فرراه :

«دشت خرگاه» محل غزندی های افغان - افغان - لاجین - کرد - بلوچ -  
کک کوه زاد در قلعه (مر باد) در فرراه - از دشت خرگاه راه هائی طرف کابلستان  
و هندوان رفته - کک کوه زاد با تعداد زیادی از قبایل افغان و لاجین (سجستان)  
قوم غزاه) و کرد و بلوچ داشت - ترس رستم از کک کوه زاد - ارسال خفت

بوست گا و طلا بستم باج و خراج - رستم و رودش به فر اه رود با تماشای لشکر  
 با سر شدن کک کوه زاد در و انه کردن او پد شهر آبل - پدار زدن او .

\* \*

### بر زوی شنکائی (سیقنائی) شغنائی پسر سهراب (سمنگانی)

دستان بچه (شنکائی - شمنائی) - افراسیاب و تامل او به داخل شدن او در  
 ملک سیاه خسر او (شیردویه) - مادرش زن زبای شغنی - کنار چشمه  
 بر خور دیوان سهراب و زن شغنی عشق آن دو باعث تولدی «برزو» بر دید  
 سرداران نوران و یاددادن رموز جنگی به برزو - اولین جنگ بین (برزو)  
 و رستم - بندی - زن برزو - چاره سازی مادرش - جنگ رستم و برزو کورت دوم  
 برزو فرزند سهراب - منشور غور و هری

\* \*

### ماهوی سوری کنار نگ مرو - نقشه قتل (یزدگرد سوم) ساسانی!

ماهوی سوری يك تن از رجال انقلابی (سور) - منشور حضرت علی (رض) -  
 بول مالیات ذمت اهالی خراسان - ماهوی سوری تائب الحکومه شهر مرو -  
 نظام کنارنگی - اسیران ساسانی بعد از چهار قرن شکوه به تدریج  
 ضعیف شد - سعد و قاص شکست «یزدگرد» - یزدگرد مرحله به مرحله  
 از قصر کمبری به مد این - ری - ساری آبل - گرگان - نیشاپور - طوس و بالاخره  
 به مرو آمد - چشم امید به یاری کنارنگ مرو - نقشه قتل «یزدگرد» - خسرو  
 آسیابان - خاتمه شاهنشاهی ساسانی منشور غور و هری پیشنهاد «کرسبوز»  
 و اشغال خاکک بخار - سمرقند و چاچ - (کرسبوز) و (بیزن) - ترکد مرزبان  
 سمرقند - کشته شدن (کرسبوز) و (ماهوی سوری) - غوغادر مرو - کراسیکی



از رفقای ماهوی سوری و نگهداری شهر مرو و آشوب بزرگ در مرو -  
 «بیزن» ترک که به کبفر کنار خود اول دیوانه و بعد کشته شد در این غوغا  
 (گراز) جان به سلامت نبرد شهر مرو در آتش سوخت.  
 برای اینکه مقام و موفقیت محمود در عصر شاهنشاهی او از تلم و زبان خود فروسی  
 در روزگاران مختلف زندگانی معلوم شود از گفتار شاعر ابیاتی چند را که  
 در ۶-۷ جای شاهنامه سروده شده اینجا اقتباس میکنیم:

\* \* \*

جهان دار محمود با فر وجود	که او را کند ماه و کبوان سجود
ابوالقاسم آن شهر بار جهان	کز و تا ز شد تاج شاهنشاهان

\* \* \*

کنون پادشاه جهان راستای	به بزم و به رزم و بدانش گرای
سرافراز محمود فر خنده رای	کز ویست نام بزرگی بجای
جهاندار ابوالقاسم پر خرد	که رایش همی از خرد بگذرد
شهنشاه ایران و زابلستان	ز قنوج تا سرز کابلستان
بر و آفرین بادو بر لشکرش	چو بر خویش و بر دوده و کشورش
نباشد کسی بر جهان پایدار	عمه نام نیکی بود یادگار
کجا شد فر بدون وضحا که و جم	نهان عرب خسر و ان عجم

\* \* \*

ابوالقاسم آن شاه بادادودین	خد او ند دیهیم و تیخت و نگین
----------------------------	------------------------------

\* \* \*

ابوالقاسم آن شهر یار دلیر	کجا گور بستاند از چنگک شیر
جهان تاج جهان باشد او شاد باد	بلند آخرتش افسر ماه باد

که هرگز نشانش نگردد د نهای	یکی فرش گسترده اندر جهان
از او سربلند است د یقیم و تخت	که پیر و ز نامست و میروز بخت
ازین تخمه هرگز سیراد مهر	چنین تابهای است گردان سپهر
منش بر آتش ز چرخ بلند	سرش سبز یا دانش بی گزند
*	*
کز و بخشش وجود د سدر و جود	جهان دار محمود باقر و جود
بناز یه در سایه پسر اوی	همی مشری ناز د از فراوی
سپهر از بر خالک لرزان شود	چو خشم آورد کوه ریزان شود
بناز د بد و گنبد هو روماء	پدر بر پدر شهریار است و شاه
همه بهتری بسا دفر جام اوی	بماند تا جا ودان نام اوی
بدر د دل شیر و چرم پلنگ	ز آواز کوشش همی رو ز جنگ
جهان بی سر و افسر او مباد	سرش سبز باد ایش بر ز داد
*	*
خدا و ندش شیر و فر هنگ و رای	جهان دار محمود کشور کشای
همان سر ز چین تابدد ریای سند	خدا و ندایران و توران و هند
سر تخت وی افسر ماه باد	ز ما نه بکاه شهنشاه باد
ازود ست بد خواه کوتاه باد	بزرگی و رایش و رازاه باد
*	*
بزرگان گیتی و را بدله باد	که شاه جهان جاودان زنده باد
بیاراست روی زمین را سپهر	چو خورشید ناینده بنمود چهر

به برج بره تاج بر سر نهاد

ز بدین نامه چون دست کردم د راز

❖

یزدان بر انشاء باد آفرین

خداوند تاج و خداوند گنج

چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد

به بزم اندون گنج بپراکند

پس لشکرش هفتصد زنده پیل

همی باژ خواهد زهر مهتری

اگر باز ندهند کشور دهنده

که یارد گذشتن ز پیمان اوی

جهاندار محمود کاندل نبرد

بپیوستم این نامه باستان

که تاروز پیری مرا بردهد

چو پنج از بر سال شستم گذشت

من از شست و شش شستم چو بست

رخ لاله گون گشت بر سان ماه

ز بیری خم آورد بالای راست

بدانگه که بدسال پنجاه و هشت

خر و شی شنیدم ز گیتی بلند

که ای نامداران و گردن کشان

فریدون بیدار دل زنده شد

از و خاور و باختر گشت شاد

بنام شهنشاه گردن فراز

❖

که نازد بر تخت و تاج و نگین

خداوندش مشیر و خفتان و رنج

سر شهر یاران بچنگ آورد

چو زرم آیدش شیر و پیل افکند

خدای جهان یاورش جبرئیل

زهر نامدار و زهر کشوری

همان گنج و هم تخت و افسر دهنده

و دگر سر کشیدن ز فرمان اوی

سر سر کشان اندر آرد بگرد

پسندیده از دفتر راستان

بزرگی و دینار و افسر دهنده

بدانسان که باد بهاری زدشت

بجای تنانم عصا شد بدست

چو کافور شد رنگ و روی سیاه

هم از زر گسان روشنایی بکاست

جوان بودم و چون جوانی گذشت

که اندیشه شد بیرون بی گزند

که چست از فریدون فرخ نشان

زمین و زمان پیش او بنده شد

به داد و به بخشش گرفت این جهان  
 فروزان شد آثار تاریخ اوی  
 همی خواهم از کرد کار بلند  
 که این نامه بر نام شاه جهان  
 جهاندار بخشند داد گر  
 خداوند عهد و خداوند عهد  
 خداوند محمود و خورشید فاش  
 سر از جهان بی نیازی دهد  
 یکی بندگی کرده این شهر یار  
 که شاه از توان و گمان برترست  
 بنا های آباد گردد خراب  
 می افکنم از نذلم کلاهی بلند  
 برین نامه بر عمرها بگذرد  
 کند آفرین بر جهاندار شاه  
 هم او راستا یند کردار اوست  
 چو سایه ندارد نئی و را  
 \*

یکی گفت این شاه روم است و هند  
 جهاندار محمود شاه بزرگ  
 ز کشمیر تا پیش دریای چین  
 چو کودک از شیر مادر بشت  
 زانوقت تا پیش دریای سند  
 به ایش خورآرد همی میش و گریک  
 بر و شهر یاران کنند آفرین  
 به گهوا ره محمود گوید نخست

به ایران همه خوبی از داداوست

جهان شاد از دل شاداوست

✽

جهان آفرین تاجهان آفرید  
 خداوند تاج و خداوند تخت  
 چو خورشید هرگاه بنمود تاج  
 چه گوئی که خورشید تابان که بود  
 ابوالقاسم آن شاه فیروز بخت  
 ز خادریا راست تا باختر  
 ز زده بر کشید سپاه از دو میل  
 بایران و توران و را بنده اند  
 بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل  
 شهنشاه را سر بسرد و ستار  
 شده هر یکی شاه هر کشوری

✽

✽

چنوشهر یاری نیامد بدید  
 جهاندار پیروز بیدار بخت  
 زمین شد بگردار تا بنده عاج  
 کزودر جهان شنائی فزود  
 نهاد از بر تاج خورشید تخت  
 بدید آمد از فراوانگان زر  
 بدست چش هفتصد ژنده پیل  
 برای و فرمان او زنده اند  
 بکف ابر بهمن بدل رود نیل  
 بفرمان بیسته کمر استوار  
 روان نام شان بر همه منبری

✽

## مقدمه

ابو القاسم محمود - ابو القاسم فردوسی

شاه - شاعر

ابو القاسم محمود سلطان غزنه ، امیر خراسان و هندو  
سند ، خداوند ایران و توران ، شاه مشرق بود .

پدرش سمکته گین ، نامش محمود ، کنیتش ابو القاسم  
شهر تش زابلی ، هو لد غزنی ، تولد ۳۱۱ قمری ، وفا تش ۲۳  
ربیع ثانی سال ۴۲۱ ، عمرش ۶۱ ، سلطنتش ۲۳ سال بود .

ابو القاسم فردوسی شاعر ، حکیم . پدرش ، زمین دار و دهقان  
نامش فردوسی ، کنیتش ابو القاسم . محل تولدش  
طوس ؟ . سال تولدش معلوم نیست ، ۳۰ تا ۳۵ سال مشغول  
سرودن شاهنامه بود .

۲۰ سال شاهنامه منظوم خویش را مخفی نگه داشت تا به  
سلطان محمود غزنوی تقدیم نمود . تقریباً ۱۰ سال پیشتر  
از سلطان غزنه وفات نمود .

## مقدمه

# ابوالقاسم محمود - ابوالقاسم فردوسی شاه و شاعر

محمود : شاه کابلستان، امیر خراسان، کشمیر و قنوج و هندو سنه شاه ایران خداوند توران زمین، شاهنشاه مشرق که از «ری» تا «سوسانات» بر قلمرو وسیعی سلطنت داشت. وی از تخمه ترکان ماورالنهر و مادرش دختر شاهزادگان کابلستان بود، خودش تولد یافته شهر غزنین و پرورده فرهنگ خراسان بود . پدرش سبکتگین، ناسم محمود، کنیش ابوالقاسم، محمود در دهم محرم سال ۳۱۱ هجری قمری تولد شده و روز ۲۳ ربیع الثانی سال ۴۱۰ م وفات نموده و ۶۱ سال زندگی کرده و ۳ سلطنت نموده و راجع به او فردوسی گوید:

جهان دار محمود شاه بزرگ	به آبخوار آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین	به او شهر یاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بیشست	به گهواره محمود گوید نخست
به ایران همه خوبی از داد اوست	جهان شادمان از دل شاد اوست

فردوسی: حکیم و شاعر معاصر محمود، داناى طوس، کینتش ابوالقاسم، و تخلصش فردوسی است. او مردی زمیندار و دهقان بوده بصورت صحیح معلوم نیست که چه وقت بدنیا آمده و چه وقت از دنیا رفته ولی از روی پاره اقوال خود او مدت تقریباً ۸۰ سال زندگی نموده، ۳ تا ۳ سال عمر خویش را بر سر شاهنامه صرف نموده و تقریباً ۱ سال قبل از محمود وفات نموده است.

**اصل مطلب:** فردوسی شاعر بلند پایه و حکیم فرزانه بود. مقصود از گرد آوردن این همه داستانهای فولکلوری، نیمه افسانوی، و نیمه داستانی و اختلاط آنها با حوادث تاریخی آنهم به زبان شعر در مدت ۳۰ سال و اندی چه بوده؟ آیا در شرح و بسط این همه داستان خودش به تنهایی دخیل است؟ یا از محیط و ماحول و معاصران شنیده؟ الهام گرفته؟ شعرای مستدم و هموطنش مانند: ابوالمؤید بلخی، ابوعلی محمد بن احمد بلخی - مسعودی مروزی دیگران چه داشتند؟ مشوق آنها که بود؟ فردوسی پیش قدم است یا نه؟ جواب این همه سوالات این است که فردوسی به هیچ صورت مبتکر، پیش آهنگ و قافله سالار این دسته (پلیتاد) شعر نیست، پیش از او عده به نام «شاهنامه» و داستان نامه قصه های (ویدی) و (اوستائی) را که رنگ اساطیری گرفته بود به نثر و نظم کشیده بودند تا اینکه بزرگترین شاعر در این رشته که فردوسی باشد بیان آمد. تمام داستان هارا چه شناسی و تحریری و چیز هائیکه از زبان و گزارشات دانشمندان چون ساج از هرات و ماخوی پسر بهرام از نیشاپور و شادان پسر برزین از طوس و یزدان داد پسر شاپور از سیستان شنیده و دریانت کرده بود همه را بهم مخلوط کرده و با استعداد و نبوغ فوق العاده شاعرانه تخم سخن را پراگنده کرد و کجی پیریزی نموده که از گزند یاد و باران در امان باشد.

### آرزوی شاعر:

فردوسی در گوشه خراسان در طوس نشسته و شاهنامه بزرگ و قطور خود را سر و زیر میکرد و آماده مساخت و دلش میخواست که نتیجه مسایان در از تر یجه و فکر خود در ایه پیشگاه کسی که سز او را باشد تقدیم نماید در عراق عجم و پارس کسی را که لایق چنین کاری باشد میدید. آل زیار و آل بویه



در گرگان و طبرستان و همدان امارت های محلی داشتند و احياناً تابع ساطنت غزنویان بودند. به این ترتیب مدت ۲ سال شهنامه خود را در عالم انتظار مخفی نگه داشت :

ندیدم سرافراز بخشنده بی  
به گاه کیان بردر خشنده بی  
سخن را ز کده داشتم سال بیست  
بر آن ناسز او ارین گنج کیست  
گران مایه نزه دشمن شاه رسید  
روان من از خاک بر سه کشید

بعد از انتظار بیست ساله تنها کسی را که سزاوار این گنج بود یافت و او ابوالقاسم محمود سلطان زابلی غزنوی شهنشاه مشرق زمین بود و کتاب «خویش شهنامه» را به آستان او تقدیم نمود و روان او از عالم خاکی به جیان عاوی بالا رفت و آسوده شد.

\* \* \*

**ریشی ها:** - حکیمان و شاعران داستان سرایانی که بار اول حین مهاجرت و استقرار آریاها از (بخدی) به جنوب هندو کش نام سپهرند (ریشی ها) بودند. این (ریشی ها) بجای حکیم و شاعر در میان قبایل آریائی می زیستند و حین مهاجرت ها از دره های (کوبها - کابل) (کر و مو - کرم) (گوماتی - گوسل) بطرف (سپتهدند و یا سنده) در یایا پنجاب (بدانش خود علاو) بر امور مذهبی در کار های اجتماعی نیز کمک می نمودند تمام بیفش و دانش فر هنگ عصر (ریگ ویدی) منسوب آنها است .

در عصر اوستائی در میان آریاهائی که در (بخدی) باقی ماندند در اثر انقلاب ادبی و اجتماعی «زرد هشت» بزرگترین (ریشی) عصر و مکتب دانای زمان ظهور کرد و کتاب «اوستا» را به میان آورد. (فرگاد «دوم» و نیدیدا) که تنها

مبحث جغرافیائی است در ۶ قطعۀ خاک خوش آب و هوای اوستائی که بعقیده همه دانشمندان عبارت از اراضی ماحول و اطراف هندوکش است و شانزده قطعۀ خاک زیبا در اطراف این سلسله کوه شامخ قرار گرفته است همین قسم در سایر فرگادهای وندیداد و ایستناها سائر پادشاهان و پهلوانان و کارنامه های ایشان و باری راجهنگ های آریائی را شرح میدهد. مبحث جغرافیائی که سرتاسر افغانستان را احتوا میکند.

فصل تاریخی از پادشاهانی صیحت مینماید که در همین نواحی فوق الذکر اوستائی به پادشاهی رسیده اند.

در عصر اسلامی که داستان سرانی و یادآوری از کارنامه های باستان شروع میشود سرانی مانند ابوموید بلخی، ابوعلی مهدین احمد بلخی، مسعودی بروزی و دیگران بنیاد پادشاهان و پهلوانان دیار مدکور افتاد. و این کار در سراسر کشور ما بلخ و هرات، و سر و، سیستان، و بخاراستان شروع و شاهنامه های منشور تهیه گردید، دقیقی شاعر مقتدر بلخ هرگز از بیت مر بوله به سطننت ایراسب و کشتاسب و نسر آیین « زرد هشت » رابه رشته نظم در آورد و در حقیقت سنگ اول بنای شاهنامه منظوم را بدین وزن نهاد و شاهنامه گوئی و شاهنامه نویسی بنام او شروع شد. همین شاهنامه هرگز از فردی یکجا و یک بار چه بدست فردوسی افتاد و برای او نطقه الهامی بود که راه روشنی برایش کشود خودش میگوید :

چو این نامه افتاد در دست من      به ماهی گرا اید شد شست من  
 سلطان دیگری نیز در باب محرک شاهنامه نویسی فردوسی نقل میکنند که همه

جزء واقعات عصر است ولی بحرك اساسی منظومہ بانی نخستین شاهنامہ نویسی فردوسی، دقیق بلخی است، و جا دارد کہ شاهنامہ اورا علیحدہ طبع و نشر نمائیم. باری غلام شاعر بلخی اورا از پای در آورد و شهید کرد و سر نوشت شاهنامہ بدست فردوسی افتاد و هزار فرد اورا در شاهنامہ خود اقتباس کرد.

\* \*

**افغانستان:** افغانستان یک نام تازه و بسیار جدید است و فردوسی شاعر بزرگ و حماسه سرا از عدم استعمال آن معذور است. کلمه (افغان) بشهادت شاهنامہ بعنوان نام عشایری سابقہ ہزار سالہ دارد، ولی اسم ترکیبی و وطن (افغان‌ها) یعنی (افغانستان) از (۱۰۰) سال تجاوز نمی کند. کسی کہ شاهنامہ را سر تا اخیر یک دفعہ مرور کرده باشد و با عقل سلیم کمی در اطراف نام های خاص اماکن دقت نموده باشد میدانند کہ ایران فردوسی کجاست؟ در میان این اسماء یاد شدہ در شاهنامہ و در صد آن نامهای نفاط مختلف افغانستان است. من در مبحث (آریانا (انٹی کوا) در همین کتاب واضح نوشته ام کہ (آریانای کهن) کجاست و حدود و ثغور آن بصورت بسیار واضح و معین از قرن سوم ق، م کجاها بود و نویسندگان اروپائی چه سان و چطور آنرا از تاریکی بہ روشنی کشیدند (و این نام از ۲۳۰۰ سال باین طرف نام افغانستان قدیم میباشد و در حدود یکہ ذکر نمودیم یعنی در داخل افغانستان قدیم نام (آریانا) در مراتب تاریخی و جغرافیائی قابل تدقیق است.

آیا ممکن است مملکتی کہ از هامون سیستان تا کوه شمشاد و دریای اموتا سفید کوه (سپین غر) افتادہ، و مہد بزرگترین پهلوانان

جهان و کانون جهانگشایی بزرگترین شاهان دنیا و محل تولد و نشو و  
نمای شهورترین رجال علمی و ادبی و فرهنگي عالم است مسکن است  
بی نام و نشان باشد ازین جا است که مملکت ما در تاریخ معاصر  
(افغانستان) در دوره اسلامی (خراسان) و بطور کلی و جامع در دوره های  
قدیم پیش از اسلام (آریانا) یاد می شد.

موضوع نام های خاص اما کن و اشخاص مملکت افغانستان که در شاهنامه فردوسی  
یادآوری شده از مسایل بسیار مهم کشور ما است. بیا یاد رسانه مخصوص  
در آن زمینه نوشته شود عجباً بصورت بسیار مختصر از امهات  
نام سپهریم و هر نام به تنهایی شامل نام های متعدد دیگر است  
کابل - کابلستان - ژایل - ژایلیستان - سمنگان - بلخ - رود  
جیحون - رود هیرمند - البرزکوه - کشور هندو ان -  
هندو کوه - کوه هندو کش - سیستان - بست - شکان - شغان - کشمیر -  
کشمیر - سندزائی - ژایلی - تخارستان - هرات - هری - قندهار - کشمیر - برزکوه  
غور - نوبهار - جغای - جغای - گنبدان - گنبدان - گنبدان - غزنی -  
زرنج - گردیز - بامیان - فراه - سردباد - بدخشان - زال - رستم - اسفندیار -  
کک کوه - زادبهبزاد - سلطان محمود - تهمینه - هپتل - هپتل - کشان -  
کشانی - کوس - اشکیوس - جنکش - کورنگر - اخشتور - لهراسب - کشتاسب  
برزین - مهر - نوشادر - دیتی - ابوعلی - مجداده بلخی - ارجاسب - چاسپ -  
و غیره و غیره .

پس فردوسی مملکت (خراسان) یعنی کشور خودش (غزنی) پایتخت کشور  
خودش سلطان محمود ژایلی شاهنشاه خودی که او را شاهنشاه ایران

میخواند همه را خوب میشناسند و از جزئیات آن بکلی باخبر است و این یک امر طبیعی است و غیر از این طور دیگر نمیتواند باشد.

\* \* \*

**مرام** :— در صورتیکه شاهنامه فردوسی را چه در ایران امروز و چه هند و چه در شمال اروپائی و سایر کشورهای جهان یاد کرده آنرا بزبان های مختلف ترجمه و نشر نموده و مینمایند و صدها و هزارها مقاله تحقیقاتی و از نقطه نظر تاریخ، لغت شناسی و فولکلور و غیره در اطراف آن فلم فرسائی نموده اند آیاچه ضرورت داشت که ما هم چیزی در آن مورد نوشته کنیم؟ امروز علاوه بر طبع و نشر متون شاهنامه موسسه ئی بنام (بنیاد شاهنامه) در ایران تأسیس شده که نشر هرگونه نگارش مربوط به شاهنامه را به عهده گرفته و امید است که این گونه نشریات و موسسات نشراتی زیاده تر و بهتر تأسیس گردد تا شاهنامه را با جزئیات آن معرفی نمایند.

درین شبیه نیست که صاحبان مقاله ها و نشر کنندگان ما هماره یک مرام و مصلحت جداگانه دارند. نویسنده این اثر (افغانستان در شاهنامه) که سراسر کتابش به روی داستان های شاهنامه استکی است هم مقصدی داشته و دارد و آن تعقیب خاص شاهنامه و داستان های آن به افغانستان است و می خواهم تشریح نمایم که افغانستان، خراسان عهد اسلامی مخصوصاً آریانا هسته و کانون و مرکز مملکت داری شهنشاه شرق سلطان محمود زبلی امیر خراسان شاهنشاه ایران که فردوسی از یک گوشه آن یعنی طوس برخاسته و شاهنامه خردش را پنهان و مخفی نگه داشته و کسی نشان نداده به آسمانه سلطان ندلیم نمود بدین ملاحظه است که شاهنامه از سر تا آخر (به استثنای داستان های مربوط به روم و مسلمانان و فتوحات اسلام) تمام قصص، روایات فولکلوری و حکایات نیمه تاریخی و نیمه افسانوی مجلات مختلف افغانستان

را دیده و شنیده و خوانده و مطالبی را جمع به وطن ما اتیاس و تحلیل نموده، از لابلای اشعار و دومی چیزهای را بیرون کشیده ام که از خواندن آن قلمرو و افغانستان در ذهن مجسم میشود. امروز خوشبختانه را جمع به طبع صحیح شاهنامه نویسندگان بزرگ و موسسه (بنیاد شاهنامه) مشغول کار هستند و آثار زیادی در دست دارند که انشاءالله تعالی نتایج کار ایشان موافقت آمیز است

\* \* \*

مطلب دیگری که میخواهم جز سرام خویش اینجا بنویسم این است که شاهنامه با اینکه یک اثر فولکلوری، افسانوی تخیلی و تیره تاریخی است باز هم بحث یک اثر داستانی و تاریخی مخصوصاً را جمع به تذکار یک عدد نام از قدیم ترین روزگاران آریائی تا زمان خسرواوشیروان یک منبع و یک مآخذ بسیار قیمت دار تاریخی بشمار میرود. برای روشن شدن تاریخ افغانستان از شاهان اولیه از دودمان پیشدادیان بدیخی، از شاهان خاندان کاری، اسپه، یونانی، یارتی، کوشانی، یفتلی، چینی، ترکی، هندوئی، رایان کابلی، و غیره. یک مآخذ بسیار غنی است که از آن شدت نمیتوان کرد. هر قدر که معلومات فردوسی را جمع به سلاله های مذکور با افسانه و اساطیر مخلوط باشد بارها بین را از آن میتوان بیرون کشید و هر قدر منابع خواننده و نویسندگان یاد باشد شاهنامه هم بحث یک مآخذ بحساب خواهد آمد.

راجع به اقتباس متن شاهنامه هر که باشد میخواهد آن قسمت را صحیح تر درست تر چاپ شود، میدانم که امروز در ایران چه دقت نظر و چه موشگافی بخرج میدهند. من واضح میگویم که کوچکترین ادعائی در این مورد ندارم زیرا از نظر (تخنیک) کاریکاتریکه اقل از هزار صفحه باشد و تقریباً هزار سال از متن اصلی بگذرد و بلاشبهه درین مدت هزار سال دست بدست

(افسانه گویان) بگردد. صحیح نوشتن اصل شاهنامه کار نیست صعب و دشوار و مخارج بزرگ و مهارت زیاد و روح انتقادی بکار دارد. خودم اعتراف دارم که از من ناتوان کاربرد رنگ ساخته نیست و فقط برای سرامی که بدان اشاره کردم بچاپ آن مبادرت میکنم - ماخذ بنده عبارت از يك جلد شاهنامه چما پسی به مصوریست که تصاویر آن را بعداً چاپ رنگ آمیزی کرده اند این کتاب بفرمایش حاجی محمد حسین تاجر تهرانی بدست مصطفی ملی ابن مرحوم محمد هادی سلطان کجوری در مطبعه حاجی عبدالمحمدرازی در ۱۳۶۷ به تمام رسیده. کتاب دیگر (فردوسی و شعراء) نگارش محابتی مینوی استاد دانشگاه تهران است که در آبان ماه ۱۳۶۶ از طرف انجمن آثار ملی به شماره ۵۰۰ طبع شده است. علاوه بر شاهنامه فردوسی از سایر منظومه های ملی ما مانند گرشاسب نامه، فرامرز نامه، داستان کیکاووس و سوسن نامه که برخی از آن جز ملحقات شاهنامه آمده نیز استفاده شده است. سرام این ناتوان خیلی مشخص است و جز عمان يك آرزوی (مقدس) چیز دیگری ندارم و از خداوند متعال توفیق همه را خواهانم و از بزرگان و علم و ادب پوزش میطلبم .

**احمد علی گهزاد**

## البرز کوه و سیمرغ

### سام نریمان - زلزله

سام نریمان، جهان پهلوان از سیستان به غور آمد و از آنجا رهسپار بلخ شد. در اینجا ازدواج کرد و دارای فرزندی شد و بی رنگ پوست بدن طفل سرخ و موهای اوسفید بود. سام از دیدن او خیلی محزون شد و به پرستشگاه بهار برای طلب عفو گناهان خود رفت. مردم طفل صغیر را گرفته و به قلعه (البرز کوه) به پنجاه کیلومتری جنوب بلخ بردند. این کوک در آشیانه سیمرغ در جلوه گاه عقاب پروش یافت و کلان شد. پهلوان چیره دست گردید و دوباره به پدرش سام نریمان تسلیم داده شد.



## البرز کوه و سیمرغ سام - سیمرغ - زال

بیو ند ما ز گفته باستان  
چه بازی نمودای پسر گوشدار  
دلش بود جو یا دل آرام را  
ز گلبرگ رخ داشت و ز شکموی  
که خورشید چهره بر او مند بود  
ز بارگران تنش آزار داشت  
نکاری چو خورشید گیتی فروز  
ولیکن همه موی بودش سپید  
نکردند يك هفته بر سام یاد  
همه پیش آن خرد کودک روان  
که فرزند پیر آمد از یا ک جفت  
بر پهلوان اندر آمد دایر  
زبان بر کشاد آفرین کرد یاد  
دل بد سکالان او کنده باد  
یکی پاک پور آمد از ماه روی  
نماید بدین کودکی چیر دل  
برو بر نیینی يك اندام زشت  
بپرده در آمد سوی نوبهار  
که چون او ندید و نه از کس شنید  
ولیکن برخ سرخ بود و شکر ف

کنون پر شگفتی یکی داستان  
نگه کن که بر سام رار و زگار  
نیود ایچ فرزند بر سام را  
نگاری بداندر شبستان اوی  
از آن ماهش امید فرزند بود  
ز سام نریمان هموار داشت  
ز مادر جدا شد بدان چند روز  
بچهره نکو بود برسان شید  
پسر چون ز مادر بدین گونه زاد  
شبستان آن نامور پهلوان  
کسی سام یل را نیارست گفت  
یکی دایه بودش بکر دار شیر  
مرا و رابه فرزند بر مژده داد  
که بر سام یل روز فرخنده باد  
ترادر پس پرده ای نامجوی  
یکی پهلوان بچه شیردل  
تنش نقره پاک رخ چون بهشت  
فرود آمد از تخت سام سوار  
یکی پیر سر پور پر مایه دید  
همه موی اندام او همچو برف

چو فرزند رادید موی سپید	بیود از جهان یکسره نا امید
بترسد سخت از پی سرزنش	شد از راه دانش به دیگرمنش
سوی آسمان سر بر آورد راست	زد ادار آنگاه فریاد خواست
گدای بر تر از کثیری و کاستی	بهی زان فزاید که توخواستی
اگر بن گناه گران کرده ام	و گر کیش اجر بمن آورده ام
ازین بچه چون بچه اهرمن	سیه چشم و سودش بسان سمن
چو آیند و پرستد گردنکشان	بیند این بچه بد نشان
چگویم که این بچه دیو کیست	پلنگدو رنگ است یا خود پرست
بخندند بر من مهان جهان	ازین بچه در اشکار و نهان
بگفت این بچم و بنا بیدروی	همی کرد با بخت خود گفته گوی
بفرسود پس تاش برداشتمند	ازان بوم و بردور بگذاشتند

\* \* \*

داستانهای که شاهنامه بصورت آن عکاس بسیار دو ر افتاد ه قصه های ( وید ) و (اوستا) نقل میکنند همه اثی نیمه داستانی ، نیمه اسطوره ای و نیمه تاریخی است. اینجا بدون دخالت در جزئیات فقط عناوین پادشاهان و پهلوانان نامی را که در ساختن داستان رستم اسم برده شده اند و عبارت از خاندان های سه گانه بلخ اند یاد دهانی میکنم: پیش دادیان یا (باراداتا) (کوی یا کوانی) و (دودمان اسپه). در عصر زمانداری شاهان دو دمانهای مذکور عده از پهلوان های بزرگ بو اسطه کارروایی های فوق العاده خود بحیث «جهان بهوان» شهرت یافته اند که فردوسی یکی از آنها را به نام «سام فریمان» یاد کرده و قاضی منہاج السراج جوزجانی در حقیقت ناصری او را در غور قرار میدهد و میگوید که (سوروسام) دو برادر

بودند از اولاد فریدون، یکی و امیرد یگری سپهسالار شد و سام در داستانهای شاهنامه خیلی مشهور گردید.

سام در دوره پادشاهی منوچهر که آخرین شاه دودمان پیشدادیان است و در ادب (ویدی) بصورت اصلی (منوچیترا) یاد شده و چون در (ودا) اسم او تذکار رفته میتوان زمان او را بصورت تقریبی در حدود دسه و نیم هزار سال پیش از امروز حدس زد.

سام نریمان یک تن از مشاهیر (غور) و (سیستان) شهرتی زیاد به هم رسانید. در دامنه شمالی یاجتویبی آن در جلگه هموار (باختر) یاد کرده‌های (غور) در (لر وند) و (تیوره) رحل اقامت افکند. سام پهلوان و سوار کار ماهری بود و به حیث پهلوان نیرومند پهلوانان و سواران آهسته آهسته به دورش جمع شده کارش به ملکی رسید ولی چون اولاد نداشت مدام محزون و اندوهگین بود نگاری در مشکوی پهلوانی داشت که رخسار چون برگ گل و مویش چون مشک سیاه و معتبر بود و او را بنام (دل آرام) (۱) یاد میکرد. سام از این زن زیبا انتظار فرزند داشت و بعد از چندی یزدان پایاری فرموده و بار اول به او طفل عنایت نمود که رنگ و رویش مانند آفتاب درخشان بود ولی مویش سرسپید بود تن نوزاد پسان نقره خام سفید، و چهره او اعلگون و سرخ قام بود و به اصطلاح اسروزی نوزاد (خضری) بود و کسیکه او را میدید زال یعنی (پیر مرد) و (زال زر) یعنی (پیر مرد) یعنی (پیر سرد طلانی) خطابش می نمود.

مادر زال از ترس بدگونی مردم بخصوصاً از ترس جهان پهلوان میخواست چند روزی او را و مخفی نگه داری نماید تا از دست و زبان بدگویان در امان باشد آخر یکی از کیتزکان، وی را برداشته و بتز دجهان پهلوان برد. سام

(۱) (دل آرام) در افغانستان بصورت اسم خاص تعبیر شده، میتواند.

از دیدن این طفل یحیرت افتاد، دل گیر و رنجور شد و گفت این نوزاد اسباب خجالت و سرشکستگی او نزد پهلوان و بزرگان است بهتر است او را دور از اجتماع در نقطه نامعلومی بیندازد و از انظار مخفی نماید. این را گفت و خود شرواته (ناو او یهار) یعنی معبد (نوبهار) بدخ گردید تا از کتاهان خود توبه و استغفار کند و اگر گناهی نموده باشد از یزدان پادشاه عفو بخواند و از نیش زبان مردم در امان بماند.

همینکه پهلوانان و گردان قوم از ماجرای اطلاع یافتند بر پدر و مادر و مخصوصاً بر طفل بی گناه دلشان سوخت و به سام چنین نظریه دادند که نوزاد را در کوه معروف به (البرز کوه) که قد آن سر بر آسمان میزند برده و نزد دیک آشیانه سیمرغ که در آن نزدیکی ها واقع است بگذارند هر چه بادا باد. میگویند یادر حوالی باخ در کوهی که همین حالا معروف به اسم (البرز کوه) است و (معبد نوبهار) در حوالی قریب آن واقع است باطوری که منباج السراج جوزجانی در ۸۸ هجری قمری تشریح می نماید در غور (کوه شامخی) است که از راسیات جبال عالم است و سیمرغ «سحرانگیز» که شرح مربوط به آن خواهد آمد در آن کوه لانه و آشیانه داشت. بزرگان قوم چنین مشوره دادند که نوزاد را برده در کتاهان آشیانه آن مرغ بگذارند و وقتی به تندیر دهند و منتظر باشد که مرغ با او چه معامله خواهد کرد.

\*

\*

بخورشیدنزد دیک و دور از گروه  
که آن خانه از خلق بیگانه بود  
برآمد برین روزگاری دراز  
ندانست رنگ سفید از سیاه

یکی کوه پد ناس البرز کوه  
بد آنجای سیمرغ را لانه بود  
نهادند بر کوه و کشتند یاز  
جهان پهلوان زاده بیگناه

چنا کرد بر کودک شیر خوار  
 شب و روز افتاده بد بی گناه  
 بپر و از بر شد بلند از بنه  
 تن از جامه دور و لب از شیریا ک  
 بز دبر گرفتش از آن گرم سنگ  
 که بودش در آنجا کتنام گروه  
 که ای سرغی فرخنده با ک دید  
 کزین تخم مردی در آید بیار  
 بیا بند ما نمند شیر ژیا ن  
 ببین تاچه بیش آورد روزگار  
 بر آن خرد خون از دو دیده چکان  
 بماندند خیره بر آن خوب چهر  
 آبا بچکا نش همی آر مید  
 فکنده نشد هر کس او بر گرفت  
 بر آمد که بد کودک آنجا پراز  
 بر آن کوه بر کاروان ها گذشت  
 برش کوه سیمین بیا نش چوغر و  
 بدو نیک هر گز نماند نهان  
 از آن نیک پی پور با و فر هی  
 \*

پدر مهر بپر یدر بنگند خوار  
 همان خرد کودک بدانجا نگاه  
 چو سیمرغ را بچه شد گرسنه  
 ز خارش کهوار هودا یه خاک  
 فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ  
 ببردش دمان تابه البرز کوه  
 بسیمرغ آمد صدای پدید  
 نگه دار این کودک شیر خوار  
 ز پیشش جهان پهلوان وردان  
 سپردیم او را در این کوه سار  
 نگه کرد سیمرغ با بچگان  
 شگفتی بدو بر فگندند مهر  
 بمر دار خویش همی پرورید  
 مدار این ترازو کار یزدان شگفت  
 برین گونه تا روز گاری د راز  
 چو آن کودک خرد پر مایه گشت  
 یکی مرد شد چون یک آزار و سرو  
 نشا نش پراکنده شد در جهان  
 بسام نریمان رسید اگهی  
 \*

مقصود (از البرز کوه) طوریکه پیشتر اشاره نمودم یا کوهی است در حوالی جنوب بلخ یا طوریکه منتهای السراج جو زجانی میگوید کوهی است در قطار پنج پاره کوه در (غور) .

(فردوسی و شعراوق) محبتی مینوی که در تهران در سال ۱۳۳۶ مطبع رسیده در تعلیقات کتاب آمده: «البرز کوه در شاهنامه داستان قرار کردن مادر فریدون و راهنیدن پسر خود در داستان پرورده شدن زال نزد سیمرغ و در داستان رفتن رستم برای آوردن کیهنقاد و مواردی دیگر از البرز کوه نام برده میشود بنظر میرسد که همه جا مراد کوه های شمال هندوستان است نه کوه های شمال ایران فعلی» .

این نظریه گمان میرود که صحیح نباشد و متصوّد فردوسی از (البرز کوه) کوهی است که به این نام در افغانستان در جنوب بلخ و در جنوب (نوبهار) قرار دارد و در اطراف آن داستانها و اسطوره های زیادی نقل میکنند. رفتن سام بطلب تیایش در معبد (نوبهار) اشاره ایست که این قصه را در نواحی (نوبهار) قرار میدهد که در (۸۰) کیلومتری جنوب بلخ و نوبهار واقع شده است .

خبر دیگری که داریم از قاضی منهج السراج جوزجانی که در طبقات ناصری بدین موضوع اشاره میکند و میگوید «در غور پنج پاره کوه بزرگ و عالی است که اهل غور اتفاق دارند که از راسیات جبال است یکی از آن «زال مرغ» مندیش است و چنین تقریر کنند که کوشک و دارالملک شمسبانیان درد امن آن کوه کنند و گویند: که سیمرغ زال زورا که پدر رستم بود در آن کوه پرورده است و بعضی از ساکنان دارمن آن کوه چنین تقریر کنند که: در سنین مسان خمسسه و ستمائه بود از آن کوه آواز ناله و تغزیت آمد که زال زردر گذشت این دو مین خبر تاریخی است که راوی آن هموطن ما از جوزجان است و ۸۰۰ سال قبل این حواله را بما سپرده و خبر او اتفاق (اهل غور است و واضح

دیده می‌شود که اسطوره و داستان تا اندازه زیاد درین خیر دخالت دارد. معذالت  
 آثار حیث یگانه ساختن تحریری قید نمودیم و از آن هم معلوم می‌شود که البرز کوه  
 شمال ایران فعلی قطعاً مورد بحث نیست چنانچه خود آقای محبتی مینوی این نظریه  
 را قبول می‌فرمایند و نظریه دیگر شان که البرز کوه را به شمال  
 هندوستان می‌برند هم تطابق ندارد و چنین کوهی به این نام و نشان در آن حدود نیست.  
 در مسافرتی که به ۱۳۲۳ در غور نمودم در میان کوه‌ها نیکه از (واسیات  
 جبال عالم) است بلندترین آنها به کمان غالب و به اساس نیکه یکی دو نذر صد قهین  
 خا رجی «کوه زار سرغ مندیش» عبارت از کوه «چهل ابدال» است این کوه در  
 شمال تیموره (در ۱۳۲۳ تیموره سرگز غور بود) است. ژنرال فریدر انوی  
 در ۱۵ سال قبل این کوه را بلندترین کوه (کره ارض) میخواند (هولدیچ) در کتاب  
 (دروازه های هند) این کوه را ۲۰۰۰ فوت یعنی ۶۰۰ متر بلند می‌شمارد.  
 زیارتی در قلعه آن بنام (چهل ابدال) یا (چهل ملنگ) موجود است که اسباب  
 شهرت آن کوه گردیده است. دورادور آن از دره‌های سرسبز و خرم و چشمه  
 سارهای پوشیده شده، پس احتمال دارد که «آشیانه عتاب» یا «لانه سیمرغ» در بالای  
 این کوه بوده و قلعه آن حالا به زیارت «چهل ابدال» مشهور است.  
 پس البرز کوه یعنی جائیکه طفل نوزاد سام، را در آنجا گذاشته اند یا «البرز کوه»  
 واقع در ۶۰ کیلومتری جنوب بلخ است که تا امروز نام و نشان خود را حفظ  
 نموده یا قلعه «چهل ابدال» غور است که ۸۰۰ سال قبل آواز درگذشتن  
 او را اهالی غور شنیدند.

## بخواب دیدن سام، زال را

یکی مردی تازی اسپ دادوان  
 فرا آمدی تا به نزد یک سام  
 بدان برز و شاخ برو و سنداوی  
 و زین در سخن گونه گونه برانند  
 جز آن هر چه از کار و انباشتید  
 خردتان برین هست همه داستان  
 و باشد ز سرما و مهر و آموز

کز اندیشه دل شتاب آمدش  
 در فستی بر افراختندی بلند  
 سپاهی گران از پس پشت او  
 سوی راستش نامور بگردی  
 زبان بر کشادی بگفتار سرد  
 دل و دیده بسته ز سرم خدای  
 پس این پهلوانی چه باید همی  
 تر ازیش و سرگشت چون مشک پید  
 سرا و هست پرورده کردگار  
 ترا خود بهر اندرون پایه نیست  
 نکردد ز گرما و سرد ما تپاه  
 چو شیرزیان کاندرا آید بدام

چنان دید کز، کشور هندوان  
 سواری سرافراز و گرد تمام  
 و رامزده دادی ز فرزند اوی  
 چو بیدار شد مو بدان را بخواند  
 بدیشان گفت آنچه در خواب دید  
 چه گوئی گفت اندرین داستان  
 کدزنده است آن خرد کدوک هنوز  
**باز خواب می بیند:**

چو شب تیره شد رای خواب آمدش  
 چنان دید در خواب کز کوه هند  
 غلامی پدید آمدی خوب روی  
 بدست چپش بر یکی مویدی  
 یکی پیش سام آمدی زان دو سرد  
 که ای سردی پاک نانا پاک رای  
 تو را داده کز مرغ شاید همی  
 گر آهوست بر مرد سوی سپید  
 پسر کویتزد یک تو بود خوار  
 کز و مهر بان تو را داده نیست  
 که بزبان کسی را که در اردنگاه  
 بخواب اندرون بر خر و تپید سام



بترسید از آن خواب کز کرد گار      نباید که بیند بدر و زگار  
چو بیدار شد بخرد آن را بخواند      سر آن همه راهمه بر نشاند

\* \* \*

سام نریمان کم کم فرزند خود را فراموش میکند. این طفل نوزاد، دور از عاطفه انسانی در میان چوچه های سیمرغ باگوش شکاری که سیمرغ با خود سی آورد، بدون لباس، بدون دایه یکه و تنها نزد سیمرغ پرنده گوشت خوار هوادر چنگال پرنده شهباز کوهسار بلند گذاشته شده است.

پدر بی عاطفه در عالم بی خبری از حال و احوال پسر خود بکلی غافل است شبی در خواب سی بیند که از کشور هندو ان یعنی از سرزمین کابلستان سردی براسپ تازی سوار است و به سرعت تمام سی تازد تا به نزدیک سام سی رسد و او را مژده میدهد که فرزند او زنده است و بکمال آرامی و استراحت زندگی میکند. سام این خواب را سرسری سی پندارد و بد آن وقعی نمیدهد شب دیگر باز در عالم خواب سی بیند که از کوه هند که عبارت از «هندو کوه» یا هندو کش باشد جوان بلند بالا و نهایت قشنگ در حالیکه بطرف راستش یک نفر موبد و بطرف چپش یک نفر از اهل خبره میباشد و یک دسته سپاهیان از عتب او را بدرقه میکنند پرچم بزرگی را بدست گرفته باشند فراوان چون سیل خروشان از دره های هندو کوه پایان میشود و به کمال قهر به او خطاب میکند و میگوید: ای مرد ناپاک از خدا شرم نکر دی که این کودک را به مرغ هوا سپردی؟ سام ازین خواب هولناک بسیار ترسید و لرزید و چون بیدار شد بخرد آن را بخواند و سران و پهلوانان قوم را احضار کرد.

\* \* \*

بیامد بدان سوی آن کوهسار  
 سراندر بریا یکی کوه دید  
 نشیبی از او بر کشیده بلند  
 فرو برد، از شیر و حنظل عود  
 بدان سنگ خارانگه کرد سام  
 یکی کاخ بدتارک اندر سماک  
 ستاده حیواناتی بگردار سام  
 ابر آفریننده کرد آفرین  
 کز انسان بدان کوه سرخ آفرید  
 ز فبر شدن جست و کی بود راه  
 ستایش کنان گردان کوه بر  
 همی گفت کای بر ترا ز جایگاه  
 بیوزش بر تو سر افکنده ام  
 گر این کودک از پاک پشت دست  
 برین بر شدن بنده را دستگیر  
 بر رحمت بر افر از این بنده را

\* \* \*

سام بیشتر سداهل خبره و بزرگان تو م را جمع میکند و تعبیر خواب خود را  
 از ایشان میطلبد و بطرف کوه البرز بطلب فرزند خویش روانی شود .  
 چون بدانان کوه میرسد ، سر بالا میکند چیزهای می بیند که به حیرت میرود و  
 به تفکر می افتد در اینجاد رستیغ کوه بجای لانه سیمرغ ، کوشکی می بیند که  
 هیچ گاه در روی زمین نظیرش را ندیده بود و گمان نمی رفت که دست بشر در

ساختمان آن تماس گرفته باشد زیرا درین کوشک‌نه از سنگ‌خار او نه از گل و خاک اثری بود و گمان میرفت که خمیر مایه آن از «شیر و صندل» بهم ترکیب شده و پایه‌های آن از چوب عود تعبیه شده باشد. سام حیرت زده هر چه به اطراف خود نگاه میکرد راه رفت و آمد بشیر رانمی یافت. در این گردش ناگهان شخصی را میبیند که عیناً بشکل و قیافه خود سام است کمانی به‌شانه افکنده و به تجسس کنام در گشت و گذار است. سام که از دیدن خواب و حشت ناک به لرزه افتاده بود از دیدن این همه کوایف عجیب و غریب قدرت بیشتر خوف‌بر او مستولی میشود و می‌فهمد که آنچه میبیند از عجائب قدرت است که این کوه مظهر آنست و قرار یکده در افسانه‌های قدیم یونان تصور میکردند (هر کول) در مغاره‌های هندو کش (پروسته) را مجوس کرده بود تا آهسته آهسته سیمرغ جگرش را بخورد. این (ژنی) هندو کوه یا (موکل) کوه‌های هندو کش بشکل مرد جوانی که کمان بر شانه افکنده عقب کنام در قتل این کوه بزرگ گردش میکرد. هندو کوه را او ستا بصورت افسانوی کوه (شکسته) خوانده و کلمه مذکور را (شکفت و پراز عجایب و غرائب) ترجمه کرده اند. در اینجا و تیکه سام حیران و متعجب به اطراف خود نگاه میکنند و راه رفت و آمد بشیر رانمی بیند ناگهان شخص دیگری را به همان شکل و قیافه خودش می‌بیند که بصورت جوان شکاری در آمده و به رسو در تکا پو است بیش از پیش حیران میشود و به لرزه می‌افتد و میداند که این (موکل) سلسله کوه‌های هندو کش است که بهر شکل خواسته باشد هیکل و صورت آن را بخود می‌گیرد. این قصر و این شکوه و این سیمرغ نشانی از کارهای فوق العاده او است.

مقصود فر دوسی از «کوه هند» که سام در مرحله دوم خواب خود می‌بیند که جوان خوش لباس با درفش بلند در دست از آن کوه چون طوفان غریبانه پایان میشود

(هندو کش) است. این سلسله کوه عظیم چندین مرتبه ذکر شده که در وسط کابلستان افتاده و یونانیان به اسم و صفات مختلف آن را یاد کرده اند و یکی از آن (کوکازوس هندو کش) یعنی (تفماز هندی) و (هندو کش) در زیای ز راهالی (هندو کش) و مادر کتب جغرافیائی خود (گاه بصورت هندو کوه) از آن یاد کرده ایم «کشور هندوان» که سام در مرحله اول خواب خود ببیند که سردی بر اسپ تازی سوار است و بطرف او میاید مقصودم از آن (کابلستان) است. مقصود فرسوسی از (کشور هندوان) کابلستان و از (هندوستان) کشور هند است به این طریق کابلستان را از هندوستان جدا میکند. کابلستان بطرف مشرق حدودی دارد که به رود بارسند منتهی میشود. اهالی و ساکنین آن مخصوصاً در عهد سهراب کابلی پیرو آئین هندوئی اند و از آن بجایش به تفصیل ذکر خواهم نمود.

### آوردن سیمرغ زال را نزد سام

بدانست چون دید سام و گروه	نگه کرد سیمرغ ز افراز کوه
نه از بهر سیمرغ آن راه سود	که آن آمدنش از پی بجه بود
که ای دیده رنج نسیم و کتنام	چنین گفت سیمرغ با پور سام
همت دایه هم نیک سرمایه ام	ترا پر وریده یکی دایه ام
بی آزار نزدیک او ارست	روا باشد اکنون که بردارست
پراز آب چشم و دل اند و هگین	جوان چون ز سیمرغ بشنید این
ز سیمرغ آخته بد گفتگوی	اگر چند مردم ندیده بد اوی
فروان خرد بود و دانش کهن	بر او از سیمرغ گفتمی سخن

بتن نیری زیران بخت  
 که با تو پدر کرد دستان و بند  
 بگونات خواندیل راهنمای  
 سرافراز تر کس میان سهمان  
 که سیر آمدستی همانا ز جفت  
 د و پر تو فرخنده گاه منست  
 که آسان شدم از تو دشوار کار  
 سوی پادشا همی گذارم ترا  
 ولیکن تر آن ازین بهترست  
 همیشه همی باش با فرمن  
 ز نیک و ز بد گفگوی آورند  
 که بینی هم اندر زمان فرمن  
 ابا بچکانت بر آورده ام  
 بی ازارت آرم بدین جایگاه  
 که باشد مرا مهر تو دل گسل  
 گرازان بابراند افراشتش  
 رسید بزی پرش سوی سر  
 پدر چون بدیدش بنا لید زار  
 نیایش همی بافرین بر فرزند  
 بدان داد نیر و فرو هنر  
 بمانده بر و چشم سام و گرو  
 همی تاج و تخت کیی راسزید

زبان و خر دیو دورای درست  
 نهادم ترا نام دستان ز ند  
 بدین نام چون باز کردی بجای  
 پدر سام یل پهلوان جهان  
 بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت  
 نسیم تو فرخنده گاه منست  
 سپاس از تو دارم پس از کردگار  
 نه از دشمنی دو رد ارم ترا  
 ترا بودن پدر سرا درخور است  
 ابا خوشن بر یکی پرمن  
 گرت هیچ سختی بروی آورند  
 برا تش بر افکن یکی پرمن  
 که در زیر پرت پیرو رده ام  
 همانکه بیایم چو بر سیاه  
 فرانش مکن مهر دایه ز دل  
 دلش کرد پدرام و برداشتش  
 ز پر و ازش آورد نزد پدر  
 تش پیلوار و رخش چون بهار  
 فرو برد سر پیش سیمرغ زود  
 که ای شاه سرغان ترا دادگر  
 همانگاه سیمرغ بر شد به کوه  
 پس آنکه سراپای کود که بدید

برو بازوی شیر و خورشید روی	بدل پهلوان دست شمشیر جوی
سپیدش مژگ دیدگان قیرگون	چو بسدلب و رخ بمانند خون
جز از سوری و برنگو هوش نبود	بدی دیگرش را پژ و هوش نبود
دل سام شد چون بهشت برین	بر آن پاک فرزند کرد آفرین
تنش را یکی پهلوانی قبا بی	بیوشید و از کوه بگذارد پای
همی پور رازال زخواند سام	چو دستان ورا کرد سیمرخ نام
سپه یک سره پیش سام آمدند	کشاده دل و شاد کام آمدند
بشا دی بشهر اندرون آمدند	ایا پهلوانی فزون آمدند

سیمرخ از فراز البرز کوه آمدن سام و گروهی از همراهان او را امید یابد که برای پس گرفتن پسر خویش که حالا جوان نیرومندی شده است باز آمده است. جوان خوش اندام و خوب شکل به زندگانی در کوه، گوشت و گدا و روشمار حیوانات و پرنندگان طوری خو گرفته بود که از رفتن به شهر و دیدار پدر خود راضی نبود. چون انسان ندیده بود و تنها معاشرت او با سیمرخ و چوچه‌های او بود خوی و بوی آدم کوهی را گرفته بود و به سجا لست و اداب مردم داری کمتر آگاهی داشت. چون وقت وداع فرار سید سیمرخ دو پسر از شاهپره‌های بال خود کنده و به او داد و گفت این را بگیر و هر وقت بمشکل بر خوردی یکی از آنرا در آتش دود کن من فوراً مانده ابرسیاه از فراز آسمان نمودار میشوم و بیکم تو می آیم.

من تر از گزند هر دشمنی می‌رهانم و راه تر ای جانب‌سور و پادشاهی بازمیکنم این را گفت و جوان را در چنگال خود گرفته نزد سام رفت و وی را به پدرش تسلیم داد و خودش پس بجانب البرز کوه به پرواز درآمد. سام از دیدن پسرشاد شد و قبا بی پهلوانی بر او عرضه داشت و او را (زال زر) یعنی

(سرد سپید موی) لقب داد و (دستان) ناسی را که سیمرغ بر وی نهاده بود به اسم او افزود. همراهان سام نریمان از دیدن (زال زر) خوش شد آمدند و با قلب سرشار داخل شهر شدند.

مقصود از سیمرغ چیست؟ و شاهنامه از آن چه انتظار دارد؟ در او ستا کلمه سیمرغ به شکل **Saena Margho** (سینا مرغو) یا (مرغو سینا) **Margho saena** یاد شد، که معمولاً اثر اسیمرغ، عقاب، شاهین ترجمه کرده اند و در نقاط کوهستانی در جایگاه بلند کوه آشیانه میسازد و مخصوصاً بلندترین کوه‌های در افغانستان، هند و کوه‌ها هندوکش که اوستا آنرا «پوپائی ری سینا» (کوه بلندتر از پرواز سیمرغ یا عقاب) لانه و آشیانه داشت سیمرغ یا شاهین یا عقاب پادشاه پرندگان است همیشه نقاط بلند و مرتفع کوه‌های مرتفع جولانگاه پرواز شاهانه اوست. او به دورا دور قتل بلند کوه‌ها دور سیزند و بانگاه تیز بین خود صید خود را در شهرهای تقاطع دور دست زمین پیدا میکند. سیمرغی که در البرز کوه ذکر شده سیمرغ عادی نیست. او سمبول قدرت و توانائی موکل کوه‌های افغانستان است که طور معجزه آسایه حفاظت و تربیه پسر سام مشغول میشود. او مانند اکثر افسانه‌ها پیرهای خود را به زال میدهد تا در وقت ضرورت انرا دود کنند و انگاهی به کمک فرامیرسد قرا ریکه خواهم دید در وقت بار داری رودابه و تولد رستم به کمک مادر نوزاد می آید و کار مشکل را به آسانی صورت میدهد پس می بینم که در اینجا سیمرغ جلوه‌ای خاص از تجلی قدرت است که این طفل نوزاد را که از همه چیز فاقد بود پرورش داده و بزرگ و نیرومند ساخت و چون توانا شد او را گرفته و به پدرش تسلیم نمود بپدر حال سیمرغ پسر جوان و نیرومند را گرفته و به محل زندگی خویش در (بلخ) و یادر حوالی («چهل ابدال» در محلی که بعد قصر و دالملک شانسپانیه میگرد

در (غور) آور دولباس پهلو اتانه به وی پوشانیدو با او در حالیکه راتسین  
و آژین بسته بود نداخل شد .

\* \* \*

در البرز کوه و حوزۀ بلخ آب تواردد زمینه تقدس مانند چهل ابدال  
و غور و زابل تقریباً یکسان است در بلخ در حاشیه نزدیک به (آسو دریای)  
معبد آب و حاصل خیزی و فراونی بنام (ایان نیت) و در اوستا به نام (اردی  
سورا اناهیتا) در سجرای اکسوس (آسو دریای) و (اناهیتا) ذکر شده و پسان  
تر معبد آفتاب در همین نقطه ذکر گردیده که اوستا به فدایت آن مشا هدایت  
او (ایان نیت) هیکل داخل آنرا بشکل دختر جوانی ستایش و تمجید و تعریف  
میکنند و پرچم های بلند آنرا مورخین عرب از (ترمذ) اذراف دریای آمو دیدند.  
تقدیس این معبد باقی بود تا (زرد دشت)  
ظهور کرد و معبدیزدان پرستی اعمار شد و صدها معبد متجلی و قر و زان گردید  
سس آذین بودائی با شروع عهد مسیح در آنجا سر کشید. (سنکهار مه ها) و  
(ویهار ها) و (ناو او بیهار ها) و (نوبهار ها) در نقاط مختلف آباد گردید.  
این معبد اصلاً معبد بودائی بود و دیانت (زرد دشتی) تلمی گردید و همه جا  
معبد «زرد دشتی» و کنون یزدان پرستی متصور شد .

قصه سیمرغ بشکل خارقه آن در ذهن ساکنین غور نائیر زیاد داشت و قرار یکه  
گفتیم در آغاز پیدایش این داستان تا هشت صدسال که بعقیده برخی زال زردر  
(غور) در گذشته است و آواز تعزیت و ناله از کوه شنیده میشد. صدای این  
داستان در گوش مردم طنین انداز بود نه تنها یکی از پنج پاره کوه عالی  
در جمله راسبات عالم حساب میشد بلکه قله آنرا که بنام (زال سرخ مندیش)  
یاد میشد (پرو رشگا پدر رستم) هم میخوانند و بر ای اینکه این منگوره  
جاویدان همانند آئین مذهبی بهر اسم و رسمی که نزد مردم محترم بود در آن



جستجو میکردند. این عقیده و آئین جهات اساسی است که سیمرع را در البرز کوه جاداده و آنرا جا یگاه مبارک مذهبی می پنداشتند. سپس آئین « زردشتی » و « بودائی » حتماً در اینجا تا ثیری وارد نموده است. دین فرخنده اسلام عقاید مردم این محل را به (چهل ابدال) مرکز بزرگان و پادشاهان اسلامی معطوف ساخت و به کنون دهها و صدها قصه و اسطوره تبدیلش نمود. (جبل الزور) یا (زور) در (زمین داور) در حاشیه جنوب غربی غور شعاع دیگری از نظر آفتاب پرستی در اینجا افکند.

فراموش نباید کرد که در (لر وند) در حصص مرکزی (غور) مسجد کوچکی است که آنرا (مسجد سنگی) یا (مسجد ملکان) غور می خوانند و تا جایی که بیاد دارم مسجد کور با هیکل سیمرع ها و گنجشکها مزین شده بود و طوریکه در رساله «در امتداد کوه بابا و هریر و د» نوشته ام این مسجد بدست معماران هندو در عصر و به اسر و هدایت سلطان معز الدین و سلطان علاء و الدین ملکان غور ساخته شده و ساحه آن از ۲-۱ یا ۳/۱ متر مربع تجاوز نمیکنند و در حالیکه احتمال آبا دی در اینجا نمیرود آنرا از سنگ تراشیده بسیار نفیس اعمار کرده اند و این قصه بمناسبت کوه (زال سرخ مندیش) شرح یافت. قلّه (زال سرخ) اشاره صریح به زال و سیمرع دارد و موقعیت کوهی را نشان میدهد که از آن آواز گریه و زاری حین وفات (زال) بگوش ساکنین (غور) میرسد کلمه دیگر (مندیش) است بنا بگفته یکی از دانا یان غور (اندیشه مکن) معنی دارد. این سخن درست یا نادرست تحلیل و تشریح زیاد میخوهد و عجالتاً از آن صرف نظر میکنم.

# رودابه

دختر مہراب کابل خدای

شاه کابلستان

\*

\*

رودابه دختر زیبای مہراب شاہ کابلستان بود «زال زر» کہ در قلہ کوهسار «البرز کوه» جوان نیرو مند بارآمده بود از شمال بہ جنوب ہندو کوه در سر زمین کابلستان در نزدیکی مجرای کابل رود خیمہ زد. از قضا خیمہ و خرگاہ او قریب بارہ و بروج ارگ کابل واقع شدہ بود. میان رودابه و زال آشنائی و دوستی و عشق پیدا شد و بالاخرہ کار دختر کابل خدای و زال زربہ مواصلت انجامید .

از این ازدواج رستم بہ دنیا آمد. پس رستم پدرش زال زر فرزند البرز کوه پرو رش یافتہ، امان ہندو کش است. رودابه مادرش دختر طناز مہراب شاہ کابلی شاہ کابلستان میباشند. ازین جہت او را رستم کابل و زابلی گویند. چون بزرگ شد و در آریانا بہ جہان پہلوان مشہور گردید، خدمات بزرگی در راہ مہین و مردم خویش بجا آورد .

# رودابه دختر سهراب کابل خدای

## (شاه کابلستان)

ز بردست و با گنج و گسترده کام  
برخ چون بهار و برفتن تندرو  
دو کتفیلان و هوش موبدان  
ز کابل همه بوم و بر داشتی  
غلامان و هرگونه ای خواسته  
ز دیبای زربفت و خز و حریر  
یکی طوق زرین ز بر جدنگار  
بیاورد با خوشتن سوی راه  
که زیبا مهی آمد اندر مهی  
نثار تو باوی ز رو گوهرست  
با نین یکی پایگه ساختش  
کشاده دل و بز مساز آمدند  
فرستاد او را ثنا و درود  
نشستند بر خوان او فرحان  
نگه کرد سهراب در پورسام  
دل و دانش و هوش او را سپرد  
نگه کرد زال اندران برزو یال  
که ز پینده تر زین که پیندد کمر  
کسی گوئی او را هم آورد نیست

یکی پادشا بود سهراب نام  
یه بالابه کردار آزاده سرو  
دل بخردان داشت مغزردان  
ز ضحاک تازی گهرداشتی  
با گنج و اسبان آراشته  
زدینار و یاقوت و مشک و عیبر  
یکی تاج پرگوهر شاهوار  
سران مر که بودند و کابل سپاه  
چو آمد بدستان سام آگهی  
بدین کشور کابل اندر سرست  
پذیره شدش زال و بنواختش  
سوی تخت پیروره باز آمدند  
بلشکر که زال آمد فرود  
یکی پهلوانی نهادند خوان  
گسارنده می سی آورد و جام  
از آن دانش و رای سهراب گرد  
چو سهراب بر خاست از خوان زال  
چنین گفت با مهتران زال زر  
به چهر و بهالای او سرد نیست

\* \*

\* \*

درین وقت کشور آریانا از سیستان تار و دبارسندو از دریای آموتتا  
سجرای اباسین افتاده بود و در داخل نابه‌ای ایالتی کابلستان زابلستان،  
بخدی و باختران یاد میشد و مهراب کابل خدای بر آن سلطنت داشت .  
مهراب کابلی پادشاه کابل شاه کابلستان بشمار میرفت و قلمرو سلطنت او  
قرار نقشه ضمیمه کتاب «الفستق» بنام (گزارش سلطنت کابل) از افغانستان  
امروزی کلان تر است. چیزی که میخواند و این تلفظ داریم افغانهاست. (کوبل)  
است که کابل را (کوبل) میخواند و این تلفظ داریم افغانهاست. (کوبل)  
بوزن (زوبل). باری زابل و زابلستان هم ردیف کابل و کابلستان هر دو  
پهلوی هم دو ایالت مهم کشور (آریانا) ی باستان را در قالب می‌ساختند  
تشکیل میدادند .

### مهراب شاه کابلی :

مهراب شاه و خانواده اش یکی از دودمانهای سابقه دار افسانوی است که از  
پشت پرده اساطیری عین حقیقت را که عبارت از یک دودمان هندوی کابلستان  
می باشد نشان میدهد و شاهنامه یگانه ماخذ بزرگ تاریخی است که شخصیت  
این پادشاه بزرگ قبل از اسلام کابل را معاصر با سام و زال معرفی میکند  
و مانند سام و زال حقیقت وجود آنها در پرده های افسانه پیچیده شده است.  
لیکن این افسانه درین داستان حقیقت را چنان وانمود میکند که از هر داستان  
تاریخی مسلم تر، روشن تر، خوش آیندتر و گیراتر است. فردوسی شخصیت او  
را خیلی تعریف میکند و او را : «به بالا به کردار آزاد سر و به رخ مانند  
بهار، وقت رفتن مانند کبک، دلی چون بخردان، مغزی مانند موبدان، بازوی  
چون یلان و هوشی چون ردان» میداند . اسبان خاصه گنج و خواسته،  
غلامان پیراسته، دارد. از دینا رو یاقوت و مشک و عنبر و دیبای زر بفت و

خز و حریر بسیار دارد. پاتاج شهوار و طوق طلای زبرجد نشان سرو صورت خود را زینت میدهد. در روزهای دربار روی تخت فیروزه جلوس میکند و اطراف او را غلامان زرین کمر فرا میگیرند پادشاه کابلستان، شاه کابل زمین به استقبال (زال زر) از کابل بیرون ترمی برآید و بالشکر از او پذیرائی مینماید. این نظم و سنجش و رای وینش بر زال زرتاثیر زیاد میکند. زال خیمه گاه بزرگی برپانموده از شاه کابل پذیرائی می نماید و سفره خاص میگسترده و بار اول بر زویال محراب شاه او را تحت تاثیر میگیرد مهراب شخصیت برآزنده دارد و سختصاف ویژه او را چون آئین و مذهب و سیاست خانوادگی او را در جاهایش شرح خواهیم داد.

### زیبائی رودابه دختر مهراب شاه

یکی نامدار از میان مهان	چنین گفت ای پهلوان جهان
پس پرده او را یکی دخترست	که رویش ز خورشید روشنترست
ز سر تا پایش به کردار عاج	برخ چون بهار و بیالاجو ساج
بر آن سفت سیمین دوشمین کمند	سرش گشته چون حلقه پای بند
دو چشمش بساف و نرگس بیاغ	مژه تیرگی برده از پرزاغ
دو ابرو بسان کمان طراز	بر و توز پوشیده از مشک ناز
اگر ماه جوئی همه روی اوست	و گرمشک بوئی همه سوی اوست
سر زلف و جعدش چو مشکین زره	فکنده است گوئی گره به گره
ده انگشت برسان سیمین قلم	بر و کرده از شالیه صدر نم
بهشتی است سر تا سر آراسته	پر آرایش و رامش و خواسته
به پیش پدر دیدمش چند بار	فرستاده بودم ز سام سوار
تراز یزدای نامور پهلوان	که مانند ما همیست بر آسمان

بچنیدمهرش بر آنامه روی  
چنان شد کز و رفت آرام و هوش

چو بشید زال این سخن های اوی  
بر آورد سر زال را دل بجوش

### در خیمه زال: -

چو کافور شد روی گیتی سپید  
سوی خیمه زال زابل خدای  
خروش آمد از در که بکشای راه  
ز گوهریسی اندرون مایه جست  
ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه  
سرافراز و پیر و زو فرمان روا  
که آن آرزو بر تو دشوار نیست  
به خورشید روشن کنی جان من

چو ز د بر سر کوه بر تیغ شید  
برون رفت مهراب کابل خدای  
چو آمد بنزد یکی یا رگاه  
نثار آورد او چو روز نخست  
پیر سید کز من چه خواهی بخواه  
بدو گفتم مهراب کای پادشاه  
سرا آرزو در زمانه یکیست  
که آئی بشادی سوی خان من

\*

\*

عمی تخت یاد آیدش یا کدام ؟  
چگونست چهر و چگونست یال ؟

چه مردست این پیر سر پور سام  
چه گوید ز سیمرغ تر خاده زال

### جواب مهراب:

که ای سرو سیمین بر خو بر وی  
پی زل ز رکس نیارد سینه د

چنین داد مهراب پاسخ بدوی  
بگیتی دراز بپهلوا نان گرد

چودست و عنانش بايوان نكار  
 دل شيرتر دارد و زور پيل  
 رخس سرخ نما زنده ارغوان  
 اگر چه سيبدمست مويش برنگ  
 نيمى نه برزين چو يك سوار  
 دودستش بگرد از دويى نيل  
 جوان سال و بيدار و بخشش جوان  
 وليكن به سردى بدرد پانگ  
 رودابه سخنان پدرش رامى شو دو ز درد دلش سخت تاثير ميكند .

جوشيد رودابه اين گفته گوى  
 دلش گشت پيرانش از سهر زال  
 از و دور شد رامش و خورد و هال  
 رودابه پنج كنيز از دختران ترك داشت كه نسبت به كد بانوى خويش  
 وفادار بودند و نديمه دختر شاه بحساب مى آمدند ايشان را احضار كرد  
 و به ايشان گفت :

بدان بندگان خرد مند گفت  
 شما يك بيك راز دارى و نميد  
 پيراز مهر زال است روشن دلم  
 نه قيصري خواهم نه فغفور چين  
 كه بگشا دخواهم نهان از نهفت  
 پير ستوده و غمگسار نميد  
 بخواب اندر انديشان ز و نگسلم  
 نه از تا جدا ران ايران زمين

### جواب كنيزگان :

كه اى افسر بانوان جهان  
 ستوده ز هند و ستان تا چين  
 بدل جوئى دختر مهر بان  
 چو ساعد مهر ازان فدائى تو باد  
 سرا فراز دختر ميان ميهان  
 ميان شبستان چو روشن نكين  
 شدند آن پيرستندگان همزبان  
 خرد زافر پيش رواى تو باد  
 رخا نت هميشه پير آزره باد  
 زخان معصفر سوي پنده كراد

\*

\*

مهراب شاه کابلستان دختری داشت ( رودابه ) نام که زیباترین سرآمد تمام بهرو یا ن جهان بود سر تا پایش به کمر دار عاج بود ، و چشمانش چون نر کس بیباغ مژگانش سیاه چون پرزاع و ابروانش چون کمان صرا ز رخسارش مانند برگ گل و گیسوان مشککش چون مشک تبار خلاصه یک نفر از بزرگان دربار سام او را چندین مرتبه نزد پدرش رهنده و تعریف او را نزد زال نمود و استدعا کرد تا فال این لعبت طنا زرا از پدرش خواست گاری نماید فردا صبح که مهراب شاه قرار موعود به خیمه گاه زال آمد و از او استیصال شاهانه بعمل آمد. مهراب و زال دو ستانه مذاکره کردند. زال با وجود این که از آتش عشق می سوخت بظاهر خود داری میکرد و تا میتوانست در اعزاز و ستایش مهراب شاه سعی بعمل آورد .

این ملاقات اوئی بخوشی انجام یافت. شاه برخاست و بجانب کاخ خود روانه شد. سیمندخت زن زیبا و خردمند مهراب شاه کابلی خواست کمی از چگونگی این مهمان نو وارد آگاه شود و سوالات چندی از شوهر خود نمود شاه گفت مهمان مایه جوانی است خیلی زورمند که کسی پشت او را از زمین نه نهاده. سوار کاری همتا است، دلشیر و زورپیل دارد، رخسار سرخ و سوی او سپید است و در نبرد پدنگ با او بس نیاید، رودابه که در مجلس خصوصی حاضر بود گفتگوی پدر و مادرش را شنیده در دل تسببت به این مهمان اظهار علاقه کرد و از جا برخاست و به اطراف خود رفت و بیخ نقر کنیزان خود را احضار کرد و راز قلبی خود را با آنها در میان نهاد. کنیزان از بانوی خود دل جوئی بسیار کردند و به انجام هر گونه خدمت اظهار آمادگی نمودند .



رودابه دختر افسون گر زیبای کابل زمین که چون ستاره میان دختران  
 طناز هندوچین و قنوج میدرخشید و قیصر روم و مغفور چین و شاهان ایران را  
 به همسری قبول نمی کردند دیده عاشق بهلوانی شده نام (زل زر) که سیمرغ  
 موکل هندو کش در (البر زکوه) تریبه نموده بود. دختر را از مخفی خود را  
 به کنیزان خود گفت. ایشان حاضر خدمت شدند و بطرف خیمه زال که کنار  
 جو بهاری برافراشته شده بود رفتند.

بهر سوی و رنگی چو خرم بهار	بر فتند هر پنج تا رودبار
لب رود لشکر گه زال بود	به فرودین و مرسال بود
رخان چون گلستان و گل در کنار	همی گل چندان از لب رودبار
بیر سیه کاین گل پرستان که اند	نگه کردستان ز تخت بلند

زال از بالای تخت کنیزان پری چهره را دید که در لب جو بیار گل میچیدند و بگردش  
 مشغول اند. پرسید که اینها که هستند؟ و چطور آمده اند؟

چنین گفت گوینده با بهلوان	که از کاخ مهرباب روشن روان
برستند گان را سوی گلستان	فرستد همی ماه کا بلستان
چو بشنید دستان دلش بر دمید	ز بس مهر بر جای خود نارمید

چون زال کنیزان را کنار رودبار دید و فهمید که از جانب رودابه آمده  
 اند بسیا رخو شحال شد. فوراً از جابر خاسته و یکی از غلامان خویش را صدا  
 کرد که تیر و کمان او را بیاورد و عقب او روان شود. درین وقت مرغی کنار  
 آب رودبار نشسته بود از صدای پای ایشان متوحش شده پرواز کرد و زال  
 آنرا بهوزاد. کنیز کمان (ریدک) پرسیدند که این بهلوان بیلتن که میباشد؟

غلام گفت :

شاه نیروز است و فرزند سام	که دستانش خواند شاهان بنام
نگردد فلک بر چنویک سوار	زمانه نه بیند چنین نامدار
کنیزگان از سخن او خندیدند و به جواب	گفتند که درودایه دختر مهراب شاه
کابلی در شرق و غرب دنیا به زبانی طاق است و از شاه تو به مراتب بهتر است.	
که ماهیست مهراب را در سرای	بیلکسر ز شاه تو بسر تر بیای
بیلابی ساجست و هم رنگ عجاج	یکی ایزدی بر سر از مشمک تاج
دو نرگس دژدایر و آن پر زخم	بتون دو ایر و چوسمین نیم
دهانش به تنگی دل مستمند	سر زلف چون حلقه پای بند
دو جادوش پر خواب ویر آب روی	بر از لاله رخسار بر مشک موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست	چو او در جهان نیز یک ماه نیست
خرامان ز کابلستان آمدیم	بر شاه ز ایلستان آمدیم
بدین چاره تا آن لب لعل فام	کنیم آشنا بال لب پور سام
سز ابا شد و سخت در خور بود	که با زال رودایه همسر بود
برستند گان هر یکی اشکار	همی گفت از خوبی آن نگار
چو بشنید زان بندگان این پیام	رخش گشت زمین گفت ها لعل فام
چنین گفت با بندگان خوب چهر	که با ماه خوبست رخسارنده مهر
از ایشان چو برگشت خندان غلام	پرسید از او نام و پور سام

\*

\*

زال زרחایق را شنید و خوشحال شد و فوری هدایائی برای کنیزگان و دو انگشتری که منوچهر شاه فرستاده بود با گه توارد خویش بر ایرودايه فرستاد و خواهش نمود تا از این راز یکس چیزى نگوید.

درمخوست بادر و گوهر ز گنج  
 یکی درج پرگوهر شاهوار  
 دو انگشتری از بنو چهرشاه  
 بفرمود کاین نزد ایشان برید  
 گرفتند زی ماه رخسار پنج  
 بدشان سپردند زر و گهر  
 دو انگشتری و گوشواره را طور مخفی برای رودابه و زریول و بارچه  
 های زربفت را برای کنزگان داد. دخترها هدایا را گرفته و بطرف کاخ مهراب  
 شاه روانه شدند. شاه که رفت و اندایشان را ملاحظه میکرد ایشان را نزد خود  
 طلبیده و عسرت را جویا شد و گفت اگر حقیقت را نگوئید شمارا بزیرپای فیل خواهم  
 کشت. از میان این پنج نفر کنیز کان یکی لب به سخن کشود و گفت رو ابط عشقی  
 میان رودابه و زال شروع شده و با آنکه هنوز یکدیگر را ندیده اند از هر دو  
 جانب سخت مایل یکدیگر اند. مهراب از استماع سخن نرم و آرام گشت و سخنان  
 کنیزگ را بخوبی شنید.

سکالش بگردند زینسان بهم      دل پهلوان گشت خالی ز غم

### برگشتن کنیز کان بسوی رودابه

پری چهره هر پنج بشتافتند      چو با ماه جای سخن یافتند  
 برافروخت رودابه را دل ز مهر      با مید آن تا بیندش چهر  
 نهادند بنار و گوهرش پیش      برسید رودابه از کم و بیش

کنیز کان گفتند:

عمش زيب و هم فرشاخه شهی	که سردی است برسان سرو سهی
سوار میان لاغر و بر فراخ	همش رنگ و دوی ز همش قد و شاخ
از آمو همینست و این نیست ننگ	سراسر حبیبتست مویش بر ننگ
چو سمن زره بر گل ارغوان	برخ جعد آن پهلوان جهان
ز ما بازیر گشت دل پر امید	به دیدار تو داده امش نوید
*	*

### دیدار زال و رودابه

چنان چون بودم در مخفت جوی	سپید سوی کاخ ینها دروی
چو سرو سهی بر سرش ماه تام	بر آمد سیه چشم گل رخ بام
بدید آمد آن دختر نامدار	چو از دور دستان سامسور
که شاد آمدی ای جوانمرد شاد	دو بیجاده بگشاد و او از داد
بر انکس که او چون تو فرزند زاد	درود جهان افرین بر تو باد
نگه کرد و خورشید رخ را بدید	سپید کزان باره آوا شنید
ز تاب رخسار خورشید یا قوت خاک	شده بام از گوهر تا بناک

زال در پای قصر دختر میرسید. رودابه از کنج بام به او نگاه میکنند.

زال از دیدار معشوق سرازیرانمیشتا شد. گمنامی اندازد و بر بام بالا میشود.

برفتند هر دو بگردار بست	گرفت آن زمان دست دستان بدست
بدست اندرون دست شاخ بلند	غرو داد آمد از بام کاخ بلند

### داخل خانه رودابه

ز چهر بزرگان برو برنگار	یکی خانه بودش چو خرم بهار
طبق غای زرین بیبر استند	ز دیبا ی چینش پیا راستند

عقیق و زبرجد فروریختند  
می و مشک و عنبر برآ میخندند  
بنفشه گل و نرگس و ارغوان  
سمن شاخ و سنبل بدیگر کران  
سوی خانه ز رنگارآمدند  
بران مجلس شاهوارآمدند  
بهشتی بد آرسته پرز نور  
پرستنده بر پای دریش هور  
شگفت اندران مانده بد  
بدان روی و آن سوی و آن زیب و فر  
ابا باره و طوق و باگو شوار  
دور خسار چون لاله اندرچمن  
ز دیبا و گوهر چو باغ بهار  
همان زال با فر شاهنشاهی  
سر جعد زلفش شکن بر شکن  
حمایل یکی داشته اندر یرش  
نشسته بر ماه با فر می  
ز یاد قوت سترخ افسری بر سرش  
ز دیدنش روی همی بتگرید  
بد ز دیده در روی همی بتگرید  
همی بود بوس و کنار و بنید  
نگر شیر کو گور را بشکرید

زال و رودابه در حالیکه مشغول راز و نیاز در اطاق مخصوص  
شاهانه هستند دفعتاً زال بفکر مسایل مذهبی و خانوادگی و سیاسی می  
افتد و میگوید:

سپید چنین گفت باماهروی  
که ای سرو سمن بر مشکبوی  
منوچهر چون بشنود داستان  
نباشد بدین کار همداستان  
همان سام نیرم بر آرد خروش  
کف اندازد و بر من آید چوش  
ولیکن سرمایه جانست و من  
همانخوا رگیرم بیوشم کفن  
رودابه راضی میشود، خدای عشق را می شنود و بخاطر ندای باطنی و  
سوزنهایی عشق به زال از آئین هند وئی خود میگذرد و دیانت  
یزدانی را قبول میکند.

پذیرفتم از داد گر داووم	که هرگز ز پیمان تو نگزرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم	چو یزدان پرستان تبا پیش کنم
مگر کوندل سام و شاه زمین	بشوید ز چشم و ز بیکار و کین
جهان آفرین بشنو دگفت من	مگر کاشکارا شوی جفت من
بدو نعت رودا به من همچین	پذیرفتم از داوور کیش و دین
جهان آفرین بر زبانم گوا	که بر من نباشد کسی پادشا
ز بالا کمندان در افکند زال	فرو دادم از کاخ فرخ همال

\* \* \*

### کابلستان و زابلستان

و آئین قدیم

سهراب کابل خدای شاه کابلستان پادشاه بزرگی است که در متن شاهنامه درین داستان پدر رودابه، شوهر سیمین دخت و یکی از رایان عنود کابل زمین است، و نام و نشان تخت فیروزه و تاج مکلل و جواهرات و لشکر او را بیشتر دیدیم. کابل و زابل و باختر سه قطب اساسی این کشور است که در اوستای دیانت هندوئی و بودائی و شیوائی و در دوسمی آئین مزدیسنا و آتش پرستی و در سومی دیانت «زردشتی» بیان آمده و کم کم بر سایر نقاط آریانا انتشار یافت.

در کابلستان قراریکه باستان شناسی نشان میدهد از سه سال بابتطرف آثار و شواهد سادی و معنوی در هر گوشه و کنار آن دیده میشود مخصوصا دین بودائی و کیش هندوئی و شیوائی درین جا خیلی عمومیت داشت و شرح آن کتاب های تحخیم میخواند. تنها در شهر کابل آثار بودائی و هندوئی و شیوائی خیلی زیاد است و فقط با گرفتن نام های تقاطعی که آثار از آن جاها کشف

شده کفایت میکنیم :

خورد کابل - بالاخصار کابل. قول خواجه شمس-تپه سرنجان - تپه گل زرد، دامنه علی آباد، کوه آسمایی، خواجه روشنائی، کوئل خیر خانه و ده ها سجل دیگر .

دیانت هندوئی که اینجابدان سروکار داریم اوائل ظهور در کابل و نشوونمای آن به درستی روشن نیست ولی از قدیمترین زمانه ها معلوم میشود که دیانت هندوئی و شواهد فرهنگ آن مخصوصاً بشکل « برهمنی » ریشه دوانیده بود . مهرباب شاه که از او بیعت پادشاه مقتدری یاد آوری نمودیم شاه بزرگ از دودمان «رایان» کابلی است و دایه دختر قشنگ و زیباتی است که در اثر عشق سوزان داخل دیانت یزدانی میشود و مادرش «سیندخت» زن پاکباز و دانشمندی میباشد .

در قسمت جنوبی بالاخصار کابل در محلی که آترا «خواجه سمو» (خواجه شمس) یاد میکنند در میان مغابد و در سال های مختلف معبد بزرگ هندوان وجود داشت و هندو شاهان و رایان تادرین معبد تاجپوشی نمیکردند به حساب قانونی پادشاه نمیشدند. در (سجاوند) یا (سکاونند) لوگر قرار تذکار محمد عوفی در جامع الحکایات معبد بزرگ هندوان قرار داشت که از اقصای هندوستان به بتان آن تبرک میجستند کابل شاهان، برهن شا هیان، هندو شاهیان، رایان کابلی، القاب دودمانهای کابلی است و «رای و رانه» شاه و سلطه را میگفتند شاهنامه بیک تن ازین پادشاهان هندو مذهب (۱) را بیاد میدهد و چندین (در سال) همود در کابل و سایر نقاط افغانستان است که

(۱) راجع به سلاله های فوق رسایی بتام (رایان کابلی) از طرف

بنده نوشته شده و در سالنامه نشر گردیده .

اهمیت این دیانت و سوابق آنرا ثابت میسازد خلاصه در تاریخچه کابل، معبد (شونا) در کوتل خیرخانه در ۱۴ کیلومتری شمال کابل، معبد قول شمس در شهدای صالحین معبد سکاوند لوگر و در تاریخ این شهر آئین برهمنی هندوئی، شیوائی خیلی مهم است و کابل خدای و زابل خدای عناوین شاهی این پادهاشان بود و مورخین عرب و مسلمان به قلمر و سلطنت آنها از دریای سند تا آب های ایستاده سیستان اشاره نموده اند.

\* \*

زابل و زابلستان خطه جغرافیایی است که از حوالی غزنی تا قندهار و از قندهار تا هامون سیستان را در بر میگیرد. در این مورد ادبیات و تاریخ ما چه در نظم و چه در نثر مثال های خیلی مشهور و فراوان دارد. در حوالی ۱۰۰۰ سال قبل حین ورود و استقرار (یقنلی ها) در افغانستان یک شاخه تیر و مند آنها بصفت (زاول) و (زاولی) در غزنی و در حدود دور و نزدیک آن مستقر شدند و به سلطنت رسیدند و حتی بعد تر از اینها در عهد اسلام سلطان معروف غزنوی خود را (محمود زابلی) یاد کرده و ازین معلوم میشود که صفت (زابلی) درین وقت شهرت فوق العاده داشت و در اواسط حدود آن از غزنی تا هامون سیستان (ولسوسولی) در (سفر) بنام (زابل) موجود است.

خداوند ماشاه کشور ستان	که ناسی بدو گشت زاولستان
یمین دول میر محمود غازی	امین ملل شاه زابلستان
شه زابلستان محمود غازی	سرگرد نکشان هفت کشور
به نیزه کمر گدن را بر کند شاخ	به زوبین بشکنند سیمیرغ راهر



فردوسی در شاهنامه خودش بکرات زابل و زابلستان را نام میبرد و بیان میکند که زابل و زابلستان یعنی از هامون سیستان تا حوالی غزنه جا یگانه اکثر پهلوانان و شاهان است و عده‌ی پهلوانان از سیستان، نیمروز، و زرنج، کرکویه و غیره به میدان جنگ گرائیده اند.

درین شبهه نیست که در قرن قبل از اسلام آئینی مخصوصی در (زابل) وجود داشت که آنرا تقریباً (رزوان) یا (زر وانی) میگفتند و آنرا (آئین زابل) هم تعبیر کرده اند واضح است که در سال ۳۳ هجری قمری عبدالرحمن بن سمره در زمین داور (بتی) را که (زور) خوانده میشد دیده که چشمان او از یاقوت و دست‌های او از طلا بود. این بت بعدی داشت بالای کوه که آنرا (جبل زور) یعنی (کوه زور) میگفتند و نام آن بت (زور) بود و باختلاف تلفظ آنرا: زودر، زدر، زون، سون، سونا، شونا هم میتوان خواند.

ناگفته نماند که بعضی ماخذاروپائی (زور) یا (زورور) را معادل (زوریر) دانسته‌اند. چنین معلوم میشود که بین (زابل) و (زنیل) ارتباطی موجود بوده. مجله ایتالوی (ایست اندوئیست) (شرق و غرب) (۱) می‌نویسد که: (رتیل) اسم پادشاه و (زابل) نام آئین بود. علاوه بر این از نقطه نظر تجانس لفظی میان دو کلمه (زنیل) و (زابل) شباهت زیادی موجود است و پادشاه برای افتخار نام خود را از (زابل) گرفته است. فراموش نباید کرد که شاهان یفتلی حینی که در غزنی و ماحول آن متمرکز شدند در مسکوکات خود را (زابل) و (زوبل) ثبت کرده اند.

«مار کورات» مدافع فرانسوی در ترجمه ساخت چینی از معبد آفتاب در (تسو) یعنی (زابل) حرف میزند و میگوید که پادشاه (تسو) ز ایل) تاجی داشت از طلا بشکل ماعی و تختی از طلا بشکل اسب.

### موبدان - سام - منوچهر:

زال از اطاق رودابه بیرون شده و از راه هام کشته افتادند و به خیمه گاه خود مراجعت کرد و در دلش غوغائی بود از عشق رودابه و مسئله خانوادگی و پدرش سام و منوچهر شاه، اول موبدان را الحضر کرد تا سوخت آنها را بگیرد.

همه کاخ مهراب چهر من است	زمینش چو گردان سپهر من است
چه بهتر چه کهنتر چو شد جفت جوی	سوی دین و آیین نهاد بست روی
چه گوید کنون موبد پیش بین	چه بیند قرزا ننگان اندرین
گزیدان دلمدخت مهراب را	ببارم ز دیده به مهراب را
بدین در خردمند را جنگه نیست	که هم راه دین است و هم ننگ نیست
به بستند لب موبدان و ردان	سخن بسته شد بر لب بیخردان
همه موبدان با سخ آرام استند	همه کلام و آرام او خواستند

بعد از سوختن موبدان برای سام نامه نوشت. اگر چه برای سام احترام پدری قابل است ولی چون در زمان طفلی و او آن صباوت وی را در آشیانه سیمرغ تنها گذاشته و خود به عیش و نوش پرداخت به او چندان اعتنا نمیکنند.

پدر بود در ناز و خزو پرند	مرا برده سیمرغ در کوه عهد
یکوه و کنام و بمر دار و خون	عمی بر و ویدم بیخاک اندرون
شمی خواندندی مرا بو رسام	بر او رنگ پند سام و من در کنام
سواری بگردار آذر گشسب	ز کباب سوی سام شد بر دو اسب
دل سام از آن نامه زال نقت	باند یشه دل سوی آرام رفت

سام اندیشه تمام ازین کار داشت و بتو به خود موبدان را بخواست آنها به سام نریمان چنین گفتند :

ترا مژده از دخت مهرباب و زال که باشند با هم دو فرخ همال  
نه سگسار ما ند نه مازندران زمین را بشوید بگر زگران  
از او بیشتر بد به توران رسد همه نیکوئی زو بایران رسد

جواب موبدان تسکین دهنده بود پیش این سزا و جت را به فال نیک به سام تبریک گفتند و علاوه کردند که در آینده تخم سرکشان و سگسان و مازندران نخواهد ماند و نیکوئی زیادی به ایران خواهند رساند.

سپس سیندخت ازین دل داد گئی دخترش با زال زر آگاه میشود و مهرباب را ازین واقعه واقف میسازد و منوچهر شاه و سام را خبردار میسازد یعنی همه کسانی که در این کار حرفی داشتند واقف میگرددند . منوچهر که شکل او ستایی نام او (منوچهر ترا) میباشد و از پادشاهان سلاله پیش دادیان بلخی است پدراو (ایریو) نام دارد و بعد فریدون و چند دیگر از پادشاهان (پارادانا) بر آریانا سلطنت کرده است در سرود ریگ ویدو او ستایش پادشاه کوچک و بگم نامی معرفی شده است . اما در شاهنامه از و بعنوان شاهنشاه بزرگ و معروفی یاد شده و سلطنت او را یکصد و بیست سال می نویسند . در اثر آمیزش روایات بعدی او را معاصر رودابه و مهرباب شاه کابلی و سیندخت زن او و زال می یابیم

منوچهر از شنیدن ماجرای عشق زال به رودابه نخست خشمگین می شود و بگوید مهرباب کابلی از دودمان ضحاک تخمه دارد بنیاد آنکه ازدواج دختر او رودابه با فرزند جهان پهلوان سام نریمان متعجبانه آن شود که سردی از اولاد آنها به دنیا آید که جهان را پر اشوب کند و عهد ضحاک را تازه

تعماید . سپس دستور میدهد که سام جهان پهلوان از زابل به کابل رفته  
و دمار از مهراب کابلی بر آورد . منوچهر شاه گوید :

پس آگای آمد به شاه بزرگ	ز مهراب دستان سام سترگ
منوچهر ازین کار پردرد شد	ز مهراب و دستان پر آزد شد
سخن رفت هر گونه با وبدان	به پیش سراغ از شاه جهان
چنین گفت با بخرد آن شهر یار	که بر ماشودزین دژم روزگار
جوایران ز چنگال شیرو پلنگ	برون آوردیم به رای و به جنگ
بگفتند کز ما تو دانانتری	بیا یستی ها تو انانتری
بهند وستان اندر آتش فروز	همه کاخ مهراب و کابل بسوز
نباید که او یاید از تورها	که او مانده از تخمه اژدها
سرازوی جدا کن زمین رایشوی	ز پیوند ضحاک و خویشان اوی

زال در برابر پدر می ایستد و میگوید اگر خواهد به مهرابیان حمله  
کند نخست باید سرازتن من جدا نماید .

همی گفت اگر آژد های دژم	بباید که گیتی بسوزد به دم
چو کابلستان را بخواهد بسود	نخستین سر من بیا ید درود

سام نامهئی بدست زال به حضور منوچهر می فرستد و همه ماجرا را شرح  
دهد و در پایان آن از شهر یار می خواهد تا در این باره تصمیم بگیرد .

منوچهر ستاره شناسان و افرامی خواند و از آنان می پرسد که فرجام این  
کار چگونه خواهد بود؟ پاسخ می دهند که جز خیر و خرمی نباشد . آنگاه  
شهر یار بزرگ هوش و خرد زال را می آزماید و باز دو احوال و رود ابد موافقت  
نموده فرزند سام جهان پهلوان را با شادمانی و رضایت خاطر و افس به زابل میفرستد .

اینجا از یکطرف سام و منوچهر راضی شدند اما از طرف دیگر سیندخت و مهرباب شاه بی خبر مانده اند ملکه وقتی که از عشق دختر خود آگاه شد او را خواسته و چنین گفت :

به رود آبه گفت ای گرانمایه ماه  
چرا برگزیدی تو برگاه چاه  
رودابه حیران ماند که چه بگوید:

زمین دید رودابه و پشت پای  
فروماند از شرم مادر بجای  
مهرباب شاه هم به همین طریق دختر خویش را ازین وصلت سلامت نمود  
اما رودابه آهسته آهسته از نریمی به تندی گرانیده و به پدر گفت :

پدوگفت رودابه پیرایه چیست؟  
بجای سرمایه بی مایه چیست؟  
روان مرا پور سام است چفت  
چرا اشکارا بیا ید نهفت  
پدرش حیران ماند و افزود :

پدر چون و رادید خیره بماند  
جهان آفرین رانهانی بخواند  
سیه مژه بر نرگسان دژم  
فروخوا بیند و نزد هیچ دم  
پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ  
همی گشت غران بسان پلنگ  
چو شنید رودابه پاسخ سوخت  
ز شرم پدر روی را بر فروخت

### موافقت مهرباب شاه:

فرستاده تازان بکابل رسید  
وز شاه کابل سخن هاشنید  
چنان شاد شد شاه کابلستان  
ز پیوند خورشید ز ابلستان  
چو مهرباب شد شاد و روشن روان  
لبش گشت خندان و دل شادمان  
تو کفنی همه جان بر افشا ندند  
ز هر جای را اشکران خواندند  
بالاخره مهرباب شاه کابلی، سیندخت ملکه — سام نریمان و منوچهر شاه رودابه  
وزال زرد و دل داده و وفادار همه بر موصلت ایشان شاد و سرور شدند و میان آنها مزاجت  
صورت گرفت.

## ازدواج:

سرخه‌هاش جز دخت مهر اب نیست  
 بفرمود تازنگ و هندی درای  
 هیونی بر افکند مرد د ایر  
 چو بشنید مهراب شدشادمان  
 ز بس گونه‌گون بر نیانی درفش  
 چه آواز نای و چه آواز چنگ  
 همی رفت زین گونه تا پیش سام  
 گرفتش جهان پهلوان در کنار  
 شه کابلستان گرفت آفرین  
 یکابیل رسید ندختدان و شاد  
 همه شهرز آوای هندی درای  
 تو کفتی درو بام را مشگراست  
 بخندید و سیندخت را سام گفت  
 بدو گفت سیندخت هدیه کجاست  
 چنین داد پاسخ به سیندخت سام  
 ز گنج و ز تاج و ز تخت و ز شهر  
 بر فتند زی خانه زرنکار  
 بکه گرد سام اندروان ساغروی  
 بز آل انگیزی گفت ای تیکبخت  
 بفرمود نارعت مهراب پیش

شب تیر مر زال را خواب نیست  
 زدند و گشادند پرده سرای  
 بر آن تا شود نزد مهراب شیر  
 بر رخ گشت همچون گل ارغوان  
 چه سرخ و چه سبز و چه زرد و بیش  
 خروشیدن بوق و آوای زنگ  
 فرو دآمد از اسپ و بگدا رد گام  
 به بر سیدش از گردش روزگار  
 چه بر سام و بر زال ز رهم چنین  
 سخن‌های دیرینه کردند یاد  
 زنا لیدن بر بطو چنگ و نای  
 زمانه بارایش دیگر است  
 که رودابه را چند خواهی نهفت  
 اگر دیدن آفتابت هواست  
 که از من بخواه آنچه داری تو کام  
 سرا هر چه باشد شمار است بهر  
 کجا اندران بود خرم بهار  
 یکایک شگفتی بماند اندروی  
 زیزدان ترایاوری بود سبخت  
 بستند بنامی بائین و کیش

عقیق و ز برجد بر افشانند  
 سرمایه با گوهر شا هواری  
 بشادی گرفتند يك هفته سار  
 یکی مهلتا ماه را در ناخت  
 سوی سیستان ره گرفتند پیش  
 همه شاد و خندان و گیتی قروز  
 خود و لشکرش سوی کابل براند .

\* \* \*

يك تخششان شاد بنشانند  
 سرشاه با افسرز رنگار  
 و زایوان سوی کاخ رفتند باز  
 عماری و بالای هودج بساخت  
 چوسیندخت و مهرباب و پیوند خویش  
 رسیدند پیر و ز در نیمروز  
 پس آنگاه سیندخت آنجا بماند

## زادن رستم :-

که آزاد سرو اندر آمد بیار  
 دلش باغم و رنج بسپرد شد  
 چه بود که گشتی چنین زرد فام  
 که پژمرده شد برگ سرو سهی  
 پر از آب رخسار و خسته جگر  
 بجنید دید و سیندخت را سزده داد  
 و زان پر سیمرغ لختی بسوخت  
 پدید آمد آن مرغ فرمان روا  
 چه مرجان که آرامش جان بود  
 گزین جهان مرغ قرخنده فال  
 برو کرد زال آفرین دراز  
 بچشم هژ بر اندرون نم چراست؟

بسی بر نیامد برین روز گار  
 بهار دل افروز پژمرده شد  
 بد و گفت مادر که ای جان مام  
 یکا يك بدستان رسید آگهی  
 ببالین رود ایه شد زال زر  
 همان پر سیمرغش آمد بیاد  
 یکی مجمر آورد و آتش فروخت  
 هم اندر زمان تیره گون شد هما  
 چو ابری که بار آتش سر جان بود  
 بیامد دمان تابه نزدیک زال  
 ستودش فراوان و بردش نماز  
 چنین گفت سیمرغ کاین غم چراست؟

ازین سرو سیمین بر ما هر وی  
 یکی کودک آید ترانا بجوی  
 که خاک پی او ببوسد هر بر  
 نیا رد بسر برگذشتش ابر  
 بیا لای سرو و به تیروی پیل  
 بانگشت خشت افکند برد و میل  
 ز آ و از او اندر آید ز جای  
 دل مرد جنگی فو لا د خای  
 نیا ید به گیتی ز راه زهش  
 بقرمان دادار نیکی د عش

### شکافتن پهلوی مادر خوردن اژدم:

بیا و ر یکی خنجر آ بگون  
 یکی مرد بیناد ل پر فسون  
 نخستین به سی ماه راست کن  
 ز دل بیم و اندیشه را پست کن  
 تو بنگر که بیناد افسون کند  
 ز پهلوی او بچه بیرون کند  
 شکافه تهیگاه سرو سهی  
 نیاشد مر اور از درد آگهی  
 وزو بچه شیر بیرون کشد  
 همه پهلوی ماه در خون کشد  
 وزان پس بد وزد کجا کرد چاک  
 زد ل دور کن ترس و اندوه و یاک  
 گیاه می که گویم با شیر و مشک  
 بکوب و بکن هر سه در سایه خشک  
 بسای و بیا لای بر خستگیش  
 به بیته هم اندر زمان رستگیش  
 بر آن مال از پس یکی ترس  
 خجسته بود سایه فرس  
 بگفت و یکی پر زبازو بکند  
 بیا مد یکی بود چیر دست  
 شکافید بی رنج پهلوی ماه  
 چنان بیگز ندش بیرون آورید  
 یکی جشن کرد دند در گلستان  
 بکا بل درون گشت بهیر ابشاد  
 بگفتا به رستم غم آمد بسر  
 نهاده پدر و یش دینار داد  
 ز را بلسان تا بکا بلسان  
 نهاده پدر و یش دینار داد  
 نهاده پدر و یش دینار داد  
 نهاده پدر و یش دینار داد



# شاهنامهٔ دقیقی بلخی

مهمترین قسمت شاهنامه

شاهنامهٔ دقیقی بلخی عبارت از شرح حال و گزارش واقعات دو تن از پادشاهان بزرگ که سبب و گشتاسب و پیدایش آیین «زردهشت» و جنگ های بین کشور ما و توران زمین است .  
اگرچه علت پیدایش شاهنامه را بصورت مختلف نگاشته اند ، لیکن بگمان غالب مهمترین باعث وجود آن همین شاهنامه دقیقی بلخی است که هزار بیت آنرا فردوسی در شاهنامهٔ خود اقتباس نموده و در یک جا چنین میگوید :

چو این نامه افتاد در دست من  
به ما هی گرائیده شد شستمن

## شاهنامه دقیقی بلخی

### سه‌مترین قسمت شاهنامه

ز گشتاسب و لهراسب بیتی هزار نگویم سر آمد سرار و زگار  
در جایی که سخن از شاهنامه فردوسی بمیان سی‌آید، مخصوصاً درین اثر که  
یرشالوده سخنان فردوسی بنیان آن گذاشته شده و از تحلیل و تجزیه و انتخاب  
و تعبیر و تفسیر بر آن سخنان شاعر و حکیم نامور، سخن چندی گفته‌آید. بسیار  
جای تأسف است که از شاعر و چکامه سرای مبتکر - دقیقی بلخی - نام نگیریم.  
زیرا آثار وی و مخصوصاً هزاربیت آن در حقیقت، تهداب داستان سرایی  
شاهنامه نویسی است، کلماتی چند نگویم.

دست است که برای شاهنامه نویسی و شاهنامه گویی غل بسیار آورده اند و  
از نقطه نظر تاریخی و جغرافی به مورداسمی از ابومنصور محمد عبدالرزاق  
و وزیر او ابومنصور معمری و ارسال چهار نفر به شهرهای خراسان و جمع آوری  
گزارش های زمان باستان، نکات صحیح ایراد کرده اند. و بسا مطالب دیگر را که  
عبارت از استفاده های شخصی شفاهی و تحریری باشد، به رشته تحریر در  
آورده اند. ولی علت حقیقی را که پایه سرگذشت «دقیقی و شاهنامه» ارتباط  
داشت و یکبار و یک پارچه «هزاربیت» او را چه به قسمت اصیل شاهنامه بود

دستش افتاد. یعنی حصه اساسی که کشته شدن لهراسب در بلخ و پادشاهی پسر او درین شهر کهن یزدان پرستی و ظهور زردهشت (ریشی) دانشمند یگانه را آماده یافت. البته هیچ کس سنکرانکار یک دسته شعرای بلخی مانند ابوالمؤید بلخی، ابوعلی مهدبن احمد بلخی، دقیقی بلخی و غیره که پیش از ۳۴۶ هجری قمری اکانونی برای نگارش شرح حال وزگان شاهان و پهلوانان بلخ د نظر داشتند.

در سه دوره تاریخ قدیم بلخ یعنی در عصر ویدی، عصر اوستایی و عهد عصر حماسه سرایی اسلامی، شعرا و حکمای معروفی در (بخدی - بلخ) بوجود آمده اند که هر یک مطابق تقاضای زمان خود با سرودن اشعار (شاهنامه) عصر خود بشمار میرفتند. در عصر ویدی (ریشی ها) با اشعار سننور چهار کتاب (ویدی) که پسان به قیدتحریر در آمده است، با داشتن جنبه های معنوی (داستان ناسه) زمان خود محسوب میشوند. این کتب (ویدی) اگر چه قسمت اعظمش در ماورای شرقی رود «سند هو» = سند، شروع شده، اما قسمت زیاد (ریگ ویدم) یادگار (بلهیکله بخدی - بلخ) است.

در دوره دوم عصر اوستایی طوریکه در یک جادربین اثر یاد آوری نمودم، صاحب کتاب اوستا، مخصوصاً (گات)ها خودش در جمله (ریشی های) دانشمند بلخ محسوب بود و (اوستا) در فصل کلی (یسناها و وندیدادها و یست ها) آندرا از شاهان و پهلوانان تذکار داده است که کتاب او را «شاهنامه اوستایی» به تمام معنی میتوان خواند. و شاهنامه دقیقی بلخی و ابوالمؤید بلخی و ابوعلی محمدبن احمد بلخی را سر اسر نقل و ترجمه آن کتاب خواند، البته اگر کتاب اوستا و کتب وید انمی بود شعرای بلخ از کجابه شاهنامه سرایی می برداختند. در دوره سوم یعنی عصر حماسه سرایی اسلامی که زبان دری نضج میکرد

(سیدآزبان‌دری در قرن سوم بعد از هجرت میتوان یافت) یعنی در نیمه قرن سوم و مخصوصاً در قرن چهارم شعرایی که مسکن در جوانی (زرد هشتی) و بعد از آن به مسلمانی گزیده باشند یا از زبان موبدان که هنوز کم و بیش یافت میشدند چیزهایی را جمع به بلخ شنیده باشند. این است که دسته‌یی از شعرای بلخی و ساورا! لُنه‌ری که آنها را «بله‌یاد» شرقی میتوان خواند، شروع به نگارش شاهنامه‌ها و گاه‌نامه‌ها نمودند و دقیقی بلخی کسی است که با «هزار بیت» خود اساس نگارش شاهنامهٔ منقووم را گذاشت و مبحثین قسمت شاهنامه را نوشت و این نامه بدست فردوسی افتاد :

چو این نامه افتاد در دست من

بماهی گرا پییده شد شست من

در شاهنامهٔ فردوسی (جلد سوم) به ذکر نام دقیقی و گرفتن هزار بیت او شروع میشود و جای بسیار قدر دانی است که شاعر طوسی عین هزار بیت شاعر بلخی را اقتباس نموده و گفتار خویش را به ستایش سلطان محمود دختامه میدهد

چنان دید گوینده یکشب بخواب	که یک جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جایی پدید آمدی	بر آن جام می داستان هازدی
بفردوسی آواز دادی که می	مخور جز به آیین کاوس کی
که شاهی گزیدی بگیتی به یخت	بدونازد و تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر	ز گنجش بهر کس رسانیده بهر
از اسروز تا سال هشتاد و پنج	بکاهدش رنج و وبال دش گنج
و ز آن پس به چین اندر آرد سپاه	همه مهتران برگشا یند راه
نیایدش گفتن کسی را درشت	همه تاج شهنش آید به شست

ز گشتاسب وار جاسبیتی هزار      بگفتم سر آمد مرا روزگار  
گران مایه نزهت شهشهرسد      روان سن از خاك برمه رسد

\* \* \*

فردوسی، کشته شدن لهراسب و پادشاه شدن گشتاسب تا زمان رفتن اخیر -  
الذکر به زابلستان و آمادگی ارجاسپ را برای جنگ دوم، حاوی هزار بیت  
دقیقی بیان میکند و بعد قصیده‌یی در ستایش سلطان محمود و ضمناً بدگویی از  
دقیقی را انشاد میکند. برای اینکه ترتیب اصل کتاب شاهنامه برهم نخورد  
قسمتی از غزلیات فردوسی را بانگوشش دقیقی و ستایش محمود اقتباس می‌کنیم:

چون این نامه افتاد با دست من	به ماهی گراییده شد دست من
نگه کردم این نظم سست آدمم	بسی بیت ناتند رست آدمم
سن این رانو شتم که تا شهر یار	بدان سخن گفتن نا بکار
دو گوهر به این بادو گوهر فروش	کنون شاه دار دیگفتار گوش
سخن چون بدینگونه بایدت گفت	مگوی و مکن رنج با طبع جفت
چوبند روان بیی و رنج تن	بکانی که گوهر نیابی مکن
یکی نامه دیدم پراز داستا ن	سخنهای آن بر سنشر استان
فسانه کهن بو دوستور بود	طبايع ز پیو نداد دور بود
نه بردی به پیوند او کس گمان	پراندیشه گشت این دل شادمان
چو طبعی نداری چو آب روان	نبردست زی نامه خسروان
دهان گر بماند ز خوردن تهی	از آن به که ناساز خوانی نهی
سن این نامه فرخ گرفتم بفال	همی رنج یردم به بسیار سال
ندیدم سرا فراز بخشنده ئی	بگاہ کیان بر در خشنده ئی

یکی باغ دیدم سراسر درخت  
 بجایی نبودا هیچ پیدا درش  
 سخن را نگه دانتتم سال بیست  
 جهان دار سجمو دپاقر وجود  
 ابو قاسم آن شهر بار جهان  
 بیالمدت شست از بر تخت داد  
 سر نایبه را با ما و تاج گشت  
 بیختمش بادا تش بنرو هنر  
 همیشه سر تختش آباد باد

تشتتنگه سر د م نیک بخت  
 جز از نام شاهی نبود افسرش  
 بدان ناسزاوار این گنج کیست ؟  
 که او را کند مادی کیو ان-چود  
 کزو تازه شد تاج شاهنشهان  
 جهاندار چون او که دارد بیاد ؟  
 بفرش دل تیره چون عاج گشت  
 نبد تا جهان بد چنو نا سور  
 و زو جان آزا دگان شاد باد.

# لهراسب بنام

## گشتاسب وزیر

### گشتاسب در مرغان غز ار کا بل

لهراسب بنام « اروت اسپه » سرسلسله دودمان پادشاهان اسپه باختر بود، مشار، الیه بعد از « کاوه هوسروا » (کی خسرو) در « بخدی » بر تخت آریا نا نشست و شارستانی باکوچه ها و با زار ها و آتشگا ها تاسیس نمود و مخصوصاً آتشکده (مهر برزین) را بنا نهاد که در عظمت و زیبایی، بزرگترین آمده مذهبی بلخ بشمار میرفت . در دوره پیری از سلطنت به مفاد پسرش گشتا سبکناره گیری کرد ، و در آتشگاه «مهر برزین» معتکف شد و در جنگ اول با تورانی ها با هشتاد مو بدان وردان بدست « ارچاسب » پادشاه توران کشته شد .

## لهراسپ شاه بلخ و گشتاسب و وزیر

### گشتاسب در مرغزار کابل

از تاریخ قدیم داستانی که بیشک به دوره قبل تاریخ کشور ما و کشور های مجاور ( هند و ایران ) متعلق میگردند ، یا دشا عانی به سلطنت رسید هاند بنام ( اوستایی ) ( یا راداتا ) یا بنام ( پیشدادیان بلخی ) یا میکنند بعد از آنها خاندان دیگری میآید بنام « کاذی » « کاو » ، « گایانی » ، « کبانی » و اسمایی که عموماً آخر نام شان به کلمه « اسپه » منتهی میشود ، مانند « اروت اسپه یا لهراسپه » ( ویست اسپه یا گشتاسپه ) . هکذا وزیر گشتاسپ یا ( جم اسپه ) ویرخی دیگر از شاهان ووزرا و دیگر شخصیت های معتبر بلخی یا زوالی و سیستانی اسمایی داشتند که اخیر نام شان به ( اسپ ) تمام میشد از قبیل : هیتاسپ ، نهماسپ ، گشتسب ، شیداسپ ، اذرسپ ، پوروشسب ، ارجت اسپ ، ژراسپ و غیره .



چون کلمه ( اسپه ) ( اسپ ) در آخر اسمای پادشاهان ، وزرایا اشخاص مهم آتشکده ها و غیره آمده است درین مورد مینگاریم که اسپ حیوان خیلی مفید و بعد از نژاد مغلی رام کرده عناصر آریائی میرسد و بدین وسیله سریع و مهم و بزرگترین عامل حرکت و سرعت انتشار آنها در تسخیر اراضی جدید در پهنه آسیا و اروپا همین اسپ بشمار میرفت .

آریاها در زمان اقامت طولانی خود چقدر سغدیانا و باختر ( سغد و باختر ) به اسپ و تربیه آن پیش از پیش تو جه میگردند و در دوره دوم حیات آریائی یعنی ( دوره اوستائی ) اسپ فوق العاده در تربیه نظام ، نقش مهمی بعهدہ داشت . طوریکه میتوان ( اسپ و باختر ) را دو کلمه لازم و ملزوم یکدیگر دانست . چون صفحات هموار و وسیع باختر برای تربیه این حیوان ، فوق العاده مساعد بود ، بهترین نسل آن بمیان می آمد و بمرور زمان تا امروز باقی مانده . در دوره اوستائی به شهادت خود اوستا ، اهمیت اسپ در ( بخدی ) و سایر نقاط ( آریانا ) بیشتر معلوم میشد و میتوان گفت که جامعه آریائی سر اسر یکجا - عیسو از کاران بود . و ساری خانواده های بزرگ گله های اسپ چندین هزاری داشتند و هر کدام از روی تربیه و تعداد اسپ های خود به صفت مشخص یاد میشدند مانند : « گر شاسپه » یعنی صاحب اسپان لاغر ( اروت اسپه ) صاحب اسپان تندرو « اوجت اسپه » صاحب اسپان گران بها ( پوروشپه ) صاحب اسپ پیرو و غیره .

ناگفته تماند که « استر بون » مورخ یونانی دمراه « بلخ و سمرقند » آتشکده بی رادیده که آنرا آتشکده « هزار اسپ » یاد میکنند . البته در بلخ و مضافات آن چندین آتشکده بود و اینجا مقصود مازنام ( زراسپه ) میباشد که بعضی از مؤرخین آنرا به اسم ( زراسپه ) یعنی اسپ ( زود ) و اسپ ( طلائی ) خوانده و اینجا بزعم ( سترایو ) آنرا با تلفظ ( هزار اسپ ) یعنی ( هزار اسپه ) یاد میکنند فراموش نباید کرد که شهری به نام ( هزار اسپ ) در باختر وجود داشت که ( پولیب ) مورخ یونانی دوطرفه مجاریه بین ( اوتیدم ) شاه باختر و ( انتیوکوس ) پادشاه یونانی از آن یاد میکنند . شاه یونانی شاهی با ده هزار سوار کتا رود ( ایدوس ) ( هری رود ) متوقف شده و شاه باختر کتا ر بلخ آب ( باکتروس ) یا ده هزار سوار دیگر موقع گرفته بود . هر دو جناح هر یک یا ده هزار سوار سپاه خود را پیش می راندند تا بهم نزدیک و مقابل شوند . مدت سه روز جنگ کردند . روز چهارم جنگ مغلوبه شد . ( انتیوکوس ) یونانی شامی ضربتی شدیدی به دهن خود خورد و دندانهای وی فرو ریخت ، ولی مقاومت کرد و آخر کار غلبه از آن او بود .

( اوتیدم ) شاه باختر شکست خورد و بطرف شهر بلخ عقب نشست ، ولی عوض اینکه به بلخ عقب نشینی نماید بطرف چپ صفحات باختر کتا رودیا آمو به شهر ( ذراسپ ) پناهنده شد . ازین معلوم میشود که ( زراسپه ) شهر آبا دی بود و در اواسط قرن سوم ، ق ، م شهرت داشت .

میس نام یک عده از شاهان ووزراء و سرشناس ( بخدی )  
 ویکعده جاغای سهم و حتی شهری را بنام ( زراسپه ) به جنوب  
 بلخ ذکر میکنند که در نزدیک صحرای ( اکسوس ) آمو دریا  
 وجود داشت و این نام خیلی در باختر زمین دو نیم هزار سال قبل  
 معمولی و سر و ج بود ، آنهایی که بنام ( کای ) و ( کیانی ) در  
 بلخ به سلطنت رسیدند و اوستا آنها را به لقب « کای »  
 و سناخ جدید ایشان را ( کیانی ) و ( کی ) خوانده سعدالک از  
 نقطه نظر پیوند مستقیم خانوادگی آنها فرق دارند . در « زیادیتت »  
 و « فروردین یشت » اوستا سلسله ( کای ) ( کیانی ) به « کای و هو  
 سراه » ( کی خسرو ) منتهی میشود و بعضی هم به استناد اوستا  
 شجره خاندان ( کای ) را به همین پادشاه میرسانند . پس شهادت  
 صریح اوستا و نظر بعضی از مبدقتین ، بعلمت اینکه در اخیر نام شان کلمه « اسوه »  
 موجود است ایشان را ( دودمان اسپه ) یا ( خانواده اسپه )  
 یا شاهان اسپه بلخی یاد میکنند .

چو لهر اسپ بنشست بر تخت عاج بسر بر نهاد آن دل افروز تاج  
 جهان آفرین خواندند و را شهر یا وزمین خواندند  
 جهان آفرین راستا یش گرفت نیا یش و را در فزا یش گرفت  
 چنین گفت کزد او را د پالک پیر امید یا شنید یا ترس و بالک  
 نگارنده چرخ گر دنده اوست فزاینده قره بنده اوست  
 چو دریا و کوه زمین آفرید بر آسمان از برش بر کشید  
 گران مایه لهر اسپ آرام یافت خرد مایه و کام و پد وام یافت

وز آن پس فرستاد کسها بر و م      بهند و بچین و با باد بوم  
 زهر سر ز هر کس که دانا بدتد      بهر کار نیکو تو ا تا بدند  
 زهر کشوی بر گرفتند راه      رسیدند یکسر بدارگاه شاه  
 نبودند بیکار چندی به بلخ      زدانش چشیدند هر شور و تلخ  
 یکی شارسا نی بر آورد شاه      بر از بر زن و کوی و بازارگاه  
 بهر بر زنی جای جشن سده      همه گرد پرگرد آتشکده  
 یکی آذری ساخت (بر زین) متام      که بدیا بزرگی و با فرو کام

\* \* \*

لهر اسپه یا اروت اسپه سر حلقه دودمانی که اخیر نام شان به کلمه اسپه (اسپ) تمام میشود یا بوزبان دیگر کسیکه بعد از «کاه و هه سر او» (کی خسرو) در (بخدی) بر تخت آریانا نشسته است، در اوستا بنام (اروت اسپه) یاد شده که عبارت از (لهر اسپ) منابع جدید است. طوری که ملاحظه میشود دو آخر نام و کلمه (اسپه) یعنی اسپ یاد میشود در زبان دری اسپ یکسان بر نریان و سادیان اطلاق میشود، اما در زبان پهنو که دو صیغه مونث و مذکر داریم، اسپ بود و صیغه انا میشود (اسپ) به صیغه مفرد مذکر و اسپه به صیغه مفرد مونث.

درینجا استعمال آخر کلمه بهر دو صورت (اسپه و اسپ) صحیح و درست است. و معنی لفظی لهر اسپه (صاحب اسپان تندرو) میباشد.

«اروت اسپه» بزبان داستانی طوری که فردوسی میگوید صد و بیست سال سلطنت نمود در وقت های قدیم افغانستان یا آریانا دو خطه بزرگه حاصل خیز در دنیای کهن آن وقت بود

که یکی را (بلهیکا) یا (بخدی) یا (باختر) میگفتند و بین اکسوس (آسودریا) و کوه بلند شامخ (پاروپامیزوس) (هندوکوه) منبسط بود و تمام صفحات شمال رد ربر میگرفت. دیگری علاقه (ساکستان) یا (سیستان) بود که تمام صفحات غربی کشور ما و اتاها سون سیستان دربر میگرفت. پایتختها یا سراز فدیما این ناحیه (زرنج) یا (درانجیا) و (نیمروز) بود که هر کدام ازین جاها خیلی شهرت داشت. حفریات به همراهی دوتن از سربر آوردند گان بنام هیمنت حفریات فرانسه‌ی (هاکن و گیرشمن) شروع شد در جایگاه یکی از سراز فوق‌الذکر بنام (سفید داغ) و (سرخ داغ) آغاز یافت. قراویکه «موسیو گیرشمن» در راپور خود منتشر کرده است از حفرگاه (زرنج) از ده متر سطح اولی آن آثار تمدن هزاران سال قبل از عهد مسیح کشف شده است، باقی ۲۰ متر دیگر آن هنوز مانده است.

در صورتیکه این ۲۰ متر حفریات شود و با زاز سطح روی جلگه پایان ادامه پیدا کند، تصور میشود که شواهد آثار ۳۰۰۰ هزار سال بدست آید، بهر حال.

این دو جلگه وسیع و گرم درای آب و افر دو قطب تهذیب و تمدن دوین دو گوشه افغانستان محسوب میشود و تمام داستانی و افسانوی و اساطیری در همین دو گوشه افغانستان سپری شده است خوشبختانه دو تمام داستانهای شاهنامه، تقریباً همه وقت مرکز عمده و اساسی شاهان افسانوی (نیمروز) یا (زرنج) بود و ویا

بدون اینکه مرکز را متدّ کر شویم ، داستان عموماً به سیستان منتهی میشود . لهراسب در بلخ چندین بنای بزرگ و وسیع آبا د کر دواز همه آبا دی ها دوی آن کمال اهمیت داشت یکی ( شاهستان ) دیگری اشگاه ( مهر بر زین ) . شاهستان و شهرستان شهری بود بزرگ و وسیع که دارای کوجه ها و برزن ها و بازارها و سحله ها بود و در آن شهر چیز بهمی دجلب نظر میکرد بنای آتشکده زیبا و قشنگی بود بنام ( مهر بر زین ) یا ( بر زین مهر ) که در جهان آنوقت در استحکام نظیر نداشت . وجود دوسر کز سهم ( بلخ ) و ( نیمروز ) یکی در باختر و دیگری در سیستان از روی داستانها که سر دست داریم ، خوب تر معلوم میشود . مخصوصاً دودوران حمله دوم ( ارجاسپ ) تورانی و واقعه قتل « زردهشت » در آتشکده « نوش آذر » و « اروت اسپه » یا ( لهراسب ) بیر یا هشتاد تن از همیر بدان ، یودن دو مرکز بخوبی استنباط میشود . کشته شدن دوسر د مدّهی و سیاسی یعنی زردهشت و لهراسب دفعته زن گشتاسب را وادار کرد که از ( بلخ ) روانه ( نیمروز ) سیستان گردد و ما جرای قتل سران مدّهی و سیاسی بلخ را به گشتاسب برساند . اینجا می بینیم که یا ز ( بلخ و نیمروز ) سر اکز و پایتخت های پادشاهان ( اسپه ) بود . ( لهراسب و بلخ و گشتاسب شهزاده سیستان در نیمروز بهر حال لهراسب در بلخ بنای شهری را نهاد ، خیلی منبسط و خیلی بزرگ که تمام خبر و ریات شهری در آن جمع شده بود . چون شهر آبا د شد یکی از پسران پادشاه یعنی گشتاسب از پیش

پدر کمی آزرده شده، بدون اجازه از بلخ بر آمده و به سمت نا معلومی رفت پادشاه برادر دیگر او را که (زویز) نام داشت فوری عقب اوروان کرد تا او را پس بیاورد :

**گشتاسب وزیر :**

دو فر بودش بسان دوماه  
 یکی نام گشتاسب و دیگر زویز  
 دوشهزاده بدنزد لهر اسب نیز  
 دوشاه سرافراز رو نیک پی  
 سرافرازی زناسی گرد دلیر  
 بدیشان بدی جان لهر اسب شاد  
 از آن کار گشتاسب ناشاد بود  
 چنین تا بر آمد برین روزگار  
 چنان بد که در پارس یگروز تخت  
 بفرمود لهر اسب تا سهران  
 بخوان بر یکی می خواستند  
 چو گشتاسب می خورد و بر پای خاست  
 پشاهی نشست تو فرخنده باد  
 ترا داد یزدان کلاه و کمر  
 کنون من یکی بنده ام بر درت  
 ندانم کسی را ز سر دان بمر د  
 سگر و ستم زال سام سوار

سزاوار شاهی و تخت و کلاه  
 که زیر آو و بدی سر نره شیر  
 بنزد یک لهر اسپ هردو عزیز  
 نبیره جهانداری کاؤس کی  
 که هرگز نبودند از جنگ سیر  
 و زایشان نکردی ز گشتاسب یاد  
 که لهر اسب را سر پر از باد بود  
 پر از درد گشتاسب از شهر یار  
 نهادند زیر گل افشان درخت  
 بر فتنند چندی ز لشکر بران  
 دل شاه گیتی بیاواستند  
 چنین گفت کای شاه بادا دوراست  
 همان جاودان نام تو زنده باد  
 دگر تاج کیخسرو داد دگر  
 پر سنده افسر و اخترت  
 که پیش من آید بروز نبرد  
 که با او نسا زد کسی کاوزار

چو خسر و زگیستی پر اند پشه گشت  
 فر ادا د تاج و خو د اند رگدشت  
 گراید و نکهه هستم ز آزادگان  
 سرانام کن تاج و تخت کیان  
 چنین هم یوم پیش تو بنده وار  
 همی با شم و خوا نمت شهریار  
 علت آزر دگی گشتاسب ازید رش چنین بود که روزی خوش  
 و خرم که همه کائینات سبز و شا داب و دل ها از مسرت شاد  
 و بسرور بود دفعتاً گشتاسب به لهراسب شاه عرض کرد که من  
 در دیار شاهی خود را یکه و تنها احساس میکنم و کسی به دور و بر من  
 نیست که پیشم بیاید یا دشما هست هنگامیکه کی خسر و جهان  
 فانی را وداع میکرد، گفته بود که نواسه ام را بحیث شهزاده  
 و لبعهد بشناسی، دوین سوقع چنین گفت :

به گشتاسب گفت ای پسر گو شدار  
 که تندی نه خوب آیدای نامدار  
 چو اندرز کی خسر و آرام بیاد  
 تو بشنو مگر سر به پیچی زدای  
 جوانی هنوز این بلندی سجوی  
 سخن را بسنج و به اندازه گوی  
 چو گشتاسب بشنید دل پر زدود  
 پیامد ز پیش پدر روی زرد  
 همیگفت بیگانگان را نواز  
 ز لشکر و را بود سیصد هزار  
 فرود آمد و کهران را بخواند  
 که امشب همه سا ز رفتن کنید  
 یکی گفت از ایشان که واهت کجاست  
 چنین داد پاسخ که در هندوان  
 یکی نامداد و نام من ز شاه هند  
 که گری من آئی یکی گهتر م  
 که تندی نه خوب آیدای نامدار  
 تو بشنو مگر سر به پیچی زدای  
 سخن را بسنج و به اندازه گوی  
 پیامد ز پیش پدر روی زرد  
 چنین باش بازاده هر گز مساز  
 همه گرد شایسته کاروزار  
 همه را ز دل پیش ایشان براند  
 دل و دیده زین بارگه بر کنید  
 چو بر داری آرا سگاه ات کجاست  
 سر شاه دارد بروشن روان  
 نوشته ز مشک سیه بر پرند  
 ز فرمان و پیمان تو نگذرم



گشتا سب چون از پد رخود جواب رد شنید آزرده گئی  
 راکه درد دل داشت علنی ساخت و میگفت از شاه بیگانه پرست همین  
 طور جواب میآید که اسر و زبهن داد. فوراً لشکر پد را که تعداد  
 آن به سیصد هزار سرد جنگی و رزم آرا میرسید جمع کرد و به  
 سران سپاه دستور داد که ساز و برگ سپاهیان را درست کنید که  
 شباشب وقت حرکت است باید برویم و ازین بارگاه و درگاه دل  
 برکنیم. لشکریان همه خاموش بودند و نه میدانستند که شهزاده  
 چه میگوید و عزم کجا دارد. آخر یکی از افراد تن به قضا داده  
 پرسید که آیا شهزاده به کجا میرود و قصد کجا دارد.  
 شهزاده در جوابش گفت که به کشور ( هندوان ) که مرا  
 خیالی احترام میکنند و مکتوبی از آن کشور در دست دارم که مرا  
 فرمان روا و خود را فرمان بر من خوانده اند دلم میخواهد که  
 آنجا بروم .

آگاه هی لهرا سب

اقرار مخفیانه گشتا سب

چو شب تیره شد باسپه بر نشست	همیرفت جو شان و گری بدست
بشگیر لهرا سب آگاه شد	غمی گشت و شادیش کوتاه شد
لشکر جها ندید گانرا بخواند	همه گفتنی پیش ایشان براند
ببیند گفتا اینکه گشتا سب کرد	دلیم کرد پد در دوسر پر زگرد
به پروردمش تا برآوردیا ل	شدا ندر جهان سر بسر بیهمال

## آمدن زریر بحضور دلهراسپ و روانه کردن او عقب گشتاسب

بگفت و پیراندیشه بنشست دیر / بفرمود تا پیش او شد زریر  
 بدو گفت بگردد بین ز لشکر هزار / سواران گرد از در کنار زار  
 رسیدن گشتاسب بکا بل

جهانجوی گشتاسب بر آب چشم / همی راند پیشا ندرون پر زخشم  
 همی تاخت تا پیش کا بل رسید / درخت و گل و سبزه او بدید  
 بداند جای خرم فرود آمدند / ببودند بکرو زودم برزدند  
 همه کوهسارانش نخجیر بود / بجوی آنها چون سی و شیر بود  
 شب تیره سی خواست از سیگسار / ببردند شمع از در جو پیار  
 چو بفرودخت از کوه گیتی فروز / برفتند از آن پیشه پایا ز و بوز

## زریر به نه قیام گشتاسب

همی تاخت تیز از پس او زریر / بجای زمانی نیا سو ددیر  
 چو آوازا سپان بر آمد ز راه / برفتند گردان به نخجیر گاه  
 چو بتها دگشتاسب گوش اندران / چنین گفت با تا سور مهتران  
 که این جز با و از اسپ زریر / نمازند که او دارد آوای شیر  
 به تنها نیاید گر او آمده است / که یا لشکری جنگجو آمده است  
 هنوز اندرین بد که گرد بنفش / پدید آمد و پیل پیکر درفش  
 زریر سپید به پیش سپاه / چو باد دماند رآسد ز راه  
 چو گشتاسب را دید گریان برفت / پیاده و روی بتها دتفت

## عذر خواهی پیش برادر

جوان آفرین را ستایش گرفت / به پیش برادر نیایش گرفت  
 گرفتند رویکد یگرا کنار / برفتند گریان در آن نمر غزار

چنین گفت از ایشان یکی نامور  
 بگشتا سب کای شاه ز رین کمر  
 بباو بر گردو از پادشاهی به نام که زیر دست پادشاه کابلستان باشی در گذر.  
 پادشاهی (کابلستان) به نام است و پادشاه اصل خود (رای) میباشد. ایشان به  
 مذهب هندوان اند و غیر از آئین ما آئین دارند میگویند پادشاهی هستی ولی در  
 عقیدت زیر دست (رای) هندو میباشد.

نگر تا چه آید اندر خرد  
 کجاری را شاه فرمان برد  
 ترا از بدر سر بسرنیکو است  
 ندانم که آرزو از بهر چیست؟  
 چو بشنید گشتاسب بگریست زار  
 ببارید از دیده خون بر کنار  
 یس آنگاه گفتا که ای نامجوی  
 نداریم نزد پدر آبروی  
 سراوتر انزد او جای نیست  
 به از بندگی گردش و رای نیست  
 ز بهر تو من با ز کردم کنون  
 ز لهراسب دارم دای پرز خون  
 بگفت این و برگشت از آن مرغ زار  
 بیامد بر نامور شهریار

گشتاسب در دل خود نقشه میساخت و میگفت باید به کابلستان بروم. مردم  
 آن خلی مرادوست دارند و شاه آ نجا یعنی (رای) از من به عجز و انکسار و  
 محبت زیاد استقبال میکنند. میروم و بدون اینکه کسی خبر شود مخفی و پنهان  
 میروم. شب شد و در تاریکی شاه گاهان بدون اطلاع پدر عازم کابل زمین شد.  
 فردای آن روز به لهراسب شاه اطلاع رسید که شهزاده گشتاسب پت و پنهان  
 سیصد هزار نفر را با خود گرفته رهسپار سمت نامعلومی شد. شاهنشاه لهراسب  
 ازین قضیه رنجیده خاطر شد و پسر دیگرش (زریر) را بهزار نفر سوار کار  
 جرابه تعقیب او گسیل نمود. گشتاسب به سرعت تمام از دره های هندو کش  
 عبور نموده از کوه های به دره ها و از دره ها به جاگه ها چون شمالک پروان از  
 دامنه های شمالی به دره های جنوبی سر ازیر شد و در حالیکه جسم او رو خاخته

وزله شده بود به کابل رسید. از آب های خروشان و درختان بید و چنار، انواع میوه ها و بیشه های سرسبز و خرم خیلی خوشش آمده در یکی از مرغزار های اطراف کابل پائین شده با آنها و چمن های پر از لاله و گل او را مجذوب نمود. سپس تیرو کمان و اسباب شکار را تهیه نموده برای سرگرمی عازم یکی از نقاط کوهستانی (مجتما چناری) گردید. گشتاسب مشغول شکار نجبر بود که دفعاً صدای پای اسپ از آمدن سوارى خبردار کرد. شهزاده درك کرد که جز صدای اسپ (زریر) کس دیگر نیست. سوار به سرعت رسید و گشتاسب بالاخره با برادرش (زریو) مقابل شد. فوراً (زریر) از اسپ فرود آمد. هر دو بر ادر به گریه درآمدند (زریر) علت آزر دگی وی را از پدر و سبب بر آمدنش از بلخ باسی طور مخفی پرسان نمود و گفت که چطور از بلخ به کابل آمدی. گشتاسب سبب آزر دگی خود را از پدرش بیان نمود و گفت که رابطه من با پدر نهایت خراب شده، و پدرم بیگانه پرستی را پیشه کرده و ما و تو فرزندان خود را به شیزی نمیگیرد و من ترجیح دادم که از دیار بلخ برآیم و به کابلشاهی روم.

اینجایی از (رایان) کاپلی بسیار بمن لطف و شفقت دارد و مرا بحیث «پادشاه» و خودش را مانند یک فرد «رعیت» بحساب می آرد. آمدن تابه دربار او شاد و خرم ژندگی کنم. (زریر) گفت درین دیار و نودر ظاهر تو شاه باشی باز هم یک فرد عا دی رعیت می باشی. بهتر است که با من مراجعت کنی. لهراسب شاه بلخ هر چند نباشد باز هم پدرتست و یقین دارم به پادشاهی خواهی رسید بالاخره گشتاسب سخنان اندر ز آمیز برادر را قبول کرد و بالاو لشکرش رهسپار بلخ شد و از کابل برآمد.

# پادشاهی گشتاسب در بلخ

ظهور زدهشت در بلخ بامی

اثر دقیقی

لهر اسب پیر و معتکف در بلخ



گشتاسب پسر لهر اسب دو مین شاه دودمان اسپه بلخ بود. زمانی که پدرش پیر و معتکف شد در یکی از آتشکده های بلخ ناج شاهی بر سر نهاد، گشتاسب پیش ازینکه پادشاه شود، سفری در مرغزار کابل نمود، دهستان اینجا را خیلی خوش کرد، سپس به بلخ مراجعت کرد و باز سفری به روم انجام داد و درین سفر بایکی از دختران قیصر موسوم به (کتایون) از دواج کرد و از او دارای پسری شد به نام اسفندیار و بعد ها جوان خیلی رشید و برومند گردید. گشتاسب قصر افسانوی مجلل در بلخ بنا کرد و تصاویر شاهان قدیم مملکت مثل جمشید و فریدون را در دیوار های آن تعلیق نمود.

# پادشاهی گشتاسب

## ظهور زرد هشتاد و بلخ بامی

### اثر دقیقتی

لهراسپ پیر مهتکف در بلخ:

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت  
 فرود آمد از تخت و بر بست تخت  
 به بلخ گزین شد بر آن نو بهار  
 که یزدان پرستان آن روزگار  
 بر آن خانه را داشتندی چنان  
 که مر مکه را تا زیان این زمان  
 به آنخانه شد شاه یزدان پرست  
 فرود آمد آنجا و هیکل به بست  
 نشست اندر آنخانه با فرین  
 پرستش همیکرد و رخ بر زمین  
 خدا را پرستیدن آغاز کرد  
 خدا را با قرین خانه را  
 در داد و دانش بدو باز کرد  
 بیو شید جامه پرستش پلاس  
 نهشت اندر آنخانه بیگانه را  
 بیفکنند با ره فرو هشت سوی  
 خدا را بر اینگونه با ید سپاس  
 همی بود سی سال پیش بیایی  
 سوی داور دادگر کرد روی  
 نیایش همیکرد خورشید را  
 بدینسان پرستید با ید خدای  
 چنانچونکه بد راه جمشید را

ز رو ز گدشته شده نامدار  
 چو گشتاسب بر شد به تخت پدر  
 پسر بر نهاده آن پدر داده تاج  
 منم گخت یزدان پر ستنده شاه  
 بدان داد ما را کلاه بز رگ  
 سوی راه یزدان بیازیم چنگ  
 چو آئین شاهان بجا آوریم  
 پس از دختر نامور قیصر ا  
 «کتا بوش» خواندی گرانما یدشاه  
 یکی نامور فرخ اسفندیار  
 «پشو تن» دگر کرد ششمیر زن  
 چو گیتی بدانشاه نو راست شد  
 شهان جهان همه با ژوسا و  
 به گیتی نماند از یکی نامور  
 بهر مرزبشاندیک مرزبان  
 به هر کشوری نام گشتاسب بود  
 مگر شاه «ارجاسب» توران خدای

\* \* \*

دودستان «لهراسب در بلخ» دیده میشود که چطور و چه سان  
 کی خسرو بالاولشکر دوسر زمین برف خیز و دو عالم برف غرق شد و کسی  
 اثر او را نیافت. ولهراسب بر تختشاهی نشست و پادشاه شد. پسرش همان

پسری که در آغاز کودکی بفکر جاه‌طلبی افتاده و میخواست که از طرف پدر بعنوان شهزاده و جانشین انتخاب شود و نشد. و در اثر این آزر دگی يك بار بکابل و بار دیگر به روم خود را کشید چنانچه از کابل پس به بلخ مراجعت کرد ولی باز قصد روم کرد و پیش آمدهائی باقیصر بمیان آمد که جای تله کردن آن درین اثر نیست جز اینکه بگوئیم پادختر آن فیصر از دواج کرد و از یکی از دختران او که (کتایون) نام داشت صاحب دو پسر شد یکی (اسفندیار) و دیگری (پشتون). بهر ترتیب گشتاسب بعد از مسافرت‌های زیاد پس به بلخ مراجعت کرد و در حالیکه پدرش لهراسب پیروز هیر و شکسته و منزوی شده و شب و روز در کنج آتشکده «برزین مهر» یا «نوش آذر» به عبادت پروردگار مشغول بود، پسرش گشتاسب پادشاه شد و در تخت شاهی بلخ نشست و بر او رنگ‌شاهی تکیه زد.

### ظهور زرد هشت در بلخ بامی

(از دقیقی)

یکی از وقایع بسیار مهم ظهور زرد هشت (سپین‌تمان) است که او یکتان از بازماندگان (ریشی‌ها)ی بلخ بایکی از منقلب‌کنندگان بلخی و یکی از سر برآوردگان انقلاب عصر (ویدی) است که با افکار و نظریات خود جامعه (اوستائی) را بمیان آورد و حیات جامعه نوین را با انقلاب خود تجدید نمود و روی اساسات جامعه (ویدی) جامعه (اوستائی) را جاگزین کرد. (ریشی) عصر (ویدی) که در عین زمان شاعر و حکیم و دانای قبایل آریانا بودند پیش آهنگ حیات اجتماعی مربوط به ایشان بود و جامعه آریائی از مسایل دینی تا مسایل اجتماعی، زندگانی فردی و اجتماعی ایشان را اداره



میگردند. همین (ریشی‌ها) با افکار او و معتقدات، اساسات هدايات مفید حیاتی در طی چندین هزار سال آهسته آهسته زمینه را برای يك انقلاب (رفورم) بزرگ فکری و اجتماعی و مدنی آماده کردند، تا اینکه جنبش و مهاجرت شروع شد و از حوالی شمال غربی از (فرغانه) و (سغد) به (بخدی) رسیدند. شاخه یی راه مغرب را پیش گرفت و بجانب سواحل غربی «خزر» پیش رفت و شاخه به طرف جنوب هندو کش منتشر شد و به دره های کابل (گوماتی-گومل) (کروسی-کرم) و از آنجا راه (سندھو-سند) راه پنجاب را پیش گرفتند و آخرین هنگامه ایشان (جک دهلك) بود که در سواحل رود (سندھو-سند) واقع شده و در آن کتله از اهالی افغانستان حصه داشتند.

پس زمینه برای يك زندگانی نوین و تجدید اساسات اجتماعی، ادبی، فرهنگی، زراعتی و غیره آماده شده بود و ظهور زرد دهشت در کابلد اجتماعات بلخ، روح تازه بخشید.

دوباب معنی کلمه (زرد دهشت) و صفت‌های (سپیته) (سپینیته) (سپیتمان) تعبیرهای مختلفی نموده اند. معمولاً کلمه (زرد دهشت) مرکب از دو جزء میباشد: (زرت) و (اشتره) که (دارنده شتر) یا (داونده اشتر بخدی) تعبیر شده میتواند. شتر بخدی یا (شتر بلخی) همان شتر دو کوهانه است که در حوضه باختر پیدا میشود. اسم خسر (زرد دهشت) (فراشتر) بود که آنرا (فراشتر) یعنی (مقدم) ترجمه کرده اند. و (اشتر) بمعنی (شتر) میباشد و بصوت اصطلاحی آنرا (اشتر راهوار) یا (تندرو) یا (اشتر بادی) ترجمه مینمایند.

و امروز در حوالی (زونج) و (نیمروز) مراکز قدیم سیستان ازین قبیل اشتر زیاد است. (سپیته یا سپینت یا سپیتمان) به معنی (سفید) آمده و معمولاً

(از خانوادۀ ستمید) یا جادیه ستمید تعبیر سیمینماید و آنرا (پاك روان) میخوانند اسم پدر زرد دهشت «پورو شاسپه» Porushaspa نام چهارمین جاداو (هیچیتسپه) Haeshataspa و نام دومین جاداو را (سنتمان) یسا (سنتمان) گفته اند. نام مادر او را در ماخذهای اسلاسی (دغویه) ضبط کرده اند و هارسی زرد دشتی (دودوی) یا (دودویه) گویند و به اصطلاح آنرا (بی بی) (جده) ترجمه میتوان کرد. بعضی هادو از دهمین جادو را (سنو چیرا) میخوانند در اوستا ستوچترا لهریا اریو Airyu (ایریو) پسر (توی توما) (فردون) میدانند که از جمله شاهان (پاراداتا) یا (پیشدادیان بلخی) است.

در سیح (لهر اسپ شاه بلخ) شرح مفصل تر راجع به کلمه (اسپ و اسپه) داریم اینرا متذکر میشویم که کلمه (اسپه) در نام پدر و پدر کلان و چند پشت او ضبط شده و این کلمه در زبان پستویه معنی (مادیان) آمده است. مانند تمام بلخیان باختری (بخدی) بحیث کلمه معمول جامعه آنوقت دیده میشود (زرد دهشت) بلخی باز شته های ازواج، تعلقات خانوادگی خود را بانجبابی باختری زمین بحکم تر ساخت. چنانچه دختر (فراشسترا) برادر (جم اسپه) وزیر گشته اسپ شاه بلخ را خودش برای خود گرفت و جوان ترین دختر خود (پورجسیت) رایه (جام اسپه) نکاح کرد.

\*

\*

\*

مقنن و متجدد و انقلاب آور زندگانی باختری رفورم اجتماعی و ادبی و مذهبی خود را به اساس کتابی بمیان آورد که آنرا معمولاً (اوستا) گویند. این کلمه راستمنی از (استناک) میدانند و آنرا (دسته و قانون) ترجمه کرده

اند. بعضی اوقات کلمه (زند) را با آن مربوط میسازند و آنرا (زند اوستا) گویند کلمه (زند) (شهر و نماز) است و مجموع (زند اوستا) (قانون شهری) (قانون مدنی) یا (کتاب دعا و نماز) میشود.

اوستای قدیم احتمالاً در جامعه (بخدی) وجود داشته و اصل اوستای (زردهشت) روی پوست گاو نوشته شده بود و در آتشکده های بخدی چون (نوش آذر) و (برزین مهر) محفوظ بود و در حمله های «تورانی» برین آتشکده ها از میان رفت. (زردهشت) و (لهراسب) با (۸۰) تن (ردان و موبدان) کشته شدند.

اسم آن ردتورانی که (زردهشت) را کشت (براترش) Brutrok—Resh بود و این سه بیت فردوسی را بر این ثبوت این همه واقعات ذکر میکنیم:

شهنشاه لهراسب در شهر بلخ	بکشتند و شد روز ما تار و تلخ
وز آنجا به نوش آذر اندر شدند	ردو هیر بد را همه سر زدند
همه زند اوستا بر افروختند	همه کاخ و ایوان همی سوختند
*	*

اوستا را معمولاً به دو حصه بزرگ تقسیم میکنند. حصه اول شامل کتب ذیل است:

یستا، ویسپرد، و ندیاد. این سه کتاب در اوراق قلمی به دو شکل دیده میشود، هر کدام تنها تنها یا هر سه یکجا. در صورت اولی هر کدام دارای ترجمه پهلوی و در صورت دوم بدون ترجمه. و ازین جهت هر سه کتاب را (و ندیاد ساده) گویند چون ساده است و ترجمه ندارد.

حصه دوم شامل دو قسمت است یکی (خورده اوستا) دیگری (یشتها) یا (سر و دستایش).

بصورت دیگر که نام حصه اول و دوم را نگذاریم و محتویات هر دو را

یکسر حساب کنیم، اوستا و ابر پنج کتاب تقسیم مینمایند: (۱) یسنا (۲) و یسیرد (۳) و ندیداد (۴) یشت (۵) خورده اوستا.

(۱) یسنا مهمترین قسمت اوستاست. یعنی آن پرستش و ستایش است و سر کب از ۷۲ فصل میباشد و (۱۷) فصل آن سرودگات و تشکیل میدهد که از حیث لهجه و زبان قدیمترین حصه اوستاست و زبان آن بازبان سرود های ویدی خیلی شباهت دارد و تشابه زبان ثابت میسازد که در جامعه (بخدی) چطور و قوم اوستائی زردشت جای زبان اولی و مذهبی (ویدی) و اگرقت و زردهشت متحیت (ریشی) واسطه بین اجتماع (وید) و (اوستا) گردد.

(۲) و یسیرد مجموعه ایست که هنگام رسومات مذهبی و اعیاد خوانده میشود و آنرا به (۲۷) جز و تقسیم میکنند.

(۳) و ندیداد سر کب از ۲۲ فرگاد یا فصل است و از آفرینش خاک اوستائی (مبحث جغرافیائی اوستا که ۱۶ قطعه خاک آن سراسر خاک های افغانستان و تشکیل میدهد) و از مبادی اخلاقی بحث میکند.

(۴) یشت ها که آنرا «سرودستایش» میتوان خواند مجموع آن ۲۱ یشت است و داستان تاریخی آریانا و نام عموم پادشاهان کشور و جنگ های آنها با «تورانی» و غیره در آن شرح یافته (قسمت مهمی که سینه به سینه و دست بدست شعری است مقدم بلخی به فردوسی رسیده، همین قسمتی است که میتوان آنرا (شاهنامه اوستائی) خواند. این شاهنامه اساس و شالوده تمام شاهنامه، خسرونامه ها، پهلوان نامه باستان نامه، هائی است که به تدریج از ابوالمؤید بلخی، ابوشکور بلخی، ذیقی بلخی، به فردوسی رسید و افتخار

همه بر او عاید شده است.

چو يك چندگاهی بر آمد برین  
 ز ایوان گشتاسب تا پیش کاخ  
 همه برگ او پند و بارش خرد  
 یکی پاك پیداشد اندر زمان  
 خجسته پیه نام او ز دهشت  
 بشاه جهان گفت پیغمبرم  
 یکی مجمر آتش بیا ورد با ز  
 جهان آفرین گفت بپذیر این  
 که بی آب و خاکش بر آورد هم  
 نگر تا تو اند چنین کرد کس  
 گرایدون که دانی من کردم این  
 بیا موز آیین دین بوی  
 چو بشنید از شاه به دین به

د رختی پدید آمد اندر زمین  
 درختی کشن بیخ و بسیار شاخ  
 کسی که خرد بر خود کی مرد  
 بدست اندرش مجمر عود یان  
 که اهریمن پدکش را بکشت  
 تراسوی یزدان همی و هیرم  
 بگفت از بهشت آوریدم فراز  
 نگه کن برین آسمان و زمین  
 نگه کن بدو تلاش چون کرده ام  
 نگر من که هستم جهاندار و پس  
 سرا خواند باید جهان آفرین  
 که بیدین نه خوبست شاهنشاهی  
 پذیرفت از و راه آئین به

ز دهشت سپتیمان که فردوسی او را به صفت (پاك) یاد میکند، در نزدیکی بارگاه گشتاسب تولد یافته و به اصطلاح شاهنامه چون درختی بایخ و شاخ بز رگ و کهن در پیش کاخ و ایوان سلطنتی ظهور کرد و نام او (ز دهشت) بود و مجمر پراز آتش و عود در دست داشت و شروع به ترویج مذهب یکتا پرستی و یزدانی نمود و همان (ریشی) حکیم و دانش مند و مقتن اجتماعی پدیدار گشت. چون پادشاه وقت شاهنشاه بلخ گشتاسب سخنان او را شنید فوراً به آئین یزدانی گرایید.

پدرش آنشه پیر گشته به بلخ  
شده زار و بیمار و بیتاب و توش  
سران بزرگ از همه کشوران  
ره بت پرستی پراکنده شد  
برو برنگارید جمعی را  
فریدون با گرزۀ گاو سار  
همه سهران و ابد آنجانگاشت  
چو بکوشد آن نامور کاخ زر  
بگردش یکی بار هه همین

که گیتی به دلش اندرون بود تلخ  
بمزدیک او ز هر سمتای نوش  
بترشکان دانا و گندآوران  
به یزدان پرستی پراکنده شد  
پیر ستندۀ ماه و خورشید را  
بفرسود گردن بر آنجا نگار  
نگر تا چنین کامگاری که داشت؟  
بدیوارها بر نهادش گهر  
نشست اندر او کرد شاه زمین

سپس که گشتاسب شاه آئین یزدان پرستی را قبول کرد دو سالی چند از میان گذشت بنای کاخ بزرگی گذاشت که چهل ارش بلندی و چهل ارش پهناى آن بود و عوض آب و گل ز روناب در آن کار میشد. زمین ایوان از سیم و بجای خاک عثر خاص در آن گسترده میشد. و این کاخ سلطنتی بلخ یکی از آن قصور است که آوازه جلال و شکوه آنرا شاهنامه از زبان گشتاسب چنین نقل میکند :

فرستاد هر سو بکشور پیام  
زمینو فرستاد زی من خدای  
کنون جمله این پند من بشنوید  
بگیرید یکسر روز دهمت  
پدید آمد آن فرایزدی  
پس آ زادگشتا سب بر شد بگاه  
پراگند گرد جهان موبدان

که چون سرو کشمربگیتی کدام  
سرگفت از اینجا به سیمو برای  
پیا ده سوی سرو کشمرو رود  
بسوی بت چین بر آوید پشت  
برفتند دل بد سگالان بدی  
فرستاد هر سو بکشور سپاه  
نیها داز بر آذ و آن گنبدان

نخست آذر «مهر بر زین» نهاد  
 که آن مهر بر زین بیدو دبود  
 یکشور نگر تا چه آئین نهاد  
 منور نه از هیزم و عود بود  
 پدر گشتاسب لهراسب که پیر سالخورده شده بود در بلخ کشته شد راه و رسم یکا  
 پرستی را در بلخ و سائر نقاط کشور عام کردند و فرایز دی نمودار شد.  
 گشتاسب آئین زرد هشتی را قبول کرد عسا کر به اکناف کشور فرستاد و  
 آتشکده «مهر بر زین» در بلخ بنیاد نهاد و آذر ابا عود و بخور آگنده ساخت.  
 یکی سرو آ زاده رازر د هشت  
 نهشش بر آ ز ا د سرو سهی  
 گوا کرد سر سرو آ ز ا د را  
 چو چندان بر آمد برین سا لیان  
 چنان گشت آ ز ا د سرو بلند  
 چو بالا بر آورد بسیار شاخ  
 چهل رش به با ل و پهن چهل  
 چو ایوان بر آوردش از زر پاک  
 پر آگند گفتا رش اندر جهان  
 همه تا جد اران بفرمان اوی  
 چو چندی بر آمد برین روزگار  
 بشاه جهان گفت ا زدست پیر  
 که تو با ا بد هی بسا لا ر چین  
 نبا شم برین نیز همد استان  
 \*

قصری که گشتاسب در بلخ بنیاد نهاد ، چنان کاخ افسا نوی بود که

چشم روزگار نظیر آذر اندیده بود. چنان قصر که دیوارهای آن از سیم ناپ و دو کیل کاری زمین محوطه آن از عنبر استفاده شده بود. داخل آن چون بهشت تزئین شده بود و نقوش چهره پادشاهان «پاراداتا» (پیشدادیان بلخی) چون جمشید و دیگران در آن دیده میشد. از اولین کسی که تاج شاهی به سر نهاد (جمشید) تا (فریدون) کاوسار و دیگر مهتران و بزرگان (بخدی) تصویر همه در دیوارهای این کاخ کشیده شده و در میان قاب گوهرشان میدرخشید. در بیرون باغ وسیعی احداث کرده بودند و از هر جانبها درخت‌های زینتی و اشجار میوه دار و درخت خوش‌نمود سرو نشانیده بودند و مانند باغ بهشت محوطه و باغ اطراف قصر شاهی تزئین یافته بود. چهار گردشگاه کاخ را کتاره آیین نصب نموده بودند تا از رفت و آمد ناظرین در پناه باشد و شاه و خانواده اش یکمال آسودگی درین کاخ زندگانی نمایند. زود هشت به قدرت روحانی و گشتاسب به نیروی بزرگمادی و به دست یاری سفرای درباری، دین یزدانی را به بلخ و مضافات آن و دیگر نقاط آسیا و کشور های مجاور و پهن و انبساط و گسترش میدادند. مردم کم کم از آئین بت پرستی و زگردانی، به آئین یزدان پرستی و آوردند. مؤلف شاهنامه میگوید که (پرستش بت) از دیار چین به سرزمین بلخ و مناطقی سرایت نمود. شبهه‌ی نیست که آئین بت پرستی (در دین م) بعد از آئین یزدانی تقریباً چهار صدسال بعدتر با (ساکیاوونی بودها) در (سلگره) یعنی (بهار) هندوستان متولد شد و اصلاً نام او (سی دارتا) و از خاندان (کوماتا) و از پله (ساذا) بود نشتر شده لقب (ساکیاوونی بودها) شهرت یافت. شمار آلیه دو حقیقت شهزادانی بود که یکمال عیش و نوش در



قصر سلطنتی وقت خود را میگذرانید. ولی عادتاً از تمام سرگرمی‌های درباری  
بیزار بود و در تجسس حقیقت افتاد و مدت‌ها در جستجوی راستی در باغ‌های  
ولایت (بهار) سرگردان بود تا اینکه روزی تحت درخت بهی  
نشسته غرق در عاقل تفکر بود، روشنی در ضمیر او پیدا شد و دل  
وی را روشن ساخت و ازین تاریخ به بعد (بودا) یعنی الهام یافته  
شده و مشهور شده گردید بدین مناسبت در زبان سمرقند پیر و جهان  
دیده را (بدهه) میگویند.

نود و چهار سال ریاضت کشید و تبلیغ کرد، در سن هشتاد و سالگی  
چشم از جهان بست. بعد از وفات اوسه نفر از همکاران او -  
(یو پالی) (کسیاپا) و (اناندا) سخنان وی را جمع کرده بنام  
(سه سبد گل) نشر نمودند. آئین بودها مدت‌ها در هند بود تا  
عصر وزمانه (اشوکا) رسید و مطابق نوزدهمین سال پادشاهی  
او که مصادف به (۳۲۷) ق. م. میباشد محفلی مذهبی در شهر  
(پارباتالا بو ترا) که عبارت از (پینه) باشد دایر نمود.

این محفل مدت نه ماه تحت ریاست تیسانام دایر بود و دوران علاوه  
بر تنظیم قوانین مذهبی اعزام یکدسته مبلغین به تمام ممالک همجوار  
تصمیم گرفته شد. مبلغین که بطرف افغانستان فرستاده شدند  
(سجیان تیکا) (داهاراکا ترا) (ماهاکی تا) نام داشتند و در  
کشمیر و پشاور، هده و کابل و به تدریج به اطراف قندهار  
و هیرمند و جانب دیگر تا با میان، هزارسم، سمنگان و بلخ و قندوز  
پیش رفته، آئین مذکور و تبلیغ نمودند، چنانچه تذکار کتبی

(شو کا) درحو الی ۳۵، ق، م درشهر کهنه قند ها ر بهدوز بان  
یونانی و آراسی اثبات قطعی است و معلوم میشود که درحو الی  
۳۰، ق، م دین بودائی در دوطرف هند و کش در شمال و جنوب  
منتشر بود. پس گفته میتوانیم که (یت و بت پرستی) را که فر دوسی  
اشاره میکند مخصوصاً در بلخ چیز یزیست تا زه تر وید حساب خود  
ساکه ظهور زرد هشت را در هزار سال ق، م نسبت میدهم (بو دیزه)  
تقریباً ۳۰۰ سال بعد تر دوسر زمین بلخ سرایت کرده است و این  
دین نه از دیا ر چین به باختر بلکه از باختر و بخدی به سر زمین پهناور  
چین انتشار یافته است.

قراریکه در جزو ایات قوف بملاحظه رسید وقتیکه آئین زرد—  
دهشتی در (بخدی) پخش میشد زرد هشت میگفت که بیشتر ازین دولت  
(بخدی) نباید بکشور چین باج و خراج بپردازد و برای دولتی  
که پابند آئین یزدانی میباشد سزاوار نیست که به چین که سر زمین  
ت پرستان است تسلیم باشد و به آنها باج بدهد.

# آگهی ارجاسپ شاه توران از آئین نو

علت مخالفت بادولت آریائی باختری

گشتاسب و تبلیغ آئین مزدیسنا



« ارجاسپ » شاه توران بود و از مخالفین دولت باختری و گشتاسب بشمار میرفت . اصلا مخالفت ایندوشاه روی مسایل مذهبی دورمیزد و ارجاسپ آئین زردهشت را قبول نمیکرد و از مملکت توران زمین بسوی آن دیار لشکر کشید . وقتیکه لشکر ارجاسپ به بلخ نزدیک میشد گشتاسب مشغول تبلیغ آئین مزدیسنا در سیستان بود و بلخ پایتخت او خالی بنظر میرسید . ارجاسپ داخل بلخ شد و لهراسب شاه سالخورده و معتکف را در آتشکده «مهر برزین» باهشتاد تن اززدان موبدان کشته و بلخ را ویران کرد و به کشور خود باز گشت :

# آگاهی ارجاسب شاه توران از آئین نو

علت مخالفت بادولت باختری

گشتاسب و تپه یغ آئین مزدیسنا

هم اندر زمان شد سوی شاه چین  
جهان یکسر هکتهران و مهان  
نیاید کسی پیش پیکان تو  
که آرد همی سوی ترکان سپاه  
ره بت پرستی ز بس بر نهاد  
ایا چون توشه کردا هر یمنی  
همه گر بخواهی بیارمت پیش  
نترسیم از جنگ و پیکار او  
فرود آمد از گاه ترکان خدیو  
ز شاه جهان پر ز تپه و شد

پس آگاه شد نره دیوی ازین  
بدوگفت کای شهر یا رجهان  
بجا آوردند فرمان تو  
مگر پو و لهراسب گشتاسب شاه  
ابا این همه دین دیگر نهاد  
بکرد آشکارا همه دشمنی  
سراصد هزاران سو اراست بیش  
بیاتا شویم از پی کار او  
چو ارجاسب بشنید گفتا و دیو  
زاندوه او سست و بیما و شد

بعد از اینکه گشتاسب دین یزدانی را قبول کرد فو را به سمت د یار  
 ترکان بجانب کشور چین لشکر کشید . اینجا با زداستان رنگ  
 اساطیری بخود میگیرد . میگویند که خبر ظهور دین نو را یکی از  
 پهلوانان ( دیو ) به د یار چین به ارجاسب شاه رسانید و گفت  
 که گشتاسب پسر لهر اسب پیر و آئین نو شده پیش ازینکه کا را از  
 کا ربگذرد بیا که علیه او اما دگی بگیریم . من خودم در  
 میان لشکر دیوان صدها هزار سوار جنگی دارم و اگر بخو اهد  
 فو را ایشان را حاضر میسازم . ارجاسب شاه اول از شاه باخ  
 و از اعزام سپاه او بخود لرزید و بیمار شد . بعد از تفکر ، بزرگان  
 توران بر این شدند که دوفتر از سران لشکر را انتخاب کنند  
 و نامه به گشتاسب شاه ارسال نمایند .

چنین ایستادند گردان چین	دو تن نیز کردند ایشان گزین
چنین گفت هر کس به ارجاسب شاه	که بپیراه گشتاست گشتاسب شاه
نخستین بنام خدای جهان	شنا سنده آشکار و نهان
نو شتم من این نامه شاهوار	چنان چون بود درخو و شهریار
موی گرد گشتاسب شاه زمین	سزاوار گاه آن کی با فرین
گزین و مهین پو و لهر اسب شاه	خداوند گیتی نگهدار گاه
ز ارجاسب سالار گردان چین	سو ارجها نگیر کرد آفرین
نیش آندوین نامه خسروی	نکو آفرین بر خط بیغوی
که ای نامه پو و شاه جهان	فرو زنده تخت شاهنشاهان
سرت سبز باد آتن و جان درست	مبادت کیانی کمر گاه سست

بخود روز روشن بگردی سیاه  
 بزرگان گیتی که بودند پیش  
 ترا دل پر از بیم کرد و نهیب  
 چرانگریدی پس و پیش را  
 بدو داد تاج از میان سپاه  
 ز جمشید یان مرترا داشت پیش  
 تو اثنای و فر و زبینه گی  
 بسی لشکر و گنج بر خواسته  
 همه مهتران مرترا دوستدار  
 مانت همه پیش بوده بیای  
 یکی پیر جادوت پیراه کرد  
 بزرگان گیتی که بودند پیش  
 ترا باشد آن همچو ایران زمین  
 که آورده ام گرد با رنج ها  
 کتم سر بسر کشورت را تبا ه

ننمیدم که راهی گرفت تبا ه  
 یفگندی آئین شاهان خویش  
 بیامد یکی پیر مردم فریب  
 تبه کردی آن پهلوی کیش را  
 تو فرزندانی که فرخنده شاه  
 ترا برگزید از گزینان خویش  
 بزرگی و شاهمی و فرخندگی  
 در فشان و پیلان اراسته  
 همه بودت ای نامور شهریار  
 ز گیتی ترا برگزیده خدای  
 از آن پس که ایزد ترا شاه کرد  
 بیفگن تو آئین شاهان خویش  
 زمین «کشانی» (۱) و ترکان چین  
 بتو بخشم این بیکران گنج ها  
 یا هم پس نامه تا یک دو ماه

«۱» (زمین کشانی) عبا رت از سر زمین قبایل (کوشانی) است  
 پیش از مهاجرت و قتیکه در «ترکستان چینی» بود و باش داشتند  
 از رود آمو گذشته بشمال و سپس به جنوب هند و کش در افغانستان  
 پراکنده شدند و زمین (کشانی) وسعت اختیار کرد، آنگاه از افغانستان به طرف هندستان  
 فرود آمدند یعنی از آمو دریا تا گنگا امپراطوری وسیعی تشکیل  
 دادند و زمین کشانی به امپراطوری کشانی میدل شد.

سپاهی بیایم ز ترکان چین  
 بیبیم این رود جیجون بمشک  
 بسوزم نگاریده کاخ ترا  
 از ایرانیان هر چه مر دست پیر  
 زن و کودک کان بیارم ز پیش  
 زمین تا نهمه پاک ویران کنم  
 بگفتم همه گفتی سر به سر  
 ارجاسب و بزگان تو روان دونفر از سران لشکر خود را که یکی  
 «بیدرفش» و دیگری «نامخواه» نام داشت انتخاب نموده و نامه  
 وایه آنها دادند که به باختر زمین به گشتا سب ببردند :

چر پرداخت از نامه دستور شاه  
 که گشتاسب لهراسب شه را بگوی  
 گر این گفت من سر بسر بشنوی  
 بیای بسموزی و را پیش خویش  
 گراهر یمنست او و ناسا زگار  
 همه سویدان وردان را بخوان  
 یغرمای تا پیش ایشان د بیر  
 به زود هشت گوید که این را جواب  
 بیاور تو حجت برین دین خویش  
 چو برهان بینم بد و بگروم  
 زمن بشو این راست نیکو سخن  
 فرستادگان را بره کرد زود

که بنگا هشان بر نتاید زمین  
 بمشک آب جیجون کنم پاک خشک  
 زبن بر کنم بیخ و شاخ ترا  
 کنمشان یکا یک در آنجا اسیر  
 کنمشان همه بنده در شهر خویش  
 درختان را با بیخشان بر کنم  
 تو ژرف اندرین پند نامه نگر  
 ارجاسب و بزگان تو روان دونفر از سران لشکر خود را که یکی  
 «بیدرفش» و دیگری «نامخواه» نام داشت انتخاب نموده و نامه  
 وایه آنها دادند که به باختر زمین به گشتا سب ببردند :

به پیش همه بهتران سپاه  
 که زینسان چه ریزی همه آبروی  
 بدان پیر با دین بد نگر وی  
 دگر باره تا زه کنی کیش خویش  
 بدستور رگوش و را پیشم آر  
 به آئین ایشان بیای رای خوان  
 بخواند سر این نامه دل پذیر  
 با جاسب بنویس هم دوشتا ب  
 که تاسن کشم روی از کین خویش  
 و گر بیهوده باشد آن نشوم  
 تو بر پا دشاهی پاشاهی میکن  
 شتا بید گفته به ما تند و د

بهر آه شان کرد سه صد سوار  
 چو او را به بینید بر تخت گاه  
 به آئین شاهان نمازش کنید  
 چو مرد و نشینید در پیش او  
 چو پا سخش راسر بسز بشنوید  
 شد از پیش او کینه ور (ببید و رفت)  
 چو از شهر تو روان به بخ آمدند  
 پیا ده پر فتند تا پیش او  
 چو رویش بدیدند برگاه بر  
 زبانش نمودند چون بندگان  
 بدادندش آن نامه خسروی  
 چو شاه جهان نامه را باز کرد  
 بخواند آن گرانمایه جاساب را  
 که ارجاسب سالار تو روان زمین  
 چگونگی بود در میان آشتی  
 چون خوش بود دوستی با کسی  
 من از تخمه ایرج پالک زاد  
 گشتا سب تصمیم گرفت با ارجاسب  
 تو رانی روی عقیده مذهبی جنگ کند  
 ویه دیار چین لشکر کشی نماید  
 یکی از دیوان ارجاسب را خبر کرد  
 و شاه دیوان را در اختیار او نهاد  
 ارجاسب بعد از عول و اضطراب

همه جنگجو یا ن خنجر گذار  
 کنید آن زمان خویشتن را دوتاه  
 به پیش و پس تخت او ننگرید  
 سوی تاج تا بنده دارید روی  
 زمین را بوسید و بیر و ن روید  
 سوی بلخ باسی کشیدش درفش  
 بدو گاه او بر پیا ده شدند  
 بدان آستانه نهادند روی  
 چو خوشید بود از بر ماه بر  
 به پیش کیان شاه فرخندگان  
 نوشته بر و بر خط بیغوی  
 بر آشفته و پیچیدن آغاز کرد  
 کجا رهنمون بود گشتا سب را  
 بیاورد او ستا بتیاد پیش  
 یکی نامه کرد دستزی من چنین  
 و لیکن سرا بود بند آشتی  
 که مایه ند ارد ز دانش بسی  
 وی از تخمه نور جاد و نژاد



سران توران را احضار نمود و تصمیم گرفت: ابتدا مکتوبی که آغازش نصیحت باشد به شهنشاه آر یا تا به بلخ بنویسد و آرزو میکند که شاه از آئین پدران خود برنگردد. در آخر لهجه مکتوب را تند میکند و با دشاه بخدی را تهدید مینماید و میگوید اگر به آئین قدیم خود برنگردد بلخ را بکلی ویران خواهد کرد.

این نامه را به ایلیچیان سحر بنام «بیدرفش» «نامه خواه» سپرد. عندالووردیده بلخ با آدابی که به آنها تعلیم داده بود بجزو و رشاه پیش شوند. شاهنشاه به سجد خواندن نامه، فوری از جاسب وزیر را که در خطه یاختر زمین در سیاست و فراست نظیر نداشت بازویر برادرشاه و اسفندیار پسرش این سه تن را خواستند و به پنهان به مشوره آغاز کرد.

### نامه گشتاسب به ار جاسب

ز وزیر گفت:

چو دستور باشد سرا شهر یار	بشاه جهان گفت کای نامد ار
پسند آمد این شاه گشتاسب را	که پاسخ کنم جادو ار جاسب را
نکال تکینان خلخش کن	هلاگفت بر خیز و پاسخش کن
چو جاماسب دستور فر خنده کار	ز وزیر گرا نمایه اسفند یار
شده رخ پر از چین و دلها دژم	ز پیشش برفتند هر سه بهم
هم اندر خورآن کجا کو نوشت	نوشته نامه به ار جاسب زشت
چنانهم گشاده پیر دشنه بست	ز وزیر سپهبد گرفتش بدست
جهاندار گشتاسب خیره بعاند	سوی شاه برد و بر او بر بخواند
ز جاماسب و ز پورش اسفند یار	زد انا سپهبد ز وزیر سوار

به بست و نوشت از برش نام خویش  
 بگیرد بد گفتا بر او برید  
 اگر نیستی اند را ستاوژند  
 بگویند هوشت فراز آمده است  
 بتوران زمین اند و آرم سپاه  
 فرستادگان سپه دار چین  
 برفتند هر دو شده خاکسار  
 چو از دور دیدند ایوان شاه  
 فرود آمدند از چمند هستور  
 پیاده برفتند تا پیش او  
 بدادندش آن نامه شهریار  
 بفرمود خواندن دبیرانش را  
 دبیرش سران نامه را برگشاد  
 نوشته در آن نامه شهریار  
 رسید آن نوشته فرموده وار  
 شنیدیم با آن سخن ها کجا  
 چنین گفته بودی تو تا چند گاه  
 نه دو ما باید همی نه چهار  
 تو بر خویشتن بر سبزی رنج  
 بیاوریم گردان هزاران هزار  
 همه شاه چهر و همه ما خرویی

فرستادگان را بخواندند پیش  
 دگر زمین سپس راهمن نسپرد  
 فرستاده راز یتهار از گزند  
 بخون و یخاکت نیاز آمده است  
 کنم کشور کردگان و تپاه  
 ز پیش جها ندار شاه زمین  
 جهاندارشان رانده و کرده خوار  
 زده بر سرش برد و فش سپاه  
 شکسته دل و چشمها گشته کور  
 سپهشان روان و شده ز در روی  
 بیاسخ نوشته زویر سوار  
 ز توران جوانان و دبیرانش را  
 بخواندش بر آن شاه بیغو نژاد  
 سر آفتنگ سردان نبرد سوار  
 که بنوشته بودی بر شهریار  
 نبودی تو بر گفتنش را سزا  
 سوی کشور خرم آرم سپاه  
 که ما خود دبیریم شیم آن کار  
 که ما خود گشادیم درهای گنج  
 همه کار دیده همه ناسدار  
 همه راست بالا همه راستگوی

عمه نیزه داران شمشیر زن  
همه نیزه برد ست و باره بزین  
چو جوشن بپوشند ر و ز نبرد  
از ایشان دو گر دگر یده سوار  
تو جیحون میبار هرگز به مشک  
اگر تاب تیغم بجیحون ر سد  
بهاسون درون ییل گریان شود  
بهاسون درون آب بریان شود

(زوریر) ناسه را از طرف برادرش گشتاسب نوشت و مفکوره های او جاسب و اسفندیار و اهرم در آن داخل کرد و برای شاه توران فرستاد. درین نامه از شهابت و دلیری سپاه تعریف زیاد کرد و از شاه توران گله نمود که بسی چیز نامناسب نوشته بودی که قلم من از تکرار آن عار دارد. گفته بودی که دو ماه بعد از من توران خواهم شد، اینک خاطر شریف و استحضار میسازم که پنج مکشی مایه سرعت به خدمت خواهیم رسید و لشکریان صف شکن را خواهی دید. گفته بودید که رو دجیحون را بمشک خشک می کنم ولی خبر دار که لشکریان به (دو گنج) خواهند رسید و برق شمشیرم به جیحون و هاسون یکسان شعله و خواهد شد.

### ار جاسب و تیماری سپاه - پهلوانان توران

چو سالار اینگونه نامه بخواند  
سپهبدش را گفت فردا پگاه  
تگینان لشکر گزینان چین  
بر آرد او را دواهر یمنان

فرود آمد از تخت خیره بماند  
بخوانا ینهمه پاد شاهی سپاه  
برفتند هر سو به توران زمین  
یکی (کهرم) و دیگر (اندیرمان)

بیاراسته سرخ وزر دو بنفش  
 گو آن گزیده نبرده سوار  
 یزدنای روئین بنه بر نهاد  
 بدو داد یکدست لشکرش را  
 خود اندر میانه بیستش کمر  
 گذشته بر او بر بسی روزگار  
 همان نام باد افرهی توختن  
 بدادش یکی گرگ پیکر درفش  
 پیا ده بر فتنی بر نره شیر  
 درفشش کشیدند و شد پیش گو  
 بساقه فرستاد ترکان خدیو  
 گراز ما کسی باز گرد دزواه  
 پر از خون بدش دل پراز آب چشم  
 درختان همی کند با بیخ و شاخ

\*

که سالار ترکان چین با سپاه  
 بیارای پیلان بیاور سپاه  
 که چندان نبد بر زمین برگیاه  
 که بر سر ز بگذشت بد خواه سن  
 به بستند گردان گیتی میان  
 همه سرزداران بفرمان اوی

بدادندشان کوس و پیل و درفش  
 بدیشان به بخشید سیصد هزار  
 در گنج بکشاد و روزی بداد  
 سبک خواند (کهر) برادرش را  
 به (اندیرمان) داد دست دگر  
 یکی ترک بدنام او (گرگسار)  
 شب و روز کارش بدی سوختن  
 برادرش را آنکه بد (بیدرفش)  
 یکی بود ناسش (خشاش) دلیر  
 سیه دید بان کردش و پیشرو  
 یکی ترک بدنام او (هوش) دیو  
 نگهد او رگفتا تو پشت سپاه  
 بدینسان همی رفت پاتیز خشم  
 همی کرد غارت همی سوخت کاخ

\*

چو آگاهی آمد بگشتاسب شاه  
 سپیدش را گفت فردا بگواه  
 بیایید یکسر بد رگه شاه  
 بیایید یکسر بد رگه شاه سن  
 ز بهر جها ندار شاه کیان  
 به درگاه خسرو نهاد ندروی

نیامدیرین بر پسی روزگار  
 بلشکرگه آمد سپه را بدید  
 از آن شادمان گشت فرخنده شاه  
 دگر رو ز گشتاسب بامو بدان  
 نشست و سکا لید از هر د ری  
 گشاد آن در گنج پر کرده جم  
 بفرسود بردن به پیش سپاه  
 سوی رزم ارجاسب لشکر کشید  
 ز تار یکی گر دو اسب و سپاه  
 ز بس بانگ اسبان و بانک خروش  
 در فشان بابر اندر افراشته  
 چورسته درخت از بر کوهسار  
 از یمنان بفرمان گشتاسب شاه

\* \* \*

چون سرداران سپاه بلخ تحت فرمانداری گشتاسب شاه، آماده جنگ شد بیه  
 سپهبدان لشکر خویش اسر داد که پگاه همه پیلان و سپاه تیار شوند و به تمام سرز  
 داران فرمان فرستاد که همه سردان جمع شوند تا از میان و ایشان افراد لایق  
 انتخاب گردد. آنگاه فرمان داد که به تمام لشکر دو ساله تنخواه بیشگی طور بخشش  
 اعطا گردد و لشکری آماده گردد که چشم و نگار نظیر آنرا از نظر ساز و برگ  
 ندیده باشد. سپس اسر لشکربری داد و سپاه بطرف سرزتور آن بحرکت آمد.

\* \* \*

سپهدار لشکر فرود آورد	چو از بلخ با منی به جیحون رسید
فرود آمد از اسپ و بر شد بگام	شد شهر یا را زمین سپاه
کجارج هممون بود گشتاسب را	بخواند آن زمان شاه جاماسب را
چراغ بزرگان و اسپهبدان	سر مویده ان بود و شاه ردان
که بودی بر او آشکار اونیان	چنان پالک دین بود و پاکیزه جان
ابا او بدانش کرایا به بود	ستاره شناسی گرانمایه بود
ترادین به داد و پاکیزه رای	بپرسید از شاه و گفتا خدای
کرایش خواهد بداید چادر نک	که چون باشد انجام و فرجام جنگ

\* \*

دو میان تمام طبقه عالم و دانشمندی بلخ یا ستانی جاماسب وزیر دربار شاهنشاهی کسی بود که نظیرش در آفاق پیدا نمیشد. جاماسب در جمله طراز اول سیاست مداران و جامعه شناسان و ستاره شناسان بلخ بشمار میرفت و جاداشت که وی و دو جمله سرآمد علمای بلخ بشمار آوریم. خود گشتاسب شاه به مقام پیش و دانش ستاره شناسی و پیشگونی های او اوج و اعتباری زیاد قایل بود. در تمام امور مملکت داری از او یاری می جست. حالا که از جاسب بنای جنگ و ابا او گذاشته است گشتاسب را الحاضار کرد تا فرجام کار و ابخود معلوم کند. چون عاقبت جنگ بر ای جاماسب خوب نبود بادل اندوه گین چنین اظهار داشت :

نیامدش خوش پیر جاماسب را	بروی دژ گفت گشتاسب و
که ای کاشکی ایزد دادگر	ندادی سرا این خردوین هنر
بر اگر نبودی خرد شهریار	نکردی زمین بودنی خواستار
بگویم من این و نگویم بشاه	کند سر بر شاه شاهان تبار

که نی خود کند بدنه فرمان کند  
 بدین نام دین آور پاک رای  
 بجان گرانما یه اسفند یار  
 نه فرمان دهم بدنه من خود کنم  
 که تو چاره دانی و من چاره جوی  
 همیشه بتو تازه باد این کلاه  
 چو روی اندر آرند گردان بروی  
 عوا تیره گردد ز گرد نبرد  
 زمین پر ز آتش هوا پر زدود  
 چنان پتنگ پولاد آهن گران  
 هوا پر کند ناله پور و جنگ  
 در فشان بیابا ید از خونها  
 بسی بی پسر گشته بینی پدر  
 پس شهریا و آن برده دلیر  
 بخاک افکنده هر که آیدش پیش  
 کز اختر نباشد مرا تراشما ر  
 نکونامش اندر نوشته شود  
 تن پیلو او ش بخاک افکنند  
 به کینش کند تیز اسب میاه  
 بتازد بسی اسب و مردم کشد  
 برهنه شود آنسر تا جدا

اگر با من از پیش پیمان کند  
 جهاندار گفتا بنام خدای  
 بجان زیر آن نبرده سوار  
 که هرگز بروی تو من بدکنم  
 تو هرچ اندرین کار دنی بگوی  
 خردمند گنت ای گرانما یه شاه  
 بدان ای دلاور شه نامجوی  
 به پیش اندر آید مردان سرد  
 جهان بینی آنگاه گشته کبود  
 و ز آن زخم و آن گرزهای گران  
 بمغزاند را فتنه ترنگا ترنگ  
 شکسته شود چرخ و گرد و نها  
 بسی بی پدر گشته بینی پسر  
 نخستین یکی نامدار ارد شیر  
 به پیش افکنند تا زبان اسب خویش  
 پیاده کند ترک چند ان سوار  
 ولیکن سرا انجام کشته شود  
 سر انجام ترکان به تیرش زنند  
 بسی آزاده (شیدسپ) فرزند شاه  
 دژم گردد و تیغ را برکشد  
 سرا انجام بختش کند خاکسار

بیاید پس آنگاه فرزندان من  
 ابرکین شیری سب فرزندان شاه  
 بسی نامداران و گردان چین  
 بسی رنج بیند بر زم اندرون  
 درفش فر و زنده کاویان  
 گرامی که بیند ز اسب اندرون  
 درآید از آن پشت اسب به زیر  
 بیک دست شمشیر و دیگر درفش  
 از اینسان همی افکنند دشمنان  
 ز ناگاه دشمن بشمشیر تیز  
 گرامی بدندان بگیرد درفش  
 بیک دست دشمن کند نا پدید  
 یکی تر که تیری زند پر سرش  
 پس آژاده استو رپو ز زرب  
 چو آید سرانجام پیروز با ز  
 بیاید پس آن برگزیده سوار  
 از آن دشمنان بگنجد شصت مرد  
 بسی رنج بیند بر زم اندرون  
 سرانجام ترکان به تیرش زنده  
 بیاید پس آن نور شیر دلیر  
 به پیش اندر آید گزفته کمند  
 ابا جوشن زرد درخشان چو ما

بسته میان بر میان بند من  
 چو ستم بیاید میان سپاه  
 که آن شیرگرد افکنند بر زمین  
 شده خسروان را بگویم که چون  
 پیفکنند با شندایران  
 درفش همایون پر از خاله خون  
 بگیرد درفش و بر آرد دلیر  
 بگیرد دلد ازجا درفش بنفش  
 همی بر کند جان اهریمنان  
 یکی دست او افکنند از متیر  
 بداد بدندان درفش بنفش  
 شکفتی تر از کاه او کسی ندید  
 بخاک آید رآرد سرو افسرش  
 به دوش افکنند اسب چون تر بشیر  
 ابر دشمنان دست کرده دراز  
 پس شهر با وجهان نیزه دار  
 نماید یکی پهلوی دست برد  
 شه خسروان را بگویم که چون  
 تن چیلوارش بخاک افکنند  
 نپرده سوار که نا مش ز ریر  
 نشسته ابر اسب تازی سهند  
 بدواند رون خیره گشته سپاه



چو اندر میان بیند ارجاسب را  
 بیاید پس آن فرخ اسفند یار  
 گریزد سرانجا و سالار چون  
 بدان ای گزیده سرخسرون  
 نهینی ز من یک سخن بیش و کم  
 چو شاه جهاندار بشتیدراز  
 ز دستش بیفتد زرینه گرز  
 بر وی اندر افتاد و بیهوش گشت  
 چو باز آمدش عوش شه یار  
 بجا ساسب گفت ارچنین است کار  
 که راز خدا نیست وزین چاره نیست  
 زانده و خوردن نباشد ت سود  
 مکن دلت را بیشتر زین نژند

\* \* \*

جاماسب وزیر با تدبیر شاه بخوبی میدانست که در نبرد بلخ با ارجاسب شاه توران حال گشتاسب و لشکر بخدی به چه منوال خواهد بود. بدین سبب می ترسید که حقیقت را آشکارا کند و حقایق از روی ستاره شناسی و کشف هویدا ساخته است، بر شاه بگوید حال وی چسان خواهد شد. گشتاسب از بلا تکلیفی وزیر آگاه شده به دین و آئین و پسر پسرش زریور و فرزندش اسفند یا رستم کرد و گفت که جان درینا من است از دلوک من خاطر جمع باشید که

آسپه‌ی بشما نخواهد رسید . سپس جا مناسب تجربه‌ی بی که در علم ستاره شناسی داشت تمام کواکب را یک‌یکه یک‌یکه پیش‌گوئی کرد و مختصر و قایع جنگی را بیان نمود و پیش‌گوئی کرد که عده‌ی زیاد شما هزاره‌گان درمیدان جنگ کشته می‌شوند . (سید سپ) فرزند شاه درمیدان نبرد سر برهنه بر زمین می‌افتد . وزیر سپهبد و سر عسکر سپاه شاه دستش قطع میگردد . درفش کابوئی گرد آلود میشود و وزیر آنرا به دندان گرفته با یک دست بر دشمن حمله می‌تواند (نستور) پسر وزیر وارد میدان میگردد و ۷ نفر تورانی را تار و مار میکند خلاصه چه بدبختی‌ها و چه کشتارها نیست که بر لشکر گشتاسب وارد نمیشود . گشتاسب هر چه درین نبرد واقع میشود همه را به خون سردی و دقت گوش میدهد . چون پیش‌گوئی‌ها تمام شد و فرج کابوئی و ی آشکارا گشتگرز طلائی از دستش افتاد و بی‌هوش گشت . چون به هوش آمد جا مناسب بعرض رسانید که چیزها یک‌یکه گفتم همه بدون کم و کاست بوقوع خواهد آمد ، تقدیر خداوند برین وفته است .

ولی شاه باید پس بر تخت تاجی جلوس کند و به آنچه تقدیر وفته

ست راضی باشد زیرا آنچه شدنی است واقع خواهد شد

# آغاز جنگ آریانا و توران

ترتیب لشکر گشتاسب و ارجاسب

پیش گوی جاماسپ، قتل امر او و شهزادگان گشتاسب و فاتح بلخ

اسفندیار در بند

جنگ میان دولت با ختر و توران زمین در شرف وقوع است. گشتاسب و ارجاسب لشکرهای خود را سازمان می‌بندند و آنها را ترتیب می‌دهند و تقسیم می‌نمایند. جنگ در میگیرد سپهبد جوان و کاراگاه (زیر) و (نستو) پسرش و تمام سران و بستگان گشتاسب شاه دَرین جنگ شامل هستند و خود شاه همه را قیادت میکند. پادشاه بیرق سپه رنگ: (سرخ و سبز و بنفش) به آنها میدهد. شاه توران ارجاسب سپاه خود را معاینه میکند. صد هزار سوار به (بیدرفش) پهلوان نامی قوای توران و صد هزار مرد جنگی به (نامجو) میدهد و صد هزار سوار دیگر برای خود اختصاص داده و جنگ شروع میشود. ولی طوری که جاماسپ وزیر دانشمند بلخی پیش‌گوئی کرده بود همه دلاوران بلخ و جمیع شاهزادگان کشته میشوند ولی دلائل دخالت اسفندیار بالاخره سپاه بلخ فاتح میشود شاه به پایتخت خود بلخ مراجعت میکند و در اثر سعایت درباریان پسر خود را بندی میکند در حبس می‌اندازد و خودش برای تبلیغ امور مذهبی به سیستان میرود و بلخ را خالی میگذارد.

## آغاز جنگ آریا ناوتوران ترتیب لشکر گشته سب و ارجاسب

فر و غ سنا زه شده ناپدید  
 فرود آورد آن گزیده سپاه  
 آله هرگز چنان نماند از ترک و چین  
 بکوه و درودت خیمه زدند  
 سپهبدش را خواند فرخ زویر  
 بیارای پیلان و لشکر یسار  
 همه روزم سالار چین خواست کرد  
 سوار گزیده با سفند یار  
 که شیری داش بود و پیل برش  
 که فرزند او بود و همت ای شاه  
 سرا فرا زوگر دلکش و شام کام  
 سپهبدش را داد فرخ زویر  
 چراغ سپهبد او فرخ نژاد

جوجا مناسب گفتش سپیده دمید  
 از آنجا خراسید تا رومگاه  
 سپاه هیست ای شهر یار زمین  
 بنزد یکی ما فرود آمدند  
 پس آزاد گشته سب شاه دلیر  
 درفش بدوداد و گفتا بتا ز  
 سپید بشد لشکرش راست کرد  
 پادشاهان پنجه هزار  
 بدو داد یکدست از آن لشکرش  
 بیورگر امی سپرد آن سپاه  
 کجا شاه (شیدسپ) خواندیش نام  
 چون پنجه هزار از سوار دلیر  
 پس یشت لشکر به (نستور) داد

چو لشکر بیا راست بر شد بکوه غمی گشته از رنج و گشته ستوه  
 نشسته بر آن خوب تا بنده گاه همی کرد از آنجا به لشکر نگاه  
 جنگ میان گشتاسب شاه با ختر و شاه تورانی اوجاسب نزدیک  
 است. لشکر گشتاسب که نظیر آنرا از حیث تعداد و تجهیزات  
 چشم روزگار ندیده بود، به کوه ودشت و بیابان خیمه زدند.  
 سپهدار لشکر بخدی زور بود و سر عسکر سپاه اسفند یار.  
 پنجاه هزار سوار جراره زریور و پنجاه هزار دشمن گذار بد آمدند یار  
 داد و پنجاه هزار سوار به (شید سب) پسر دیگر شاه و پنجاه هزار  
 دیگر به (نستور) داد و او را در پشت لشکر موظف ساخت. بدین  
 سان گشتاسب ترتیبات لشکری بلخ را آماده ساخت.

پس اوجاسب شاه سواران چین بیا راست لشکرش را همچین  
 جدا کرد از آن خلخی صد هزار جهان آرموده نبرده سوار  
 چرستانشان بر سوی بیدوش که کوس مهبی داشت و زین درفش  
 بدو داد یکدست از آن لشکرش که شیر یدانه مدی هم برش  
 دگردست و داد بر گرگسار بدادش سوارگزین صد هزار  
 میان گاه لشکرش را همچین سپاهمی بیاراست خوب و گزین  
 بدادش بدان جادوی خویش کام کجانام خو است از دلیرانش نام  
 خود و صد هزاران سوارگزین نموده همه در جهان دست کین  
 نگاهش همی داشت پشت سپاه همی کرد هر سو به لشکر نگاه  
 پسر داشتش یک گر انما به سر د جهان دیده و سر فرا ز نبرد  
 سو او گر انما به نامش (کهرم) رسید بهی بر سرش سر دو گر م

سرا آن پور خو درانگهدار کرد	بدان لشکر آرای سالار کرد
چرا ندر گذشت آن شب و گشت روز	بنا بید خور و بید گیتی فرور
بزرین بر نشستند هر دو سپاه	همی دید از آن کوه گشتا سب شاه
چو از کوه دید آن شه باقرین	که اندر نشستند گردان بزرین
سپه رنگ بهزاد را پیش خواست	تو گفתי که بیستونست و است
*	*

ارجاسپ شاه توران همچنین قشون خود را ترتیب و تنظیم نمود و سپاه خلجی را جدا نموده و تحت اداره (بیدرفش) قرار داد و صد هزار مرد جنگی دیگر را تحت نظام به «گرگسار» سپرد و راست و چپ سپاه را به آنها تفویض کرد. قلب سپاه را به (نامخوا) تعیین کرد و آنگاه خودش و پسرش با صد سوار انتخابی پیش داری لشکر را گرفت.

\* \* \*

### شروع جنگ

**تور - اردشیر شیدسب - گرامی - نیوزار - زریوتامام لشکر گشتا سب کشته شدند**

چوهر دو بدو بر فرود آمدند	بر پیل بر نای و وین زدند
چو صفهای گردان بیاواستند	یلان هم نیردان همی خواستند
بگردند یک تیر بازان نخست	بسان تگرگ بهاوان درست
بیا آمد نخست آن سوار هژ بر	پس شهریا رجها ن اردشیر
بها مد یکی ناوکش بر میان	تن پاکش آلوده در خون تپان
به پیش آمدند را آمد بدست اند را	به زهر آب داده یکی خنجر را
تیر بوی بر آورد برسان شیر	که آوردخواهد دسان گوزیر
اگر کین آن شاهزاده سوار	بگشت از سواران دشمن هزار

بهنگامه باز گشتن ز جنگ  
 بیامد یکی تیرش را ند ر قفا  
 دروغ آن نبرده گر انما یه کرد  
 بیامد پسرش با ز شید سپ شاه  
 یکی باره ای پر نشسته چو نیل  
 به آورد گه رفت و نیزه بگاشت  
 یگفتا کدامست ( کهرم ) سترگ  
 بیامد یکی دیو و گفتا منم  
 به نیزه بگشتند هر دو چو باد  
 ز اسب اندر آورد به برید سرش  
 همی گشت در پیش گردان چین  
 بیامد سوار ی بر و ن از سپاه  
 نبرده سوار ی ( گرامیش ) نام  
 به پیش صف چینیا ن ایستاد  
 کدامست گفت از شما شیردل  
 بر فت آن زمان پیش او نام خواست  
 بگشتند هر دو سوار هر زیر  
 ( گراسی ) خر اسید باخشم تیز  
 میان صف دشمن اندر رفتند  
 بدان شو رش اندر میان سپاه

که روی زمین کرده بدرنگ رنگ  
 بیفتاد آن شاهزاده ز پا  
 که نا دیده او را پدر خود ببرد  
 که تا بنده بد روی او همچو ماه  
 بتگ همچو آهو بتن همچو پیل  
 چو لختی بگردید و باره بداشت  
 کجا پیکرش پیکر ببر و گرگ  
 که باگر سنه شیر دند ان زخم  
 بز نترگ را نیزه شاهزاد  
 بخالک اندرافگندز رین کمرش  
 بسا ن یکی کو بر پشت زین  
 پس تهم جا ما سب دستور شاه  
 بعاننده پور دستان سام  
 خداوند دادر را کرد یاد  
 که آید سوی نیزه جان گسل  
 بران اسب گفتمی که کوهست راست  
 بگر زویه نیزه به شمشیر و تیر  
 دل از کینه خستگان پرستی  
 پس از دامن کوه برخاست باد  
 از آن زخم شمشیر و گرد سپاه

که افکنده بودند از پشت پیل  
 بیفشاند از خاک و بستر دیاک  
 که آن بیزه نامدا و گزین  
 بگردش گرفتند مردان مرد  
 بشمشیر دستش بیند اختند  
 همی زد بیکدست گرزای شگفت  
 بدان گرم خاکش فگندند خوار

\* \*

نبرده کبان زاده پور (زویر)  
 که آسخته بد از پد و کتا رزار  
 به پیش پدر با زشد ایستا د  
 پس شهریار جهان نیوزار  
 به آواز گفت ای گزیده سپاه  
 جهان دیده و گر دنیزه گدار  
 بر افگندنش را همی ساختند  
 چنین آمد و بودش از چرخ برخ  
 بگرد و رفت ایستمت فرجام چنگ  
 کز ایشان سواوی زمانی نخت

\* \*

که همزمان همی تیزتر گشت کار  
 سمند بزرگ اندر آورده زیر

گرامی دید آن درفش چونیل  
 فرود آمد و برگرفتش ز خاک  
 چو او را بدیدند گردان چین  
 از آن حالک برداشت بستر دگرد  
 بگردش زهر سو همی تاختند  
 درفش فریدون بدندان گرفت  
 سرانجام کارش بکشند زار

\* \*

بیامد همانگاه (نستور) شیر  
 بکشش بسی دشمنان بی شمار  
 سرانجام برگشت پیروز و شاد  
 بیآمد پس او گزیده سوار  
 بیامد بدان تیره آورد گاه  
 کد است سردار شما نامدار  
 سواران چین پیش او تاختند  
 پس انجانش آمد یکی تیر چرخ  
 بیفتا داز آن شولک خوب رنگ  
 بر آمد برین رزم کردن دو هفت

\* \*

دو هفته بر آمد برین روزگار  
 به پیش اندر آمد (زویر) دلیر



دو هفته بر آسدرین بر درنگ  
 بگر دندگردان گشتاسب شاه  
 کنون اندر آدبمیانان زوریر  
 که این گردیدار دزمانی چنین  
 کدام است سرداز شما ناسخو  
 سرا و رادهم دختر خویش را  
 سپاهش ندادند پاسخش باز  
 پس آنگه در آمد چو گرگ ژیان  
 چو شیر اندر افتاد چون پیل مست  
 چو ارجاسب دید آن چنان خیره شد  
 دگر باره گفت ای بزگان چین  
 کدام است سرداز شما چیره دست  
 بی آسدرین آن (بیدرفش) سترگ  
 به ارجاسب گفت ای بلند آفتاب  
 به پیش تو آوردم این جان خویش  
 از و شاد شد شاه و کرد آفرین  
 همان تیر ژو بین زهر آبدار  
 چو از دور دیدش بر آن سهم و خشم  
 بدست اندر شگرز چون سام پیل  
 نیارست رفتش در پیش روی  
 گذاره شد از خسروی جوشش  
 بیفتاد از اسپاندر و ن شهر یار

نه نینم همی روی فر جام جنگ  
 بسی نامد اوان لشکر تباه  
 چو گرگ دژ آگاه و دنده شیر  
 نه (آیاس) ماندنه (خلخ) نه چین  
 که آید پدید از میان سپاه  
 سپارم بدو لشکر خویش را  
 که ترسیده بد لشکر از سرفراز  
 زوریر سپهبد جیان پهلوان  
 همی کشتشان و همی کرد پست  
 که روز سپیدش همی تیره شد  
 تکینان و گردان توران زمین  
 که برون شو دپیش آن پیل مست  
 پلیدی سگی جا دوی پیر گرگ  
 به بیخ و به بن همچو افراسیاب  
 سپر کردم این جان شیرین پیش  
 بدادش بدو باره خویش و زین  
 که بر آهنین کوه کردی گذار  
 پر از خاک روی و پر از گرد چشم  
 بزین اندرون گشته چون کوه تل  
 ز پنهان همی تاخت بر گرد اوی  
 بخون تر شد آن شهر یاری تنش  
 در یغان چنان شاهزاده سوار

سلیحش همه پاک بیرون کشید	فرود آمد آن بیدرفش پلید
درفش و نکوای فسر پر گهرش	سوی شاه برداشت اسب و کمرش
درفش از بر پیل بگذاشتند	سپاهش همه با ننگ برداشتند
بگرداند راون ماه گردان ندید	چو گشت اسب از کوه سر بنگرید
که شیر ژیا ن آوری دی به زیر	نبرده برادرم فرخ زوریر
مگر کشته شد شاه آزادگان	نیاید همی بانگ شهزادگان
که از داغ او دل پر از خون شد دست	ببیند کان شاه من چون شد دست؟
که آمد یکی خون ز دیده چکان	بدین اندرون بود شاه جهان
نگهدار تخت و سپاه ترا	شاه جهان بگفت باه ترا
سواران ترکان بکشند خوار	جهان بپهلوان آن زوریر سوار
سر او را بپفکنند و بدان درفش	سرجا دیوان جهان (بیدرفش)
بدان خسروی تاج پاشید خاک	عمه جامه تا پای بدرید پاک
چگویم کنون شاه لهراسب را	چنین گفت دانه جا ما سب و
چه گوید بدان پیرگشته پدر	چگونه فرستم فرستۀ پدر
که کشت آن نبرد سوار ترا	چگویم چه کردم نگار ترا
که باز آورد کین فرخ زوریر	بلشکر بگفتا که اسست شیر
بذیرفتن و استان و سهان	بذیرفتم این از خدای جهان

\*

\*

\*

جنگ شروع شد و نبرد به انتهای شدت و حدت رسید. پهلوانان بخدی و سران لشکر گشتا سب و اکثر شهزادگان و سپه سالار سپاه بلخ (زوریر) بدست

دلاوران توران بقتل رسیدند و آن طور یکه «جاماسب» پیش‌گوئی نموده بود تمام واقعات بی‌کم و کاست بوقوع پیوست و روزگار نهایت فلاکت بار نصیب بدخ و بلخیان گردید. تنها یک نفر برای احراز مقام سپهبدی باقی مانده بود و آن اسفندیار بود.

آخرین پیکار

پس آگاهی آسوده اسفندیار	که کشته شد آن شا هزاره سوار
پدرت از غم او بکاهد همی	کنون کین او خواست خواهد همی
که گشت آن چنین پیل نستوه را؟	که کند از زمین آهنین کوه را؟
درفش و پسر لشکر و جای خویش	برادرش را داد دو خو درفت پیش
بقلب اندر آمد میان رابست	گرفت آن درفش همایون بدست
برا در بدش پنج زیبای گاه	همه نامداران و همتای شاه
همه ایستا دند در پیش اوی	که لشکر شکستن بدی کیش اوی
بدین اندرون بود اسفندیار	که بانگ پدرش آساز کهسار
که ای نامداران و گر دان سن	همه سرسرا چون تن و جان سن
بدین خدای و گوا اسفندیار	بجان زریر آن گراسی سوار
*	*

سنم گفت (نستور) پو زریر	پذیرهنیاید سرانر شیر
کجا باشد آن جادوی بیدرفش	که او دارد آن کاویانی درفش
بکشت از نکیتان لشکر بسی	پذیره نیامد بر او را کسی
وزین سوی دیگر گوا اسفندیار	همی کشت شان بی سر و بشمار
چوسا لار چین دید نستور را	کیان تخمه و پهلوان پور را

چنان دان که او هست پور ز زیر	بگفتند و را که این شیرگیر
همی بدگما تم بد و از نخست	چو بشنیدار جاسب گفتادرست
هم اکنون سوی ستمش خوانید هین	کجا باشد آن بید و رفش گزین
گرفته بدست آن درفش بنفش	بیامدهم اندر زسان بید رفش
چراغ همه لشکرو پور شاه	خرامید تا نز دستور شاه
که فکنده بد و زیر سوار	گرفته همان تیغ زهرآید از
سرجا دوان ترک و پور ز زیر	بکشتند هر دو بزوبین و تیر
پس شاه را فرخ اسفندیار	پس آگاه کردند از آن کارزار
سرجا دوان چون سراور ابدید	همی تاختش تا بدیشان رسید
گرفتش همان تیغ اسفندیار	نیامد برو تیغ زهرآب دار
چنان کز دگر سو برون کرد سر	زدش پهلوانی یکی برجگر
سرش راز تن نیمه اندر برید	از آن جادوی زشت بیرون کشید
*                      *	*

لشکر بلخ نهایت سراسیمه و پریشان خاطر شدند. در روزهای اخیر جنگه پریشانی بیشتر به لشکر گشتاسب رخ نمود. دلاوران و شهزادگان نقر بیاهنگی کشته یا زخمی شده بودند. کسی نبود که سپهسالاری قوا را بگیرد جز اسفندیار که با وجود صغر سن در تهور و شجاعت سردار براننده سپاه بود. اسفندیار درفش کاویانی را گرفت و پیش رقت و پنج نفر از برادران خویش را که ابر ادا قابل اطمینان بودند به همراه خود وارد نبرد ساخت. دستور پسر زریور را که تعلیمات نظامی دیده بود صاحب منصب اعلی مقرر کرد و او هم بر قصد کین و انتقام خون پدر بکمال بی صبری از خیمه بیرون برآمد و میخواست یکبار

و اردسیدان نبرد شود و خود را بالای نعش پدر رساند. چون جدش گشتاسب او را دید عرق انتقام جوئی اش بشور آمده، خواست که شخصاً خودش وارد میدان شود اما جاماسب او را ازین کار ممانعت کرد. نستور و اسفندیاری یکی از یک سو و دیگر از دیگر سو وارد میدان شدند و جنگ های شدیدی تن به تن شروع و هر دو بمقا بل (بیدرفش) که پهلوان نامدار توران بود سی جنگیدند تا اینکه اسفندیار نیزه بر جگرش زد و او را نقش زمین ساخت. فوراً از اسب فرود آمد و سلاح زریر که اولجه کرده بود از جان او بیرون کرد. سپس دلاوران سپاه گشتاسب عهد کردند که تا آخرین قطره خون که در بدن دارد جنگ کنند و از میدان نروند. ارجاسب دید که از پهلوانان سرکش و خون آشام او کسی نمانده کارش به ضعف کشیده راه گریز پیش گرفت و رو به فرار نهاد، در حالیکه از سپاه گشتاسب سی هزار کشته و صد و شصت و شش نامداران سپاه و صاحب منصبان نامی به قتل رسیدند و از سپاه توران صد هزار کشته شدند که از آن هشتصد نفر پهلوانان برجسته بودند

### مراجعت گشتاسب از بله...خ

#### پیروزی بلخیان

کی نامبر دار فرخنده شاه	سوی گاه باز آمد از رز مگاه
به نستور رگفتا که فردا بگاه	سوی کشور نامور کش سپاه
گزید مسپهد هم از باساد	بزد کوس و لشکر بنه بر نهاد
چو شاه جهان باز شد باز جای	بپو و سهین داد فرخ هما ی
سپه رابه نستور فرخنده داد	عجم را چنین بود آئین و داد
«بآپاس» خلخ همی برگذر	بکش هر که یا بی بکین پدر

نشست و کیی تاج بر سر نهاد  
 در گنج بکشا دوز خواسته  
 خرامید بر گاه و باره بیست  
 یفرمود تا آذر افروختند  
 ز سینهش بگرداند از زر پاک  
 همه کارها را به اندام کرد  
 یفرمود تا بر در رگنیدش  
 شبان سیه تیره مان روز کرد  
 بتفرین شد از جاسب و مابفرین  
 چو پیروزی شاهتانی بشنوید  
 چو آگاه شد قیصر آن شاه روم  
 فرسته فرستاد با خواسته  
 شه برستان و شاهان هند  
 گونا مبردار بر روزگار  
 ز پیش اندر آمد گوا سفند یار  
 نهاده بر سر بر کیانی کلاه  
 چو شاه جهان روی او را بدید  
 بچندید و گفت ای یل اسفندیار  
 یل تیغ زن گفت فرمان تراست  
 کی نامور تاج زر ینش داد  
 در قشای بدودا دو گنج و سپاه  
 بدو گفت پادشاهت بزین اندر آرد

سپه را همه یکسره با ردا د  
 سپه را همه کردش آراسته  
 بگاه شهنشاهی اندر نشست  
 برو عود هندی همی سوختند  
 همه هیزمش عود و عنبرش خاک  
 پیش خوان گشتا سبی نام کرد  
 نهاد ندجا ماسب را سو بدش  
 که سان بر همه کام پیروز کرد  
 که دادند چنین جز جهان آفرین؟  
 گر پتی به آذر پرستان دهید  
 که فرخ شد انشاهوار جاسب شوم  
 غلامان و اسپان آراسته  
 گزینش بدادند و شاهان ستمد  
 نشستند به تخت کیی نامدار  
 بدست اندرون گرز و گاو سار  
 بزیر کلاهش همی تا فتم ماه  
 ز جان و جهانش بدل برگزید  
 همی آرزو تا یدت کارزار  
 که تو شهر یاری و کیهان تراست  
 در گنجها را بر و برگشاد  
 هنوزت نشد گفت هنگام گاه  
 همه کشوران را بدین اندر آرد

از آن شهر هابت پرستان بکش  
 بروم و بهندوستان بر بگشت  
 شهروم و هندی و ستان و یمن  
 مرین دین به را بیا راستند  
 گزارش همی کردا سفند یار  
 چو آگه شدند از تکو دین اوی  
 بتان از سحرگا همیسو ختند  
 همه نامه کردند زی شهر یار  
 بیاد تو هستیم و خواهیم زند  
 چو آن نامه شهر یاران بخواند  
 فرستا دزدی بهر کشوری  
 بفرمود تا نامور پهلوان  
 بهر جای کانشاه بنها دروی  
 چو گیتی همه راست شدیر پدرش  
 کبی وار بنشست بر تختگاه  
 برادرش و اخواند (فرشیدورد)  
 بدوداد دینا رو گوهر بسی  
 چو یک چندگاهی برآمد برین  
 فرسته فرستا دزد پدر  
 جهان پاک کردم بفرخدا ی  
 فروزنده گیتی بسان بهشت

پس آتشکده کن بهر جا بهش  
 زدر یاو تار یکی اندر گذشت  
 همه نامه کردند زی پیلتن  
 ازین دین گذارش همی خواستند  
 به فرمان یزدان پروردگار  
 گرفتند از و راه و آئین اوی  
 بجای بت آتش بر افروختند  
 که مادین گرفتیم از اسفندیار  
 فرستد بما شهر یار بلند  
 نشست از برگاه یاران بخواند  
 بهر نامدار بهر مهتری  
 همی گشت بر چار گوشه جهان  
 نیامد کس اندر برش جنگجوی  
 کشاد از میان باز زرین کهرش  
 بیاسود یک چند خود با سپاه  
 سپاهی برون کرد مردان مرد  
 خراسان بدو داد و کدش گسی  
 جهان ویژه گشته بدو پاک دین  
 که ای نامور شاه پیروزگر  
 به کشور پراگند مسایه همای  
 جهان گشته آباد و هر جای کشت

\* \* \*

\*

گشتاسب شاه با اینکه در بر خورداول با او جاسب شاه تورانی بسی کشته دادباکرو فرزیاد به سپهن خود باختر مراجعت کرد و سراسر است به بلخ و اود شد. اول از همه به آتشگاه (بر زین مهر) بلخ رفته آیین نبایش بجا آورد، آتش را بر افروخت آتشکده را پاک کرد و فرمان داد که زمین اینجار اخشت طلا فرش کنند و عوض هیزم عود دهندى بر افروزند و این عمل را (خوان گشتاسبی) نام نهاد و در مدخل آن حجره یی بر ای جاماسب دانای بلخ بسازند و او را افتخار سرخازن (بر زین مهر) اعطانمود. آنگاه به کاخ شهتاشی که نزدیک آتشگاه بود مراجعت کرد و اولین کارش سر رشته امور سپاه بود و چون سپه سالار او زریز پسر شاه در جنگ کشته شده بود فرزنداو (نستو) را بجایش نشانند و به سپاه پول و بخشش زیاد داد و به او جاسب شاه توران نفرین زیاد کرد و آنگاه خبر فتح خود را بانامه و بیان به اطلاع تمام شاهان به کشور بربرستان و هند و روم و یمن فرستاد و آنگاه رو به اسفندیار کرد و فتحی را که به ضرب شمشیر او حاصل نموده بود با او تبریک گفت و علاوه کرد که باین کارزار، سزاوار دیدیم پادشاهی نمیشوی و دریافت اعلان ولیعادی بسیار دو راست، این جا احساسات درونی گشتاسب شاه نسبت به اسفندیار معلوم میشود و معلوم میگردد که شاه نسبت به او نظر خوش ندارد. باری به ظاهر او را تشویق به مسافرت بینماید و میگوید که حالا باید به چهار کنج جهان سفر نمائی و برای ترویج دین یزدانی کوشش کنی و بدروم و هندوستان و بربرستان و یمن و روم و بر ادوت (قرشیدور) درفش و سپاه میدهم و خراسان را بر او عرضه میدارم. اسفندیار بحکم پادشاهی گردن نهاد و نامه ها گرفت، مردم جهان را به دین یزدانی دعوت کرد و پسا شاهان



گیتی دعوت او را پذیرفتند و آنگاه به پدر خود نامه نوشت و گفت  
جهان و همه به فرخداوندی آئین راستی و روشنی واقبول نموده و امید  
سیکنم که دیار مابلخ باسی چون بهشت زیبا و خوش آیند باشد.

\* \* \*

### بدگمانی گشتا سب به اسفند یار

#### بندی شدن اسفند یار

یکی روز بنشست گوشهر یار      و او مش همیکرد با چند یار  
یکی سرکشی بود نامش (گوزم)      گوی ناسبردار فرسوده رزم  
بدل کین همیداشت ز اسفند یار      ندانم چه سان بو د آغاز کار  
شنیدم که گشتا سب را خویش بود      پسر را همیشه بداندیش بود  
این «گوزم» که از ندیمان و خویشان شاه بود با اسفند یار  
پسر شاه کینه میورزید و خبر کشی میکرد و از دربارشاهی  
علناً از شهزاده بدگویی میکرد، روزی به شاه گفت که شاهزاده  
خیال پادشاهی بسر دارد و میخواهد شما را بر دارد و خود  
تاج شاهنشاهی بر نهد.

هم آنگه یکی دست بر دست زد      چو دشمن بود گفت فرزند بد  
رهی کز خد اوند سر بر کشید      از اندازه، پس سرش باید برید  
شاه که نسبت به فرزند خود اصلاحاً و ذاتاً دل خوشی نداشت و  
احساسات او را حین فتح بلخ مشاهده نمودیم تحت تأثیر این امر  
شریر واقع شد، فردا صبح وزیر دانشمند جا ما سب را بخواند.  
بخواند آن جهان دیده جاماسب را      که دستور بدشاه گشتا سب را  
و گفت که وی را بگیر دو بیا ورد.

در این فرصت اسفند یا رمشغول شکا ز بود همین که جا مناسب را از دور بدید دلش آگاه شد که پدرش چراوی را میطلبید، غرض در میان است تا اینکه جاماسب نزدیک رسید و شهزاده را از کم و کیف آگاه ساخت. اسفند یا رچهار پسر داشت ایشان را احضار کرد: یکی بهمن، یکی بهرنوش دیگر آذر افروز و چهارسی نوش آذر آنها را گفت. که پدرم مرا احضار کرده و غرضی در بین است، شما میدانید که من ابدآ فکر سوئی ندارم. حالا چکنم بر و م یا نر و م؟ یا لآخره حاضر شد که با جا مناسب وزیر نزد پدر خود برود زیرا او پادشاه است و من غلام و خد متبار او میباشم. چون پدر بار رسید گشتاسب غل زنجیر خواسته حکم کرد تا شانه و با زوی وی را بپنندد و او را اول به کهستان دور از اجتماع مردم نگاه دارند.

به پیش آوریدند آهنگران	غل و بند و زنجیرهای گران
ز سر تا پایش بیستند سخت	چنان چون بود مردم شو ریخت
نهادند زنجیر بر دست و پای	به پیش جهاندا رکبها ن خدای
چنانش به بستند پای استوار	که هر کس همیدید بگریست زار
فرستاد سوی (دژ گنبدان)	گرفته پس و پیش اسپهبدان
سپس آهنگران را خواسته سر پای او را زنجیر پیچ نمودند و به جسم (گنبدان دژ) فرستادند.	

### رفتن گشتاسب به زابلستان مهمانی برای

دو سال استقبال گشتاسب آگاهی مردم از بندی گری

اسفندیار، روگردانی مردم از گشتاسب

بر آمدن سی و وزگاران بروی که خسر و سوی سیستان کرد روی

که آنجا کندزند اوستاروا  
 چو آنجا رسیدن گر انمایه شاه  
 شه (نیمروز) آنکه (روستمش) نام  
 ابا پیردستان که بودش پدر  
 براه آوریدند راسشگران  
 بشادی پذیره شدندش به راه  
 به زابلش بردند جهان خویش  
 از روزندوا ستاد بیا سوختند  
 بر آمد برین مهمانی دو سال  
 بهر جا که شاهر یاران بودند  
 که او پهلوان جهان را به بیست  
 به زابلستان شد به پیغمبری  
 بگشتند یکسر زفران اوی  
 به پیش گوا سفند یار آمدند  
 سر او را بر امش همی داشتند

\* \* \*

خبر شدن از جاسب از بندی گری سفند یار - خالی شدن بلخ

پس آگاهی آمد بسا لارجین  
 بر آشفست خسرو با سندن یار  
 که ما از کمان آمدند ر کمین  
 خود از بلخ زی زابلستان کشید  
 سوی (گنبدان دژ) فرستاد خوار  
 به مهانی پورستان کشید

بزابل نشستند مهمان زال  
 مگر هفت صدمرد آتش پرست  
 جزایشان ببلخ اندرون نیست کس  
 مگر پاسبانان کاخ همای  
 مهان راهمه خواند شاه چگل  
 بدانید گفتا که گشتا سب شاه  
 بزابل نشست پسا لشکرش  
 پسرش آن گرانمایه اسفندیار  
 یکی جادوئی بود نامش (ستوه)  
 پژوهنده راز پیمود راه  
 نمیداندا و شاه گشتا سب را  
 تهی دید بلخ از گوا سفندیار  
 بشد همچنان پیش خاقان بگفت  
 که گشتا سب رفتست و لشکر همه  
 جزا درستان ندیدم کسی  
 سر اسر سخن پیش مهتر بگفت  
 چو ارجا سب آگاه شدش د شد  
 برفتند گردان لشکر همه  
 چو گرد آمدش خلخی سه هزار  
 به آواز خسرونها دند گوش  
 درین وقت گشتا سب به ظاهر مصر  
 وف تبلیغ مذہبی به (نیمروز)  
 و سیستان بود و از طرف (رستم)  
 امیر نیمروز پاساز و آواز

بدین روزگار او را مدد و سال  
 همه پیش آذر بر آورده دست  
 از آن نامداران همین است بس  
 هلا زود بر خیز و چندین میای  
 ایر جتک لهراسب شان داد دل  
 سوی میستان رفت خود با سیاه  
 سواری نه اندر همه کشورش  
 به بندگران اندرست استوار  
 گذارنده نهفته بسزوه  
 بلخ گزین شد سوی کاخ شاه  
 پرستندگان دید لهراسب را  
 زشادی رخس تاز شد چون بهار  
 برخ پیش او سرزمین را برات  
 تهی کرده از سرو کشور همه  
 بگشتم بلخ اندرون من بسی  
 چنان چون بدانست اندر نهفت  
 از اندوه دیرینه آزاد شد  
 به کوه و بیابان و جای رسد  
 گزیدم سواریان نیزه گذار  
 سپردند او را همه هوش و نوش  
 درین وقت تبلیغ مذہبی به (نیمروز)

را لشکران استقبال میشد، تمام مهتران و ملکان و کلان شوندهگان  
 زابل و نیمروز پیش دار او برآمده و فوق العاده اغلها را فدویت  
 می نمودند مردم در اول خیلی گرم مصروف مهمان نوازی بودند  
 لیکن چون کم کم خبر توقیف اسفند یا منتشر شد، دلشان از  
 شاه سرد شد و دسته دسته بجانب (گنبدان دژ) رو آوردند تا از شاهزاده  
 دیدن نمایند و مراتب دوستی خود را اغلها نمایند.  
 در این زمان بلخ خالی شده و حالت افسرده بخود گرفته  
 بود و جز هفت صد تن آذیرستان به دور لهراسب شاه معتکف و منزوی  
 دراتشکده (برزین مهر) کس دیگر در شهر نبود. درین وقت  
 یکی از جاسوسان بهارجاسب شاه توران خبر برد که گشتاسب  
 دو سال است که بظاهر بغرض تبلیغ امور مذهبی به سیستان و زابل و  
 نیمروز رفته و مصروف مهمانی خوردن است و بیش ازینکه بدان  
 سمت حرکت کند پسر خود اسفند یا را رازنجیر بند و حبس  
 نمود این همان شهزاده است که فتح بلخ و شکست تورانیان  
 و ناکامی ارجاسب بضرع شمشیر او صورت گرفته است.  
 از این سعایت مردم همه از شاه ناراضی شدند و بلخ پایتخت مملکت  
 آهسته آهسته خالی شد، ارجاسب از این خبر نهایت خوش شد و برای  
 گرفتن انتقام از بلخ و گشتاسب و اسفند یا را به حرکت آمد.

# گشته شدن لهراسب در آتشکده مهرا برزین یا (نوش آذر) در بلخ

بلخ در حال اضطراب و بیقراری است. شاه جوان گشتاسپ بظرف سیستان رفته تا تبلیغ آیین یزدانی را بجا آرد .  
در بلخ شاه سابق پیرو زمین گیر و با عده موید و مو بدان در آتشکده « مهرا برزین » معتکف شده و مشغول عبادت است . درین وقت پسر کار آگاه گشتاسپ در اثر سوء ظنی که بین شاه و شمهزاده پیدا شده بود در محبس ( گنبدان دژ ) سخت محبوس گرفت . حمله ارجاسپ باشدتی هرچه تمام تر میرسد . لهراسب سلاح میگیرد و هزار مرد از کوچه و بازار های بلخ جمع میکند و بسیار مردانه با سپاه توران میجنگند و آخر تورانیان غلبه می یابند و لهراسب شا هنشاه پیر و متدین را تا آتشکده ( مهرا برزین ) باهشتاد تن دیگر از مو بدان شهر سر می برند .

## گشته شدن لهر اسپ در (آتشکده برزین مهر)

### یا (نوش آذر)

#### آمدن لشکر ار جاسپ بسوی بلخ

کنون رزم ار جاسپ رانو کنم	بجمع رو ان باغ بیخو کنم
چو ار جاسپ آگه شد از کار شاه	که رفت اوسوی سیستان با سپاه
بفرسو د تا (کهرم) تیغ زن	برو پیش سا لا رجین انجم
که ار جاسپ راپور مهتر پسر	بخورشید تابان بر آورد سر
بدوگنت بکژین ز لشکر سوار	زگردان شایسته کار زار
ازاید ریز و تازیان تا بلخ	که از بلخ شد روزماتار و تیغ
مگر تا کرا یا بی از دشمنان	ز آتش پرستان و اهر یمنان
سرانشان بیرخانها شان بسوز	بر ایشان شب آورد در خشنده روز
از ایوان گشتاسب باید که دود	زمانه بر آرد بچرخ کبود
اگر بند بر پای اسفند یا ر	ببینی سر آور بر اوروزگار
هم آنکه سرش را ز تن باز کن	ز نام تو گیتی پر آواز کن
بدوگفت (کهرم) که فرمان کنم	بگفتار تو جان گروگان کنم
من اکنون ز خلیج با ندک زمان	دمادم بیایم پس اندرد مان

بخوا نم سهاه پرا گنده را  
 خو خور نشید تیغ از میان بر کشید  
 بگرد آمدش خلجی صد هزار  
 چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ  
 ز (کهرم) چو انور اسپ آگاه شد  
 بیزدان چنین گفت کای کردگار  
 تو ناودانا و بخشنده ای  
 نگهدار دین و آن و توش من  
 که من بنده بر دست ایشان لباه  
 بگیمی درون گم مکن نام من  
 به بلخ اندرون نامداری نبود  
 بیامد زباز از سردی هزار  
 چو توران سپاه اندر آمد به تنگ  
 ز جای پرستش به آو رد گاه  
 به پیری بغرید چون پیل مست  
 بهر حملنجاد وئی زان سران  
 همی گفت هر کس که این نامدار  
 بهر سو که با ریر انگیختی  
 هر آن کس که آواز او یا فتی  
 کهرم گفت :  
 بهر ترکان چنین گفت کهرم که چنگ  
 برافشا نم این گنج آگنده را  
 شب تیره زودامن اندر کشید  
 گزیده سواران خنجرگذار  
 کشاده زبا نها بگفتار تلخ  
 غمی گشت و با رنج همراهِ شد  
 تویی بر تر از گردش روزگار  
 خداوند خورشید بخشنده ای  
 همان نیز بینادل و هو ش من  
 نکردم نه از بیم فریاد خوا  
 به خنجر سیاو سر انجام من  
 به زان گرزداران سواری نبود  
 چنان چون نه زبینه کارزار  
 بوشید لهر اسپ خفتان چنگ  
 بیشدر نهاد آن کیایی کلاه  
 یکی گرز گاه و پیکر بدست  
 زمین را سردی بگرزگران  
 ندارد مگر زخم اسفندیار  
 همان خاک باخون بر آمیختی  
 به تنش اندرون زهر بکشافتی  
 سیار بد با و یکا یک به چنگ



بکشید و اندر میان آورید  
 بر آمد چکا چاک ز حم تبر  
 چو لهر اسپ اندر میان باز ماند  
 جهان دیده از تبر ترکان بخست  
 بخاک اندر آمد سر تاج دار  
 بگردند چاک آن کمی جو شنش  
 همی نو سواریش پنداشتند  
 بدیدند رخ بعل و کافور رموی  
 بماندند یکسر از او در شگفت  
 ندین جا گر اسنند یا ز آمدی  
 به یاران چنین گنت که م که کار  
 که این تا جو رشاد لهر اسپست  
 شه شاه را فایز دان بود  
 چنین پیر گشته پرستند ه بود  
 کسوت تخت گشتاسب شد زو تهی  
 وزان پس ببلخ اندر آمد سها ه  
 نهادند سر سوی آتشکده  
 همه زند و اوستا بر فروختند  
 و راهبرد بود هشتاد سر د  
 همه پیش آذر بکشتند شان  
 زخون شان بر د آتش زرد هشت  
 قبل برین در جنگ اول گشتاسب و ارجاسب به ملاحظه پیوست که چطور

خروش بر ژیان آورید  
 خروش سواران پر خاش خر  
 به بیجا رگی نام یزدان بخواند  
 زگو شمار شد مرد یزدان پرست  
 بره او نجهن شد فر او ان سوار  
 به شمشیر شد پاره پاره آتش  
 چو خود از برشاهه برداشتند  
 ز آن سیه آن بهشتیش روی  
 که این پیر شد شیر چون بر گرفت  
 سپه را بدین دشت کار آمدی  
 همین بود ورنج اندرین کار زار  
 که باب جهان دار گشتا سپست  
 همه کارا و رزم و سیدان بود  
 دل از تخت و از تاج بر کنده بود  
 بیچید ز د بهیم شاه هشی  
 جهان شد ز تاراج و کشتن تباه  
 بدان کاخ و ایوان دژ آ زده  
 همه کاخ و ایوان همی سوختند  
 زبان شان یزدان پرا زیاد کرد  
 ره گبر کی بر نوشتند شان  
 ندانم چرا هیر بد را بکشت

نضا یا به فتح و پیروزی بلخیان و شکست تورانیان تمام شد  
 لشکریان (ایاس) و (خچی) پراگنده شده سر به صحرای کوه و بیابان  
 گذاشته و از جاسب تورانی از پدید آمدن جنگ گریخت و گشتاسب فاتح  
 و منصور به بلخ با زنگشت و پارتخت کشور شاهنشاهی غرق در شادی  
 و شادمانی شد. فاتح این جنگ پسر شاه اسفندیار بود که جام پیروزی  
 در اثر لیاقت و کاردانی او نصیب باختر گردید ولی گشتاسب شاه دل  
 صافی چندان به این پسر نداشت و رقابت درباریان به آن  
 افزوده کار به سعایت کشید و قراریکه دیدیم شاه فرزند لایق  
 خود را به غل و زنجیر بسته کرده او را به زندان افکند و کشور  
 را از سپهبد کارگاه و سحر ب محروم ساخت.

ایلیخان و جاسوسان توران در بلخ آمده، معلوم ساخت مخفی  
 بدست آوردند، از نصرشاهی تا آشکده (برزین مهر) و باغ اختصاصی  
 کاروان یزدان برستی همه جاسر کشی کردند و دیدند که غیر  
 از لهراسب پیر و سنزوی نه گشتاسب شاه و نه دلوران بلخی وجود  
 دارد و اسفندیار به زیر غل و زنجیر در زندان (گنبدان در)  
 زندانی است و خود شاهنشاهی در (زرنج) و (نیمروز) و سیستان  
 صرف تبلیغ و مهمایی است و تنها پدزش و هشتاد تن هیربدان  
 در بلخ مشغول تبارش میباشند و از سپاه و نظام یک نفر هم نیست  
 که از شهر دفاع کند.

چون (کهرم) با صد هزار سوار خلق به بلخ وارد شد شور و غوغای  
 عظیم بر پاگشت و نهیب سوران و غلغله ترکان بگوش شهشاه تابد

بعتکف رسید. ناچار از کنج اعتکا ف از «برزین سهر» بر آمد و توکل  
 به یزدان پاک کرده و رخ بطرف اهل بازار نمود و هزار نفر از  
 مردم ایله چاری و بازاری که از نون جنگ بوره نداشتند به  
 دور او جمع شدند. لهراسب پیر، سردانه و جسورانه می جنگید و بسیاری  
 از سپاه مخالف را به خاک افکند. «کهرم» به سپاه خود گفت که جنگ  
 تن به تن با این مرد شمشیر زن فایده ندارد، دسته جمعی بر سر او  
 هجوم آورید، لشکر چنین کرد، و لهراسب در زیر چکا چک  
 تیر و باران بر زمین افتاد و نام یزدان پاک را بر زبان همی راند.  
 «کهرم» گفت که این پیر مرد شمشیر زن غیر از لهراسب پدر گشتا سب  
 نمی باشد و متعجب شدند که سردی بدین سن و سال چطور شمشیر  
 در دست بگیرد و چسان می جنگد. تورانیان در حالیکه از شادی  
 و شغف سر از پانمیشتا ختنند به آتشکده های پایخت هجوم آوردند و  
 هشتاد تن سوبدان و یزدان پرستان را سر بریدند و بلخ را د آتش بیداد  
 یکسر بسوختند.

### خبر بردن زن گشتا سب از

بلخ به فیروز، خرابی مملکت، گشته شدن لهراسب

زنی بود گشتا سب را هوشمند	خر د مندود انا و رایش بلند
از آخر چشمان باره بی بر نشست	به کردار ترکان میان را بست
از ایوان ره سیستان بر گرفت	وزان کارها ماند اندر شگفت
نخفتی بمنزل چو برداشتی	دوروزه بیک روز بگذشتی
چنین تابه نزدیک گشتا سب شد	به آگاهی و در د لهراسب شد

بدو گنت چندین چرا ما ندی ؟  
 میا هی ز تور ان بیامد ببلخ  
 غمه بلخ پر غارت و گشتست  
 بدو گنت گشتاسب کاین غم چراست ؟  
 چوین با سپاه اندر آیمز جای  
 چنین داد پاسخ که یاره مگوی  
 شهنشا ه لهر اسب در شهر بلخ  
 واز آنجا به (نوش آذر) اندو شدند (۱)  
 ز خون شان فروزنده آتش بمر د  
 ببردند پس دختر انت اسیر  
 اگر نیستی جز شکست همای  
 د گرد خترشا ه ( به آفرید )  
 که از تخت زرینش برداشتند  
 چو بشید گشتا سب شد پر زد  
 همه ز او گشتند و گریان شدند  
 همی گفت هر کس که لهر اسب شاه  
 هزار آفرین با دبر خاک او  
 نویسنده نامه را خواند شاه

خو داز بلخ باسی چرا را ندی ؟  
 که شد مردم بلخ را روز تلخ  
 واز پدر او روی برگشتست  
 بیک ناختن در دو ما تم چراست ؟  
 همه کشور چین نداشتند پای  
 که کار بزرگ آمدستت پدر وی  
 بگشتند و شد روز ما تا روز تلخ  
 اد و هیر بد و همه سر زدند  
 چنین بد کمش خوار نتوان شمرد  
 چنین کار شد شو و آسان مگیر  
 خرد بند را دل بر قتی ز جای  
 که باد هوا هرگز او راندید  
 بر و باره و تاج نگذاشتند  
 ز سرگان ببارید خوناب زد  
 چو بر آتش تیز بریان شدند  
 بمردی ز ترکان تهی کرد گاه  
 بخت و بنا زد تن پاک او  
 ببند اخت تاج و ببرد اخت گاه

(۱) کشته شدن لهر اسب را بعضی دو آتشکده (برزین مهر) و بعضی به آتشکده

(نوش آذر) نسبت میدهند.

درم داد و از سیستان برگرفت      سوی بلخ باسی رواند و گرفت  
 تهن یکی روز با او گرفت      در آن راهی رواند با درد تفت  
 همی گفت کای شهر یارز بین      سر انجام گیتی بو د همچین  
 بگیتی نه فرزندماند نه باب      تو بر سوک باب ایچ گونه متاب  
 پذیرفته بادا ترا ز ندگی      ترا شهریا و سرا بندگی

تو رانیان با استفاده از موقع طلائی، با سپاه صدهزار نفری به بلخ حمله کردند. لهر اسپ را با هشتاد تن مردان کشتند و تا توانستند از زدن و کشتن و شکستن و غوغای چور و چپاول خود داری نکردند و دختران گشتاسپ را به اسارت بردند. درین فاجعه بزرگ یک تن از زنان شاهنشاه که در جهان بینی و کشور داری بی نظیر بود، در تار یکی شب از کاخ پادشاهی برآمده و خود را بنزد گشتاسپ به سیستان رسانید و آنچه به چشم دیده بود بشاه برد. شاه تصور نمی کرد که چنین فاجعه بوقوع رسیده باشد. و میگفت اگر به بلخ بروم در مقابل یک حمله کوچک تو رانی ها ایستادگی نخواهند کرد، ولی زن حساس و آغوشی را که در باختر پدید آمده بود خیلی بزرگ می پنداشت و میگفت که شاه بی جهت موضوع را خوردنگیرد. بلخ ویران، لهر اسپ مقتول و مردان کشته شدند و آتش کده ها خاموش، کاخ های سلطنتی خراب و (بر زین مهر) و (نوش آذر) دیگر آتشگاهها و زندهاوستا و همه آثار مدنی و جهانیانی از یک سردر آتش عقب تو رانیان بسوخت. پادشاه ازین پیش آمد سوء خیلی درونج افتاد و بالاواشکر از سیستان جانب بلخ و هسپار شد.

## جنگ دوم

آریایی (باخترزمین) و تورانی (توران زمین)

اسفندیار مجبوس گنبدان دژ

فتح بلخ بار دوم

اسفندیار ورستهم در سیستان

در آغاز جنگ گشتاسب شاه تلفات زیادی را متحمل شد و نزدیک بود که مغلوب شود، اما در اثر دخالت اسفندیار شکست به فتح مبدل شد. شاه با این پیروزی مغرور شده، به بهانه تبلیغ آیین « مزدیسنا » روانه نیمروز (سیستان) شد و دو سال در آنجا مشغول عیش و ساعت تیری شد و بلخ بکلی از وجود اشخاص با کفایت عاری شد و ارجاسب از موقع استفاده و به بلخ حمله کرد و آنجا را بخاک یکسان نمود. گشتاسب قوری خود را به بلخ رسانید و بجانب توران رفت و امی ما یوس شده در قلعه کوه قلعه بند گردید. درین وقت پسرش اسفندیار که او را می توان مجبوس « گنبدان دژ » لقب داد و از جا نب پدر ز ندانی شده بود به داد پدرش رسید. گویی که باز کلید پیروزی در دست او بود. شاه فاتح شد و ارجاسب کشته شد و دختران گشتاسب آزاد گردیدند.

## جنگ دوم آریائی و تورانی

اسفندیار محبوبس «گنبدان دژ»

### فتح بلخ با ردوم

سواران جنگ آور از لشکرش	چو گشت انجمن لشکر و کشورش
سوی بلخ با می راه اندر گرفت	در مداد و از سیستان بر گرفت
جهاندار گشتاسب با تاج و گاه	چو بشنیدار جاسب کامد سپاه
که تاریک شد روی خورشید و ماه	ز توران بیامورد چندین سپاه
ز لشکر کسی روی هاسون ندید	ز دریا به دریا سپه گسترید
همه نیزه و تیغ و زو وین بکف	دور و یه سپه بر کشیدن صف
که باشیرد رنه جستی نبرد	ابر میمنه شاه (فرشید ورد)
از زیر سپه دار راپور بود	سوی میسر و کرد نستور بود
زداد از نیکی و هوش خواستند	بدین سان همی لشکر آراستند
همی کرد هر سو بد لشکر نگاه	جهاندار گشتاسب در قتلگاه
پیاده پس پشت او با بنه	و زان روی (کندر) سوی میمنه

سوی میسره (کهرم) تیغ زن	بقلب اندر ارجاسب با ائجن
بر آمد ز مرد و په بوق کوس	ز سین آ هنین شد هو آ بند وس
ز آواز اسبان وز خم تبر	همه کوه خارا فرو برد سر
همه دشت سر بود بی تن بخاک	بسر بزر و گرزگران چاک چاک
در خشیدن تیغ و با ران تبر	خروش یلان برده ود اروگیر
بسر بود گشتاسب راسی و هشت	دایران کوه و سواران دشت
بکشتند بکسر بران رز سگاه	بیکبارگی تیره شد بخت شاه
زان دیشه آن همه پور خویش	بمن بست شد شاه و دل کرد ریش
پدر گشته و کشته چندان پسر	بماند اندران در دوشه خیره سر
همه دشت و شمشیر از کار شد	جهان و تنهی بر دوش خو ار شد

\* \* \*

گشتاسب از سیستان به بلخ آمد و فوری سران سپاه را جمع کرد و تصمیمات فوری گرفت. (نستور) پسر (زریر) را به سپه سالاری قشون خود مقرر کرد «فرشیدورد» برادر اسفندیار را در میبخته و (نستور) را در میسره گماشت، خودش فلک سپاه را به دوش گرفت جنگ به شدت شروع شد و سی و هشت پسر شاه کشته شد. بیچاره شاه از یکسو پدرش در بلخ کشته شد و از جانب دیگر در طی حملات جنگ دوم بانوران، فرزندان خود را از دست داد و نمیدانست که چه کند.

عرا انجام گشتاسب بنمود بخت	بدان که که شد روزگارش درشت
بسر اندر دو منزل همی تا ختند	سرا و را گرفتین همی ساختند



یکی کو عیش آمد بر بر گیا بدواندر ون چشمه و آسیا  
 که برگر د آن کوه یکراه بود و زان راه گشتاسب آگاه بود  
 جوار جا سب با لشکر آنجا رسید بگرد یدو بر کوه را هی ندید

\* \* \*

گرفتند گرد اندرش چار سوی جو بیچاره شد شاه آزاده خوی  
 از آن کوهسار آتش افروختند بر آن خاره بر خار می سوختند  
 جهان دیده جاماست را پیش خوانند و ز آخر فر و زان سخنها بر اند  
 که باشد درین بد سرا دستگیر بها ید رفتن سرا ناگزیر  
 پوشتید جاماسب بر نیای خواست بدو گفت کای خسرو داد راست  
 جاماسب عرض نمود که اگر شاه بیخواد که ازین قعه بندی خلاص  
 شود یگانه فرزند خود اسفندیار از قید بندو زنجیر خلاص کند و اینجا  
 درین کوهسار بخواد بد .

بفرمان تو فرخ اسفندیار همی بند سایه بدر و زگار  
 اگر شاه بکشاید ا و راز بند نماند برین کوهسار بنند  
 بران لشکر آنگه شود کامگار که بکشاید از بند اسفندیار

گشتاسب از بیانات وزیر خود سخت خوشحال شد و گفت خودت  
 باید روی و او را دل آساکنی و برایش بگوئی که هر وقت اینجا  
 نزد ماییائی تخت و تاج را برای تو میدهم .

گر او را به بینم درین روز کین بد و بخشم این تاج و تخت و نگین  
 جاماسب تعمیر لباس داده در تاریکی شب به قصد ساموریت جدید  
 خود بر آمد .

## محبوس گنبدان دژ

یکی ناسور پو را سفند با ر که نوش آزرش خواندی شهر یار  
 چو جاماسب را دید بویان بر آه بسر بر یکی نغز تر ز ی کلا و  
 بیامد بدادش بیام پدر بیامی که آورد بد سر اسیر  
 چنین باسخش دادا سفند با ر که ای از یلان جهان نادگار  
 کسی را که بر دست و پاغن است زهر دمنژاد استا هر یوست  
 جاماسب از نزدیک در زندان پیش میر و دو باب گنگو و اندر ز سپهکشا پد  
 و میگوید که بر اندر انت یکی بعدد بگره چه ظلم و بداد از دست عساکر تورانی  
 کشته شدند و خواهران اسیر لشکریان او جاسب شدند پدر کلاقت  
 اوراسب پیر به چه مساوت در بلخ کشته شده و شهزادگان کشتا سی همه  
 بر خاک و خون آغشته گشتند، زو بر سپهبد لشکریان ما بقتل رسید بیام و بر خیز  
 تاغل و زنجیر ترا بگسلانم، بیام که بدرت در قلعه کوه قاعه بند است و چشم  
 انتظار بشو دارد، بر ادرت (فرشید و رد) نایب السلطنه خراسان که تازه در سلک  
 سپاه داخل شده بود و میمنه لشکر بدست او بود آخر از سر زمین بر زمین  
 افتاد و داغی بر دل بر ادرت نهاد.

اسند یار گوش میکرد و نمیخواست از ظلم پدر بگذرد و بی آخر کشته  
 شدن بر ادرتش (فرشید و رد) دل او را بسوز آورده و حاضر شد که غل و زنجیر  
 از او کنده شود و با جاماسب خدمت پدر در کوه رود.

بیام و رد جاماسب آنگران	چو سوهان بولاد و پتک گران
بیشتر دپای و به جنبید دست	علی و بند و زنجیر در هم شکست
بیام و رد جاماسب هر چه بخواست	پوشید آنگاه بر پای خاست

ز د سش نیابم به پرور دگار	که بر جان مابود زان شهر یار
نه از بهر این بند فتنه بد	بفرمان یزدان نشسته بدم
بگفته است و بنمودنرم و درشت	بباستا ز نداند رون زردشت
بیا سدید و ن همت جا دو بسر	که هر کوه ز فرمان و بند پدر
از آن به که دشمن گل افشان کند	پسر واپدرگر بزندان کند
همان جوشن پهلوانی بخواست	یکی جامه خسروانی بخواست
ازیرا بیند اندر آزرده ام	همی گفت اگر من گنه کرده ام
هر آنکس که داستا بود اندر آن	فرستاد کس نزد آهنگران
سلا حش یکا یکا پیر داختند	برفتند و چندی زره ساختند

بعد از اینکه دلایل جامه‌سپ کارگر افتاد محبوس (گنبدان دژ) اسفندیار که سالهای چندی سزۀ زندان (کوهای غرجستان) خسته اش ساخته از گناه گشته بعد از اینکه آهنگران زنجیر هارا شکستند، لباس خسروانی بجان کرده و زره نو ساخت و آبوشید و آماده رفتن شد.

### جامه‌سپ و اسفندیار و رفتن نزد گشتاسپ

سلیحش پیوشید و بر ساخت کار	چو شب تیره تر گشت اسفندیار
به نزد سرافر از خسرو شدند	سواران تن چندگرد آمدند
برفتند پیویان به راه دراز	خود و بهمین و آذرسر فراز
که دستور فرخنده گشتاسپ بود	و راهبر پیش جامه‌سپ بود
چنین گفت کای داو و راستگوی	سپهد سوی آسمان کرد روی
فرو زنده جان اسفندیار	توئی آفریننده کاسگار
کنم روی گیتی برار جامه‌سپ تنگ	گر اید و نکه پیر و ز کردم بجنگ

بخو اهام از و کین لهر اسب شاه  
 برادر جهان بین من سی و هشت  
 بدیر قتم از ایزد دادگر  
 یگیتی سدا تشکده نو کنم  
 نیند کسی پای من بر بساط  
 کنم چاه آب اندرون ده هزار  
 بیخشم ز گنج درم سد غزار  
 بر ستش کنم پیش تر دان پای  
 بگفت این و برگاشت اسب نبرد  
 و راز او بر خاک بر خفته دید  
 ز دیده ببارید چندان سر شک  
 بدو گفت ای شیر پر خا شجوی  
 چنین داد پامخ کده ای پهلوان  
 بر این ز گشت اسب آمد بروی  
 ده گروی نکردی ترا پای بند  
 عمان شاه لهر اسب با پیرد سر  
 ز گنت (کرزم) آنچه بر ما رسید  
 تو مخروش و ز داده خرسند باش  
 کهن رفت خواهم به دیگر سرای  
 چو رفتی ز گیتی سرا یا د دار  
 نو پید رود باش ای جهان پهلوان  
 عمان خون چند ان سر بیگناه  
 کده از خونشان لعل شد خاک دشت  
 کینه نگیرم ز بند بسدر  
 جهان از ستم گاه بی خو کنم  
 مگر درو بیا بان کنم سد و باط  
 نشانم درخت از بر چاهسا ر  
 بدرویش و هر کوبو دخواستار  
 نیند سرا کس به آرام جای  
 بیا مد بنزد یکفر شیدورد  
 بن خفته از زخم آشفته دید  
 ده خیر هرو ما ندانان پز شک  
 تو را این گزند از کده آمد بروی  
 ز گشتا سبم من خلیده روان  
 از آن بی هتر مردو آن گفتگوی  
 ز تر کان نبود بی مابر گزند  
 همه بلخ از و گشت ز پرو ز بر  
 نه دیدست هرگز کسی نه شنید  
 یگیتی د رخت بر و مند باش  
 تو باید که مانی همیشه بجای  
 بیخشش روان سراشا د دار  
 کده جاوید بادی و روشن روان

بگفت این ور خسارگان کر د زرد  
 بز دست په جوشن اسفند یا ر  
 همی گفت کای پاک بر تر خدای  
 کجا آورم کین فرشید ورد  
 بریزم ز تن خون او جاسب را  
 برادش مرده بدین در نهاد  
 زها سون بر آمد بکوه بلند  
 که دشمن دانا بود به که دوست  
 بر اندیشه آنکس که دانا بود  
 ز چیزی که باشد بر و نا توان  
 تو بر دی ازین پادشاهی فروغ  
 از آندشت گریان سر اند رکشید  
 سبه دید بر هفت فرسنگ دشت  
 چو آگاهی آمدیه که هر م ز دشت  
 بر آ هیخت شمشیر و اژدر نهاد  
 بیفکنند از ایشان فر او ان براه

\* \* \*

### بشدی گنبدان د ژو بخدی در کوه

#### اسفندیار و گشتاسب

بر آند بر انکوه خا را فرا ز  
 چو روی پدر دید بر دش نما ز  
 پدر داغ دل بود بر جای جست  
 بیوسید و ببشرد رویش بدست

بدو گفتم یزدان سپاس ای جوان  
 پذیرفتم از کر دگار جهان  
 که گرمین شوم شاد و پیر و زیخت  
 سر آن بود تخت و گنج و کلاه  
 چنین پامخ آوردش اسفندیار  
 نه او جاسب سا نم نه آیا سو چین  
 همان شب خیر تر دار جاسب شد  
 همان زندان (گنبدان دژ) به اسر پدر بندی بود حالا که پدر در کوه قلعه  
 بنیادست به اسر همان پدر رهایی یافته و در کوه حاضر شده است. پدر چون چشمش بر  
 اسفندیار افتاد دیگر به شد و بر خاست و روی فرزند را بوسید و گفت اگر از این مشکلات  
 و قلعه بندی رهایی یافتم تخت و تاج پادشاهی را بتوسی بخشم. اسفندیار بابلند  
 همی که داشت جواب داد که هر چه که فرمان شاه باشد دست گذارم و جز رضای شاه  
 آرزویی ندارم.

### آخرین حمله

#### رزم اسفندیار - فرار از جاسب

##### فتح بلخ

ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ  
 به پیش سپاه آمد اسفندیار  
 به قلب اندرون شاه گشتاسب بود  
 همان نیز (تستور) پور ز زبیر  
 جهاندارا سفندیار سترگ  
 بدین اندرون گرزگ و ساو  
 روانش پیر از کین او جاسب بود  
 کز و پیشه بگذاشتی نره شیر  
 سپهبد بدو لشکر آرای خویش  
 هم راست بر میسره جای خویش

چو (گر کوی) جنگی سوی میسره  
 و ز آن روی ار جاسب صرف بر کشید  
 بر آمد ز هر دو سپه گیر و د ار  
 چو ار جاسب دید آن سپاه گر ا ن  
 شکوه آمد اندر دلش ز آن سپاه  
 چو اسفندیار ا زمیا ند و صف  
 گران شد و کاب یل اسفندیار  
 سد و شصت بر د از دلیر ان بکشت  
 بکشت از دلیر ان سد و شصت و پنج  
 چنین گفت کاین کین آن سی و هشت  
 غمی شد دل ار جاسب و از ان شکفت  
 خود و ویزگان بر هیونان مست  
 سپه و ابدان ر ز مگه بر ما ند  
 خرو شی بر آور د اسفندیار  
 بیغشرد ز آن لشکر کینه خواه  
 بخون غرقه شد خالک و سنگ و گیا  
 خود و لشکر آمد بنزد یک شاه  
 بدشکر که آمد که ار جاسب بود  
 بیخشد از آن روز مگه خواسته  
 زان پس بیامد به پرده حرای

بیامد چو خور پیش بر ج بره  
 ستاره همی روی ها مون ندید  
 به پیش اندر آمد یل اسفندیار  
 گزیده سوار ان نیزه و ران  
 بچشمش جهان گشت یکسر سپاه  
 چو شیر ژیان بر لب آورده کف  
 بغرید با گر زه کا و سار  
 چو (کهره) چنان دید بنمود پشت  
 همدانمدار ان با تا ج و گنج  
 گرامی بر ادو که اندر گذشت  
 هیون خواست و راه بیابان گرفت  
 بر فتنه اسپان گرفته بدست  
 خود و مهتر ان سوی خلیج بر اند  
 بتو قید از آواز او کوهسار  
 سپاه اندر آمد به پیش سپاه  
 بگشتمی بخون گردی آسیا  
 پر از خون بر و تیغ و روسی کلاه  
 که ویز نده خون لهر اسب بود  
 سوار و پیاده شد آواسته  
 ز هر گونه انداخت باشاه رای

بگفتا جهاندار گشتاسب را  
 به اسید تاج از پدر چشم داشت  
 بدو گفت گشتاسب کای زورمند  
 یگر یم بدین ننگ نازنده ام  
 دند بر فتم از کوشنار پند  
 یحردی شوی درده ارد ها  
 سپا ز ستر اناج بنا هشتی  
 سراجا یگانه پر ستن بست  
 حتمین پاسخ آوردش اسفند یار  
 ترا ای پدر من یگی بنده ام  
 فدای تو دارم من و جان خویش  
 سدم باز خواهم ز ارچاسپ کین  
 به تخت آورم خواهران را ز بند  
 تر و آفرین کرد گشتاسب و گمت  
 بر فنت یزدان پناه تو باد  
 یخواند آن زمان شکر از هر سوی  
 کزین کرد از ایشان ده و دوهزار  
 بر ایشان بپرداخت گنج و درم  
 ببخشید تختی به اسفند یار  
 ز ایوان بدشت آمد اسفندیار  
 استند یار بغرض خلاصی خواهران  
 خود روانه نوران زمین شد و بعد از طی

که چون خواستم کین لهر اسب را  
 بد روزین سخن بر سر چشم داشت  
 تویی شاد دل خواه مرا نت به بند  
 به مغز اندرون آتش آئنده ام  
 که گر توبه توران، سین بی نزند  
 شنی خواهران را ز ترکان رها  
 همان گنج بی رنج و تخت جهی  
 که این گنج من ببرد یگر گسست  
 که بی تو سبنا د کس و ز کار  
 نه از بهر نانا می و منده ام  
 نخواهم سر تخته فرمان خویش  
 نما نه بر و بوم توران زمین  
 به بخت چنان آرد و ساد بند  
 که باتو خرد باد همواره جنت  
 بیاز آمدن تخت گاه تو باد  
 ز جایی که بدسو بدی یا گوی  
 سوار آن اسب افکن و تا مدار  
 نکر رایج دل را ببخستش درم  
 یکی باج بر گوهر شایه او  
 سباهی بدید از در کارزار



مشکلات راه و مقابله با گرگ و شیر و اژدها و سیمرغ و دشواری‌های طبیعی مانند برف و آب دریا و مقابله با یهلوانان، خود رایه تغییر لباس به دروازه کاخ شاه توران رسانید و پنج نفر خواهران خود ضمناً (به آفرید) را شناخت و با او جاسب در آویخت و او را به خنجر پاره پاره کرد.

سر اسر به خنجر تنش پاره کرد زخونش همه گل شده خاک و گرد.  
خواهران و اگر فت و روانه پخش شد و پیش گشتاسب شاه شناخت.

هزار اشتر از گنج و دینار شاه	چو سیصد ز دیناو تخت و کلاه
صد از مشک و ز عنبر و گوهران	صد از تاج و ز نامور افسران
چو صد صد شتر جا به چینیان	ز سحر و طومند خون و از بر فیان
عماری بیچید ز ییا جلیل	کنیزک ببر دند چینی د و خلیل
اباخواهران یل اسفندیار	برفتند بت روی سد نامدار
چو گشتاسب بشنید و امش گزید	وز آن خرمی جامه سی دو کشید
بیار است گشتاسب ایوان و تخت	دلش گشته خرم از آن نیک بخت

\* \* \*

اسفندیار از بند «گنبدان دژ» به اسر پدر و هائی یافت و باز سر کرده سپاهش و باز تریب اشکر و اگر فت (نستور) و اگر کوی) دو نفر از سپهبدان لایق و ادور می‌بند و سیسره سپاه بر انگیخت. اسفندیار انتقام سی و هشت برادران خود را با کشتن سه صد و شصت و پنج سران تورانی گرفت «کهره» و او جاسب تاب مقاومت نیابورده در بیابان رو به فرار نهادند.

از طرف گشتاسب شاه مامور شد که عقب او جاسب رفته «خواهران امیر خود

را خلاص کرده آنها را به بدخ آورده. اسفندیار آخرین وظیفه خویش را اکیمال  
 به وفایت انجام داد.

او حساب را در قصر شاهی او بگشت و خواهران خویش را به کاخ سلطنتی  
 به بدخ باز آورد.

\* \* \*

چون گشتاسب از جنگ با تورانیان فارغ شد و به بدخ بازگشت و به اصلاح  
 امور پرداخت ضمناً پسر شاه اسفندیار باز نزد پدر آمد و حسب وعده بی گناه  
 به او شده بود آرزوی تخت و تاج کرد. شاه موافق به دستور گشتاسب، او را  
 به سیستان فرستاد تا عجالاً کمی دور باشد و انجام و عذر و ابراه آینه سو گول  
 نمود. سیستان ولایت زرخیز و رستم جهان بهلوان همیشه نسبت به شاهنشاه  
 و بدخ وفادار بود، لیکن گشتاسب بیگانه گرفته و آن ولایت را سر دشمن معرفی  
 میکرد، حال آنکه خودش دو سال مهمان شاهی این ولایت بود و جان  
 تنای رستم را بچشم دیده بود، لذا به اسفندیار امر کرد که رستم را دست  
 بسته بیاورد.

چون اسفندیار کنار هیرمند رسید دید که رستم گمناگان به دودمان شاه  
 بدخ و گشتاسب و لهراسب بای پنداست و حاضر است که برای عذر خواهی به  
 دیوار گشتاسب حاضر شود و دست و پای سان را ببوسد و بوزش بخواند.  
 سادوچر بان این مسجحت تمام این مسایل را خواهی دید.

### کتایون - اسفندیار - گشتاسب

تورانیان به بدخ خرابی زیادی وارد کردند و آتشگاهها و کشته شدن  
 دسته جمعی سی و هفت نفر از شاهزادگان و قتل و قتل سروران و موبدان  
 بحالت نیمه ویرانه درآمده بود. درین فرصت یک کار بزرگ دیگر که

همیشه فکروی و امشغول می داشت موضوع دادن تخت و تاج به اسفندیار بود که چندین دفعه و عهده داده بود. اسفندیار باز هم به اجر از آن بی میل نبود. اسفندیار که جز مادرش کتایون دختر قیصر و رم کسی نداشت که با وی و از و نیاز کند شبی از شب ها به مادرش چنین گفت:

شب تیر دیگر فت اندو برش	«کتایون» قیصر که به ما دوش
که با من همی بد کند شهر یار	چنین گفت با ما در اسفندیار
بخوای به مردی ز او جاسب شاه	سر آگفت چون کین لهر اسب شاه
کنی نام ما را به گیتی بند	بباری تو سر خواهران و از بند
همان گنج با تخت و افسر تر است	همه یادشاهی و اشکر تر است
ز من و استیها نبا ید نهفت	بگویم بدو آن سخنها که گفت

مادرش که زن هوشیار و به رموز سیاست آگاه بود فهمید که این خواهش، امر پیش از وقت است شاه حاضر نیست که تخت و تاج و ابد و ایگان از دست بدهد. پس به پسرش چنین گفت:

ز گیتی چه جو ید دل تاجور	بدو گفت کای و نچ دیده پسر
نبخشد بدو نا بر دار شاه	بدانست کان گنج و تخت کلاه
بزرگی و اورنگ و بختش تراست	چو او بگذرد تاج و تختش تراست

بالاخره شاه از قضیه آگاه شد:

که فرزند جو ینده آگاه شد	سوم روز گشت اسب آگاه شد
همی تاج و تخت آرزو آیدش	همی در دل اندیشه بفر آیدش

گشت اسب در فکر فرو رفت و برای مشوره جاماسب را بخواند و این و از باو گفت جاماسب بجواب عرض کرد که فرزندت در دل شوق زایلستان و اداود، بگذار که بدانجا رود.

و را خورشید و ز ابلستان بود  
 به چنگک یل یورستان بود  
 شاه در حیرت افتاد و گفت فرضاً که این کار ایکنه نه ز ابلستان را ادا و خواهد  
 کرد، بلکه کابلستان هم بشاهی میخوانند ساخت.

نه بیندیر و بوم ز ابلستان  
 نداند کسی او را ابلکابلستان

آخر اسفندیار نیز دید و آمده و چنین عرض کرد:

پس اسفندیار آن یل بیستن  
 بر آورد از درد آنکه سخن  
 تیرای پدر من یکی بنده ام  
 همه بار ز وی تو یو بنده ام  
 تو دانی که دار جاسب تا پاکد من  
 بیامد به کین یاسواران چین  
 سپانش به خنجر کشم بر دو نیم  
 نباشد سر از کسی ترس و بیم  
 مرا خوار کردی بگفت «گر زه»  
 چه جام کبی داشتی و وزیرم  
 به زنجیر و مسمار آهنگران  
 به بستی تن من به بند گران  
 ز خواری به بیگانگان دادیم  
 سوی «گنبدان دژ» فرستادیم  
 بر ایل شدی بلخ بگذاشتی  
 همی و زه را نیز بنداشتی  
 ندیدی همی تیغ او جاسب را  
 فگندی بخون شاه لهراسب را  
 چو جاماسب آمد سر بسته دید  
 و زان بستگی هاسر اخسته دید  
 سر ابادشاهی پذیرفت و تخت  
 بدو گفتما من بندهای گران  
 بیزدان نمایم برو ز شما و  
 در آن روزمگه خسته تنها به تیر  
 ز تن باز کردم سرار جاسب را  
 زن و کوز کانش بدین بارگاه  
 همه نیکو یها نهادی بگنج  
 بر آید خون آید و سود و نچ

همی گفتمی از باز بینم ترا  
 سر از بز رگان همی شرم خاست  
 زر و شن روان برگزینم ترا  
 بهانه کنون چیست من هر چه ام  
 که گویند گنج و سپاهت کجاست؟  
 پرا زرنج پویان ز بهر که ام  
 شما گفته خود بچای آورید  
 ز عهد و ز پیمان خود نگذرسد  
 اسزدیار تمام گفتنی های خود را بیان میکنند و آخر میگویند که شما حالا از و -  
 عهد و عهد و پیمان خود نگذروید.

## جواب گشتاسب

بفرزند پاسخ چنین داد شاه  
 بگیتی نداری کسی را همال  
 که از او راست تا هست ز ابستان  
 بر مردی همان ز آسمان بگذرد  
 به پیچید زوای و ز فرمان من  
 به شاهی ز گشتاسب را ند سخن  
 همانا شنیدی که لهر اسب شاه  
 با او ز گفت آن بدید نشان  
 به آنکس همی خالک باید فشانند  
 چو رستم از این گونه گوید همی  
 نهایی بدلی کینه دارد بما  
 ندیدی چو از جاسب آمد به بخ  
 زره باز گردید و نامد بجنگ  
 زد شمن چه آید جز اینها بگوی  
 که از او استی بگذری نیست راه  
 مگر پرهنر نا سوز پور زال  
 همان بست و غزنین و کابلستان  
 همی خویش کن کهنتر سی نشمرند  
 سرانند و نیارد به پیمان من  
 که او تاج تو دارد و من کهن  
 چو کیخسروش داد تخت و کلاه  
 به نزدیک آن شاه گردن کشان  
 که لهر اسب و شاه پایدش خوانند  
 بفرمان و رایم نیویده همی  
 شده پیش خود شاه فرمان روا  
 بما بر همه کامها کرد تیغ  
 تو گفتمی که از من و را بود جنگ  
 چو اینست آیین و بند آری

سوی سیستان رفت باید کنون  
 به رهنه کنی تیغ و گو پال را  
 بزنده و یه ز و هشت و دین بهی  
 که چون این سخنها بجا آوری  
 سپارم ترا تخت و گنج و سپاه  
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
 اگر عهدشاهان نبا شد دوست  
 بکار آوری جنگ و رنک و تشون  
 به بند آوری رستم زال را  
 به توش آذ رو آذ رفی  
 زمین نشوی زان سپس داوری  
 نشانت با تاج در پیشگاه  
 که ای پرنهر نامور شهریار  
 نیاید ز گشتاسب منمور رجست

### گشتاسب میگوید

اگر تخت خواعی همی با کلام  
 چو آنجاشدی دست رستم بپند  
 پیاده دوانشان بدین باوگاه  
 از آن پس نیچند سر از ما کسی  
 چورفتی همه سیستان را بسموز  
 بر سیستان گیر و بر کش سپاه  
 بیارش بیار ز وفکنده کمند  
 بیار و ز غمی تا بیاید سپاه  
 اگر کام و گرونج یاید بسی  
 بر ایشان شب آور بر خشنده و روز

\* \* \*

گشتاسب يك دفعه دیگر میخواست که برای اسفندیار مشغولیش پیدا کند و او را به بهانه از خود دور سازد تا موضوع تخت و تاج و افراموش کند. برای این مطلب سی خواهدوی را به سیستان اعزام کند. شاه خودش پیش از جنگ با چین، دو سال درین ولایت بود و از فدویت و جان نثاری رستم و سام خیر داشت. اما حالا برای اینکه آتش نفاق و اتنازه کند و وضعیت و اطوار دیگر برای اسفندیار شرح میکند و احساس جهان پهلوان را برسی انگیزد: وقتی با تو روان مجار به داشتم رستم از راه برگشته و بچنگ همراہ ما نیامد و این کار از طریق دوستی و همکاری دور است. با پادشاه بالهراسب طرف خوبی نداشت و حتی در نمر و

سلطنت رخنه وارد می‌کرد و می‌خواست بست و غزنین و کابلستان را تصاحب کند چنین معلوم میشود که رستم یفرمان و رای من راه نپوید. باید که تو راه سیستان را پیش گیری و رستم را دست و بازو بسته بیاوری تا کس دیگر از ما سر پیچی نکند و اگر این کار بجا کردی یقین بدان که تخت و تاج از آن تست. اسفندیار که پهلوان بی همتا بود و دل صاف داشت، چندین مرتبه سخنان پدر او را نرم ساخته بود این دفعه باز به اطاعت و جیور شد و راه سیستان پیش گرفت.

\* \* \*

اسفندیار سخنان پدرش را به کتابیون مادرش میرساند و منتظر او مینماید.

کتابیون خورشید رخ پر زخشم	به پیش پسر شد پدر آب چشم
مده از پی تاج سر را بیا د	که با تاج خود کس ز مادر نزا د
پدر پیر گشتست و بر نا تویی	بجنگ و بمردی تو انا تویی
پدر یگدو تخت و تاجش تر است	همان باره و گاه عاجش تر است
جز از سیستان در جهان جای هست	جوانی مکن خیر همنمای دست

اسفندیار جواب میدهد :

چنین پا سخ آوردش اسفندیار	که ای مهر بان این سخن یاد دار
همانست رستم که دانی همی	هنرهاش چون زند خوانی همی
مرا و را ببستن نبا شد سزا	چنین بدنه خوب آید از پاد شاه
چگونه کشم سر ز فرمان شاه	چگونه گذارم چنین پیشگاه

مادر ! من و تو خوب میدانیم که رستم کیست و سیستان کجاست؟ در تمام خاگ آریا نا نظیر رستم جهان پهلوان پیدا نمیشود. سخنان رستم را چون زند بگوش میشنوند و بیاد میسپارند. سیستان هم بهترین ایالت نشو و نماست. من کوچکترین حرفی با رستم نزد نمی‌زنم و لی چه کنم که سخن شاه بالاتر از سخن هاست اگر نروم باید که ازین پیشگاه بیرون روم.

## حرکت اسفندیار جانب سیستان:

اسفندیار لشکر زیادی گرفت و خودش بر پیل کوه پیکر سوار است و پیش میرود

همی زاند تا پیش آمد دوراه	فر و ماند بر جای پیل و سپاه
«دژ گنبدان» بود راهش یکی	دگر سوی ز ابل کشید اندکی
شتر آنکه در پیش بودش بخت	تو گفتی که با خاك گشست چفت
همی چوب ز دیر سرش ساروان	ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهان جوی را آن بد آمد به قال	بقرمود کش سر بهرید و یازال
غمی گشت از آن اشتر اسفندیار	گرفت آن زمان اختر شوم خوار
از آن پس بیامد سوی هیرمند	همی بود ترسان ز بیم گزند

اسفندیار در حرکت است. خودش بر پشت پیل نشسته و قافله بزرگی از شتران بلخی یاد و کوهانده که بر هر کدام پهلوانی نشسته و از دور و اکب و مر کوب چون گوهان بنظر میخورد، می رود تا نزد دیک (گنبدان دژ) می رسند. آنجا جایی است که در جوانی بحکم پدر چند سالی رابه زندان گردانیده بود. این (گنبدان دژ) جایی بود در افغانستان شمال غربی که امروز محل آترا (غرجستان) گرفته و شاهان غوری و غزنوی از آن حکایت ها دارند و سرگذشت مسعود و سعد سلمان که سالیان درازی به تنهایی در آن (گنبدان دژ) و (نامی) بسر می بردند بعضی بیاد میدهند.

باری چون نزد دیک (گنبدان دژ) رسیدند در سر دوراهی که یکی جانب محیس و دیگری طرف زابل میرفت سر قافله که اشتر اول بود استاده شد و نقش زمین شد. کاروان چپ هر چه او رابه چوب سی زحرکت نمیکرد. اینجا اسفندیار بقهر شد و اسر داد تا او را بکشند و یالش را قطع نمایند.



بر کناره رود هیرمند

از آن پس بیامد سوی هیرمند  
بر آیین بستند پرده سرای  
سی آورد و اسبگرد اسفندیار  
براهش دل خوشترن شاد کرد  
فرستاده بی باید اکنون دلیر  
رودسوی رستم به پیغمبری

اسفندیار برای این مطلب سهم پسر خویش (بهمن) را انتخاب میکند و چون آدم  
چو آن است او را نصیحت میکند و مقام شاهنشاهی بلخ را به او گوشزد مینماید.

ز توران برو تا در سندر و م  
نباید که این خانه ویران شود  
سخنهای آن ناسور پیشگاه  
پس پشت او خوار ما یه سوار  
اولین تماس با رستم :

نگه کرد از آن سو به نخجیر گاه  
چنین گفت بهمن که این دشمنست  
بگیتی کسی مردزین سان ندید  
پیاده شد از سب بهمن چود و د  
بفرمود رستم که تا نام خویش  
چنین گفت من پورا اسفندیار  
و راهلوان ز و ددور گرفت

پدید آمد آن پهلوان سپاه  
و یا آفتاب سپیده دم است  
نه از نامد او ان پیشین شنید  
بیر سیدش و نیکویی هانمود  
نگویی نیایی زمن کام خویش  
سر را ستان بهمن نامد او  
زدیر آمدن پوزش اندو گرفت

رستم بهمن و ابای سفره نشانی دو آنچه آماده داشت بر همان عزیز خود تقدیم کرد .

بهمن پیام را به رستم داد .

بدادش و یکایک درود و پیام

جواب رستم :

به سردی و فرهنگ و رای خرد

چو پیداست نامت بهند و ستان

ازین پند هادارم از تو سپاس

زیزدان همی آرزو خواستم

که بهنم پسندیده چهر ترا

نشینیم یک یادگر شاد کام

نه پیش تو آیم همی بی سپاه

بیارم برت عهدشاهان داد

کنون ای، تهمتن تو در کار من

کز آن نیکو بیها که من کرده ام

پرستیدن شهریار آن همان

گراز من گناهی بیاید پدید

ببندم با ز و یکی پالهنگ

تو آن کن که از پادشاهی سزاست

بدل خرسی د او بگذار و زود

چنان چون بدم کهنتر کیقباد

عنان از عنانت نیچم بر اه

زاسفند یاران یل نیکنام

همی برنیا کان خو د بگذرد

بچین و بروم و بجد و ستان

ستایش کنم روز و در شب سپاس

که اکنون بدان دل بیاورم

بز رگی و سردی و سهر ترا

بیاد شهنشا و گیریم جام

ز تو بشنوم آنچه فرموده شاه

ز کیخسرو و آغاز تا کیقباد

نگه کن به گفتار و کردار من

همان رنج و سختی که من دیده ام

از اسرو ز تا عهد پیشین ز مان

کز آن بد سر من بیاید برید

پیا ده بیایم بچرم پلنگ

مدار ایچ بادبو تر دست راست

تر ابا داز پاک یزدان درود

کنون از تو دارم دل و مغزشاد

خرامان بیایم به نزدیک شاه

به پوزش کنم نرم خشم و را  
همه هر چه گفتم کنون یاددار

\*

## اسفند یار و بهمن:

بیرسید ازو فرخ اسفندیا و  
بیآمد کنون تالب هیر مند  
بدیدار شاه آمد ستش نیا ز  
وستم و اسفندیار:  
بیا مد دمان تالب هیر مند  
بفرسو د کاسب سپه زین کنند  
پس از لشکرنا سو رسد سو او  
تهمت ز رخشانند را مدفرود  
خنک شاه کوچون تو دارد پسر  
خنک شهر ایران که تخت ترا  
چو بشنید گفتارش اسفندیا و  
تن پیلتن را بیرد گرفت  
که یزدان سپاسان جهان پهلو ان  
یکی آرزو دارم ای نامدار  
که آبی خرامان سوی خان من  
سزای تو گرنیست چیزی که هست  
هرآن کس که او چون تو باشد بنام

ببوسم سرو پاو چشم و را  
بگو پیش پر مایه اسفندیا و

\*

\*

که پاسخ چه دادت گونامدار  
نه جوشن نه خو دونه گرزو کمند  
ندانم چه دارد بدل با تو و از  
بفتراک بر کند پیچان کمند  
ببالاش بر زین زوین کنند  
برفتند با فرخ اسفندیا و  
پیا ده همی دادیل او وود  
ببالاو چهرت بنا ز دبد و  
پرستند و بیدار و بخت ترا  
فرود آمد از باره شاه هوا و  
فراوان بر و آفرین بر گرفت  
که دیدم ترا شاه دوروشن روان  
که با شمشیران آرزو کامگار  
بدیدار و روشن کنی جان من  
بکوشیم و با آن بساییم دست  
بدوشاه ایران بودشاد کام

نشا ید گذر کردن از رای اوی  
ولیکن ز فرمان شاه جهان  
تو خود بند بر پای نه بی درنگ  
دو گردن فزازیم پیر و جوان  
زمن هر چه خواهی تو فرمان کنم  
مگر بند کز بند عاری بود  
نبیند مر از تده پای بند کس  
بپاسخ چنین گفت اسفندیار  
همه واست گفتمی نگفتی د روغ  
ولیکن (پشوتن) شناسد که شاه  
مر آگفت بر کار وستم بسیج

\* \* \*

اسفندیار و لشکر همه دوکرانده رود هیرمند خیمه های خود را  
بر پای کردند اسفندیار و پسر خود بهمن را انتخاب کرد که  
پایم او را به وستم برساند. وستم به کمال مهر بانی او را استقبال  
کرد و او را در آغوش گرفت و چون دانست که پسر رویین  
تن اسفندیار است از دیدن او بی نهایت شاد شد و هر دو به سفره  
طعام نشستند و گرم گفتگو شدند. سپس وستم بدون سلاح بر خاسته  
دو کناره های هیرمند به دیدن برادر رشید خود رفت  
و بسیار توضیح کرد و نسبت به او و نسبت به گشتاسب شاه اظهار  
فتنه گوی نمود و گفت اگر از من گناهی سر زده باشد مرا

را باید برید. از عهد کیقبا دتا ایندم همیشه نمک خوار این دودمانم  
 اگر شما خود بند به پای و پالهنک بر گردنم آند ازید بفرمایید  
 از فرمانشان ننگ و عار نندارم. لیکن برای چون منی در نزد  
 مردم سخت شکست و بی حرمتی است اگر خواسته باشید که مرا نزد  
 گشتاسب شاه به بلخ ببرید، بکمال خوشی میروم و با بسیدن  
 سرو پا و چشم شاه پوزش می طلبم. ولی اسفندیار و اواسر شاه را  
 دست آویز قرار داده (پشوتن) را گواه خود ساخت و میگفت به امیر  
 شهنشاه جز بند و رزم با تو کاری ندارم.

بدین طریق چون هوایه سختی گرایید، هر دو پهلوان ناسی جهان  
 به معرفی دودمان و پدران خود پرداختند.

### نگوهش اسفندیار از نژاد رستم:

چنین گفتم بار رستم اسفندیار	که ای شیردل مهتر نامدار
من آیدون شنیدمستم از مو بدن	بزرگان و بیدار دل بخردان
که دستان بدگو هر از دیو زاد	بگیتی فزون زین ندارد بیاد
تنش تیره و روی و مویش سپید	چو دیدش دل سام شد تا امید
بفرمود تا پیش دریا برند	مگر سرخ و ماهی و رایش گزند
سواران خوار بگذاشتند	وز روی یک باره برگاشتند
رها کردی و راه پیش کنام	بدیدار او کس نپنداشد کام
همی خور افکنده مر دار روی	ز جامه برهنه تن خوار روی
از آن پس که مراد چندی چشید	برهنه سوی سیستان کشید
پذیرفت شاهش ز بی بجگی	ز ناداری و پیری و غر چگی

یکی سروید تا بسودی سرش  
بر اینگونه بر پادشا هی گرفت  
ز فرمان شاهان کنون بگذرد  
چو باشاخ شد و ستم آمد برش  
ببالید و نا پار سایی گرفت  
همی راه فرزا نهگی نسپر د

\* \* \*

رستم جواب اسفند یار را میدهد و نژاد خود را تعریف میکند:

بدو گفت رستم که آرام گیر  
دلت سوی کژی ببالد همی  
جهان دارد اندک دستان سام  
نیاکانت واپادشا هی زماست  
قبادگزین واز البرز کوه  
وگر نه یکی بت پرستنده و سرد  
همان سادرم دخت بهراب بود  
چو من برگذشتم ز جیحون بر آب  
ز ششصد همانا فزون است سال  
چگویی سخن های ناد لیدیر  
روانت ز دیوان بنالد همی  
بزرگست و یادانش و نیکنام  
وگر نه کسی نام ایشان نخواست  
من آوردم اندر میان گروه  
نابا گنج و لشکر نه بادارو برد  
کز و کشور سندی شاداب بود  
ز توران بدچین رفت افراسیاب  
که تا من جدا گشتم از پشت زال

اسفند یار نژاد خود را پیش رستم تعریف میکند:

شوقارو هایی که من کرده ام  
نخستین کمر بستم از بهر دین  
نژاد من از پشت گشتاسب است  
سوی گنبدان دژیه پیغمبری  
که لهراسب بدپورار و نندشاه  
هم ارو نندند از تخم کی پیشین  
زگردنگشان سر بر آورده ام  
تهی کردم از بت پرستان زمین  
که گشتاسب از پشت لهراسب است  
جهان دیده جاماسب شد لشکری  
که او را بدی آن زمان نام و جاه  
که کردی پدر به پیشین آفرین

خردمندشما هی دلش پیر ز دا د  
 که اصل کیان بود زیا کلاه  
 که او بر سر روسیان افسر است  
 نژادی بائین و با فروداد  
 که از خسرو ان گوی سردی برد  
 بزرگان و فرخنده پا کان من  
 بچو ئیم همی زین سخن کیمیا  
 چو در بندگی نیز بشتا فتنی  
 میان بسته دارم برمدی و سخت  
 بکشتم بمیدان توران و چین  
 جهان دیده جاماسب شد لشکری  
 که از برتری د و راز انبوه بود  
 سرا سیمه برسان بدند  
 نه بت خانه ها نه بر همی نماند

پشین بود از تخمه کیتبا د  
 همبر و چنین تافرید و ن شاه  
 همان مادرم دختر قیصر است  
 همان قیصر از سلم دارنژاد  
 همان سلم پور فریدون بود  
 تو آنی که پیش نیا کان من  
 پرستنده بودی تو و خود نیا  
 بزرگی ز شاهان من یا فتنی  
 که تا شاه گشت اسب و اداد تخت  
 هر آنکس که برگشت از راه دین  
 سوی گنبدان د ژبه پیغمبری  
 بگرید ژ همان بر سر کوه بود  
 بر آنجا همه بت پرستان بدند  
 که ما را بهر جای دشمن نماند

### ستایش رستم از پهلوانی خود:

ازین نام بردار پیر کهن  
 که آوردی او را به تخت بلند  
 سباش ایمن از گردش روزگار  
 ز پیر جهان دیده بشنو سخن  
 که او را دانش نیوید همی  
 با تشکده رفت با آبروی

کنون دارگوش و بشنو سخن  
 که کاه و سکی و اکشودی زبند  
 ز من بشنوی گرد اسفند یا ر  
 تو تکیه چنین بر جوانی مکن  
 مکن آنچه گشتا سب گوید همی  
 چو دیدش سرا او را کنون کینه جو ی

بیامد به زابل پدر را ببلخ  
 سرانجام از چین بر و ن تا ختند  
 کسی کو پدر را چنین خوا را کرد  
 بخو اهد بدل مرگ اسفند یا ر  
 مکن ای پسر بشنوار سَن در ست  
 مر ابو داین گنج آباد و بوم  
 چه نازی بدین تاج گشتناسی  
 یایران و توران ترا شه کنم  
 ز تیزش خندان شد اصفند یا ر  
 همی گفت و چنگش یچنگک ندر و ن  
 بخندید آن فرخ اسفند یا ر  
 تو امر و زسی خو و که فردا بر زه  
 زنبیره ز اسپت نهم بر ز مین  
 دو دست بیدم بر م پیش شاه  
 بیاسم به پیشش بخوا هشگری  
 بخندیدر ستم ز اسفند یا ر  
 ز کو په به آغوش بردار مت

رستم به سخن آمد و به اسفند یا ر گفت از حرف های نامطلوب  
 دست بردار و بی جهت طرف کژی مرو. هر کسی سپیداند که سام  
 تریمان آدم بزرگ و نام آوری است. شما اشخاص گم نامی بودید  
 و کسی به نام شما رانده میشناخت پادشاهی را ما و خاندان



سایه شما ارزانی کرده ایم و گرنه بت پرستی بشر نبود دید ما درم  
و دایه دختر مهراب شاه کابلی است که بر تمام کابستان  
وسند حکمروایی دارد .

اسفند یا راین سخنان را شنوده بجواب رستم میا درت میکنند  
و میگویند من کسی هستم که از بهر ترویج دین کمر بستم و بیخ  
بت پرستی را از جهان کندم من پسر گشتاسب ، اهراسب ، اروند و پشین  
و کیقباد هستم که تخمه آن پسر فریدون میرسد و او از دودمان  
پیشدادیان بلخ است . ما درم (کتایون) دختر قیصر پادشاه  
روسیان است و روسیان هم ز پشت سلم و فریدون هستند تو رستم  
و پدرت زال در حقیقت غلام سرای ما هستید . رستم می بیند که از  
لاف زدن و خود ستائی کردن کاری پیش نمیرود . تغییر تک  
تیک جنگی میدهد و زبان به لایه و نصیحت می گشاید و میگوید که ای  
اسفند یا را اینقدر جوانی سخن و سخنان پیر جهان ندیده خود را  
ببذیر . جهان میگذرد و جوانی و غرور هیچ کسی نمی ماند .  
تو باید به سخنان گشتاسب گوش ندهی . (کسیکه) باید و خود  
کاری نکرد و او را تنها در بلخ در چنگ تو رانی ها گذاشت ،  
بر پسر خود کاری نخواهد کرد . او به بلخ آمد تا به سهمانی و  
عشرت گذراند و پدرش در دست دشمن کشته شد . چنین پدر از دل  
و جان خواهان سرگ پسر جوانش اسفند یا ر است . حقیقت این  
است که تخت و تاج شاهی و تیکه بدست ما بود گشتاسب در دیا ؛  
بیگانه در روم آهنگری میکرد . اسفند یا ر به منتها درجه غیظ

و غضب رسید و از قهر بسینا و خنده اش گرفت و به رستم گفت می خور  
 که فردا در رزم بزم و افراموش خواهی کرد. فردا به نوک  
 نیزه از اسب بر زمین می آرمت و دست بسته ترابه دربار گشتاسب  
 شاه در بلخ خواهد فرستاده.

\* \* \*

رستم در مقابل خنده کرد و یک کلمه گفت: فردا ترا در آغوش  
 گرفته و به پیش زال خواهم رسانید.  
 چون سخن به اینجا رسید عمر دو پهلوان دست به قبضه شمشیر  
 بردند و بجنگ تن به تن آغار کردند.

# آریانا

## (آریانا انتی کوا)

آریانا باستان - آریانا کهن - آریانا قدیم

نامی که در دوره های قدیم پیش از اسلام از اواسط قرن سوم ق . م بار اول توسط « اراتس تنس » برای مملکت ما احیا شد ( آریانا ) بود . سپس « استرا جو » حدود آنرا معین نمود . و « بطلموس » و لایات هفت گانه و باشندگان داخل آنرا معرفی نمود .

نویسندگان قرن ۱۸ و ۱۹ اروپائی از روی کتاب ( آریانا انتی کوا ) تألیف « ویلسن » این نام فرا موش شده رازنده نمودند . بیلو بانگارش آثار خود نام ( آریانا ) را در زبانه افگند . بنده ۳۴ سال قبل از روی مناسبت یونانی و نوشته های مورخین و نویسندگان اروپائی اسم ( آریانا ) را توسط کتاب « آریانا » بچیت ۱ سم باستانی کشور معرفی نمودم .

« ایران » فردوسی همان ( آریانا ) « اراتس تنس » و « استرابو » است .

# آریانا

## ((آریانا انتی کوا))

### آریانای باستان - آریانای کهن - آریانای قدیم

بند ۳ سال قبل کتاب کوچکی به نام (آریانا) نوشتم و در آن راجع به دو کتله قدیم (آریا) و (داسیو) یعنی سفید پوستان و سیاه پوستان (آریا وونه) و (آریا ورشه) یعنی «بسکن سردان جلیل» به اساس سرود ویدی (آریانم ویجو) «سر زمین اولیه آریائی» از نظر اوستا جغرافیه قدیم اوستا و ۱۶ قطعه خاک سبارک (وندیداد) شرحی نوشتم، مگر آنرا راجع به نویسنده گان کلاسیک یونانی اراتس تنس Eratosthenes استرابو Strabo بطلمیوس Ptolemy آریان Arrian پلینی Pliny کورتیوس Cortius بحثی نگاشته است که شد مگر «اراتس تنس» با راول نام قدیم مملکت ما (آریانا) رادر حوالی وسط قرن سوم ق م ذکر کرده و استرابو جغرافیه نگار و مورخ یونانی (۱۰۶ ق م) به اساس گفته ر «اراتس تنس» حدود و ثغور آریانا را شرح داد و بطلمیوس و پلینی ولایات و باشندگان و برخی شهرهای آریانا را به تفصیل تحریر در آورد.

جغرافیه اوستا: (۱) اریانم ویجو ( حصه شمالی یا میر و فرغانه )  
 (۲) سغد « سغدیان » (۳) سورو ( حوزة مرغاب ) (۴) بخدی  
 ( بلخ و باختر ) (۵) نیسیا ( نسیا سیمنه ) (۶) هریو ( حوزة هری ،  
 رود ، هرات ) (۷) هراوتی ( حوزة اوغنداب ) (۸) عیتو منت  
 ( حوزة میرمند و پشت رود ) (۹) ویکر تا ( حوزة رود کابل  
 کابلستان ) (۱۰) کخره ( ککوک غزنی ، ککوک باسیان ، کرخ —  
 هرات ) (۱۱) اوره ( روه سر زمین پکتیکا ) (۱۲) ره گه ( راغ  
 بدخشان ) (۱۳) وارونا ( باسیان و هزاره ) (۱۴) خنتنه  
 ( معلوم نشد ) (۱۵) رانکا ( معلوم نشد ) (۱۶) هسپه هند و ( منطقه هفت  
 دریا ، پنجاب . )

### اراتس تنس و استرا بو و حدود اربعه آریانا :

حدود شرقی آریانا رود آندوس ( سند ) حدود ، جنوبی آن اوقیانوس  
 بزرگ ( بحیرة هند ) بطرف شمال بلخ سرور اید آریانا و کوه پاره و پامیر و  
 ورشته جبالی که از شمال هند تا در بلخ و پامیر رود . قسمت غربی  
 آنرا خطی معین میکند که ( پارتیا ) را از ( مدیا ) و ( کیرمان )  
 را از ( فارس ) و ( پارتاکنه ) جدا میسازد .

بنابراین نظر نویسندگان کلاسیک یونانی نسبت به حدود آریانا ،

قرآتی است :

شرق : از کلکت تا اوقیانوس هند و « اندوس » ( ابا سین ) .

جنوب : اوقیانوس یا بحیرة هند .

شمال : اکسوس ( رود آمو ) از سر چشمه تا نقطه ای که در آنوقت در

بحیرة اورال سیر یخت .

غرب: سه طرف فوق با خطوط معینی معین بود. طرف غرب آنرا خط  
 قریحی تعین میکنند که از کنار بحیره خزر تا بحیره هند منبسط بود.  
 و (کرمان) (پارتیا) یعنی (خراسان) را به آریانا مربوط میساخت  
 و (فارس) و (مدیا) به فارس منسوب میساخت به این ترتیب قرار یکه  
 سلاطین سیفر مایند حدود آریانا از نقطه نظر (اوستا) و نویسندگان کلاسیک  
 یونانی یک چیز است و فرقی نداشت.

### بطایموس و ولایات آریانا:

بطایموس آریانا را به هفت ولایت تقسیم میکنند.

(۱) مارجیانا (حوزه سرخاب) (۲) بکتر یانا (بلخ و بدخشان) (۳) آریا  
 (ولایت هرات) (۴) پاروپامیزوس (هزاره جات و کابل تا سواحل  
 اندوس نورستان و (ارستان) (۵) درانجیا (سیستان) (۶) اراکوزیا  
 ولایت قندهار و سلسله کوه سلیمان تا (اندوس) (۷) کدورویا  
 (کچ و سکران یا بلوچستان). در عصر اسلامی در تقسیمات فوق  
 بعضی نام های قدیم این مملکت را داخل نمودند: حصه شمالی (کابلستان)  
 — حصه جنوبی (زابستان) — شمال شرقی (باختر) شمال غربی  
 (غور) جنوب شرقی (روه) جنوب غربی (نیمروز).

قدوی منبسط تر چنین میشود:

کابلستان: مارجیانا، آریا و قسمتی از پاروپامیزوس.  
 (زابستان: درانجیا، اراکوزیا، کدورویا.  
 بکتر یانا: باختر و قسمتی از پاروپامیزاد شرقی.  
 غور: قسمت غربی پاروپامیزاد و قسمتی از آریانا.

- روه : کهسار جنوبی و شرقی کوه های سلیمان .
- اراکری زیا : قندهار - کج - مکران - بلوچستان .
- نیمروز : قسمت غربی درانجانیا و سیستان .

### نویسندگان اروپائی قرن ۱۸ و ۱۹ :

در زمان سلطنت شاه شجاع چون انگلیس ها وارد پشا و رشدند سستری «سنس تورات الفنستن» در ۱۸۱۱ کتابی راجع به مملکت مانوش و در لندن چاپ شد . در حقیقت این کتاب مختص به سلطنت درانی بود و نامش را ( سلطنت کابلستان ) نهاد و پایان تر ( خالک های تابع آن در فارس و تاتارستان و هند ) علاوه نمود . راجع به نفس کتاب اینجا بدان کاری نداریم . اما راجع به نام آن ( کابلستان ) که در شاهنامه تکرار آمده است مختصراً متذکر میشویم که حدود و ثغور آن با آنچه اوستا و نویسندگان یونان داده یک چیز است ، بلکه از آن خیلی بزرگتر است . ( کابلستان ) عین اسپر اطوری پهنای و غزنی یا ابدالی است . مشارالیه چرا چنین کرده ؟ برای اینکه اولین تماس و اولین کتاب را مربوط به مملکت مانوشته و هنوز هم از نام ( آریانا ) اطلاعی نداشت .

### ویلسن و آریانا انتی کوا :

سستری ویلسن معاون انجمن همایونی آسیائی بنگال که شخص نهایت مدقق بود و معلومات دقیقی راجع به مسایل آسیائی داشت و مسکوکات زیادی درباره افغانستان در دسترس خود داشت کتابی به عنوان ( آریانا انتی کوا ) نوشته که در آن عکسها ، نقشه ها و آثار باستانی مملکت ما را

جمع نموده و منتشر ساخت و کتاب خیلی مفید و بارهٔ وطن ما شایع کرده‌است .  
 شمارهٔ آن به بعد از تحلیل و تفحص ، نام زیبای قدیم ( آریانا )  
 را پیدا کرده این نام سه قرن پیش از عهد مسیح بود و آنرا به صورت  
 ( آریانا نسی کوا ) یعنی ( آریانای عتیق ) ( آریانای کهن ) و ( آریانای  
 قدیم ) نشر نموده و بعد از او جمعی از نویسندگان قرن ۱۸ - ۱۹  
 تأیید کرده اند .

### بیلیو و سرحدات آریانا:

بیلیو شخص نژاد شناس و مردم شناس مشهور انگلیس در قرن ۱۸-۱۹  
 است شمارهٔ او اثر راجع به افغانستان نوشته یکی ( نژادهای افغانستان

An Inquiry into the Reces of Afghanistan و دیگری  
 Ethnography of Afghanistan

که در سالهای (۱۸۸۰) و (۱۸۹۱) نشر شده است .

اگر چه هر دو کتاب « نژادهای افغانستان » و « مردم شناسی افغانستان »  
 قراریکه از نام های آنها مستفاد میشود ، مربوط افغانستان است . ولی  
 چون مدقن سخاو اهد از دوره های باستان هر قوم را مطالعه  
 کند ، به نگارش نویسندگان کلاسیک یونان میپردازد مجبور میشود  
 که از ( آریانا ) اسم برد و شرح حدود آنرا از آثار « اواتس تس »  
 ، « استرابو » ، « بطلموس » ، « اریان » کو پیشو س پلینی که مختصر آ  
 شرح یافت بگیرد به این ترتیب « بیلیو » او دو اثر او برای نام  
 ( آریانا ) و حدود و ثغور آن و اسمای صدها قوم و عشیره نهایت مفید  
 است .



راویلسن در کتاب «بکتريا Bactria» که در ۱۹۱۲ در لندن به طبع رسیده دانشمندیست بنام، در صفحه دوم کلمه (آریانا) را از زبان «استرابو» استعمال کرده و چنین میگوید:

«استرابو بلخ باختر را فخر آریانا خوانده است.»

موسیو فوشه A. Foucher در صفحه ۸۰۸ جلد دوم کتاب «صنعت گریکو-بودیک» گندها را کلمه (آریان) Arian را در مورد قلمرو و کشورها استعمال کرده است.

مشاور الیه در صفحه ۲۹ همین اثر «بکتریان» — باختر را (مروارید-آریان) «perled' Arian» خوانده است.

بیلو در صفحه ۹۰ کتاب «نژادهای افغانستان» در مورد کشورها میگوید:

«بهتر است اول نگاهی به اوضاع جغرافیائی قدیم کشوری بیندازیم که نزد پارسیها به اسم (آریاورته) نزد یونانیها به اسم (آریانا) و بعدها به اسم (خراسان) معروف بوده و درین تازهگیها به نام (افغانستان) شهرت یافته است.»

پس ملتقت باید بود که اسم آریانا و آریان به صفت آریانی Ariani همه توسط (قوشه) و (بیلو) استعمال شده است.

در شاهنامه و سایر باخدهای قدیم هر جا که کلمه ایران بکار رفته و سراداز آن سرزمین آریانا است و مراکز قدرت در آریانا و کانونهای فرهنگی آن و اماکنی که نهضت های بزرگ ملی و اجتماعی در آنها جا گرفته تقریباً همه دو خاك افغانستان بوده است چو:

کلمه ایران در قدیم سرادف با کلمه آریانا بود بهمین سبب است  
بزرگان شعر و ادب و فرمانروایان بزرگ کشور ما را شاهنشاه  
ایران نامیده‌اند. فردوسی و فرخی به سلطان بزرگ خراسان محمود  
غزنوی (شاه ایران) و ایرانشاه و شاهنشاه ایران خطاب کرده  
اند.

کلمه ایران درین سالهای اخیر متأسفانه معنی اختصاصی گرفت و  
تسمیه بی‌ازنوع کل بر جزء صورت بست ولی در هر حال آنچه  
مسلم است اینست که سرزمین افتخار پر و آریانا که نام سده اول ترازان  
در آثار اسلامی همان اسم خراسان است که خاکی افغانستان از آن امروز نمایندگی میکند.

## سپهبد اسفندیار و سپهبد رستم

### در کناره های رود هیرمند

رویین تن و تهمتن

لشکر بلخ در کنار های رود هیرمند خیمه و خرگاه بر پا نموده است از آن طرف رستم از زابل بر خاسته و هر دو سپاه در دو طرف هیرمند مقابل می - شوند . رستم به جنگ مایل نیست ، وزه می خواهد بی جهت خانه جنگی شود . در بر خورد اولی پسران اسفندیار (نوش آذر) و ( مهرنوش ) کشته می شوند . سپس جنگ های تن به تن اسفندیار و رستم شروع میشود . اسفندیار باران تیرش دیدی را بالای رستم و اسپش رخش بعمل می آرد . اسپ بر میکشد و پنج یا هشت جای رستم زخمی میشود و مقابله بیش غیر ممکن میشود . از میدان جنگ می گریزد و به کوه پناه می برد . از اینجا آهسته سوی بارگاه زال پناه می برد . خانواده او رودابه و زال بگریه می افتند رستم چاره می جوید تا از معرکه نجات یابد . آخر زال به سیمرغ پناه میبرد و پر او را آتش میکند . سیمرغ به ساختن تیری مخصوص دوشاخه هدایت میدهد و میگوید باین تیر به چشمان اسفندیار نشان بست . اسفندیار کشته میشود و جسد او را رستم به احترام زیاد به بلخ نزد گشتاسب شاه میفرستد .

## سپهد اسفند یا روسپهد رستم

### رویین تن و تهمتن

#### در کنار روددهیرمند

دو پهلوان رویین تن و تهمتن بعد از رجز خوانی و یاد نمودن د و دمان خویشتن که در حقیقت هر دو عبارت از شاخ های يك درخت کهن سال است و شرح پهلوانی ها و نیروها و کار تا مه های طولانی که باز خود در اثر جان بازی و کارستان های هر دو و امثال دیگر آنها کاخ شاهنشاهی بلخ ساخته شده و در اثر مساعدت آنها سیستان و زابلستان و کابلستان به بلخ و یاختر و باختران جمع شده بود دولت آریانا قرین آواش شده بود .

نباید که این خانه ویران شود . کنام پلنگان و شیران شود . گشتاسپ شاهنشاه آریانا محض در اثر پاره‌ی سلاخظات شخصی بنای لشکر کشی راجانب سیستان ولایت زرخیز جنوب غربی باز نموده و با وجود اینکه به دفعات اظهار وفاداری و تابعیت خود را اظهار مینمود (به ایبات رستم توجه شود ) اسفند یا ربا لشکرگران بدان سمت سوق نمود

وعلت این قشون کشی های بی موجب باز دور کردن پسرش از بلخ و خلق کردن سرگرمی جدید برای او بود تا موضوع تخت و تاج قراموش خاطرش گردد .

بهر حال هر دو طرف اجبار رجز خوانی نموده آهسته آهسته کار ایشان به جنگ کشید و روز دوم آماده نبرد شدند :

شوی آگه از کار سردان مرد	چو فردا بیا ئی بدشت نبرد
چه کار آورم پیش جنگی نهنگ	تو فردا ببینی که بردشت جنگ
همه لب پر از یاد و جانش نژند	بیا مد چنین تا لب هیرمند
از آن شیر پر خاش جوی کهن	چو بشنید اسفند یار این سخن
بدان گه که از خواب برخاستم	بخندید و گفت اینک ار ا ستم
نهادند و بردند نزدیک شاه	بفرمودتا زین واسپ سیاه
که ای شاه شادان دل و نیکبخت	چنین گفت رستم به آوا ز سخت
بدانند بکشای یکباره گوش	بدین گونه مستیز و تندی مکوش
بدین سان تکاپوی و آویختن	اگر جنگ خواهی و خون ریختن
که باشند با جوشن کابلی	بگو تا سو آرم ز ا بلی
که چندین چه گوئی همی نابکار	چنین پاسخ آوردش اسفند یار
دگر جنگ ایران و کابلستان	چه باید سرا جنگ ز ا بلستان
مرانیست این کار در دین من	مباد چنین هرگز آئین من
نبرد یلانی بیا راستند	از آن پس همی جنگ را خواستند
چپ و راست هر سو همی تاختند	فراوان به نیزه برافراختند
به شمشیر بردند ناچار دست	چنین تا سنانها بهم بر شکست

چو از دیمه بشکست گرزگران	فروما نداد کاود ست سران
گر فتند از آن پس دو ال کمر	دواسپ تکاور بر آ و ر ده پر
یکی بد بدست یسل اسفندیار	دگر بد بدست گو نامدار
به نیر و کشیدند زی خویشتن	دو گر دسر افرا زد و پیلینتن
غمی زور کرد این بر آن برین	نجنه بدیک شیر بر پشت زین
پر آگنده گشتند از آ و ر دگاه	غمی گشته گردان و اسبان تباه

\* \* \*

دو پهلوان ناسی انواع سلاح را بجان یکدیگر استعمال کردند. شمشیرها و نیزه‌ها و گرزها شکست و از دسته بر آمد شده و از گرز یکدیگر گرفتند و بر همگان زور آوردند کسی غلبه نیافت.

آخر دست از تبرد کشیدند و به پهلوانی آغاز کردند و تمام روز بهم در آویختند. روز شام شد و کشتی و پهلوانی را بر ای فر داگذاشتند. چون فر داشت دو نفر جوانان باختری (نوش آذر) و (مهر نوش) پسران اسفندیار و اردبدان شدند و مبارز خواستند.

جوانی که نوش آذرش بود نام	سرافراز و جنگ آورشاد کام
بر آشفته باسکزی نامدار	زیان را به دشنام بکشاد خوار
بفرمود مار ایسل اسفندیار	چنین باسکان ساختن کارزار
زواره بر انگیخت اسب نبرد	بشدن زدنوش آذرا و از کرد
زواره یکی نیزه ز دبر سرش	بخالک اندر آمد همانگه برش
بگشت آن چنان شاه آ زاد را	بناگه بیک زخم یسیداد را
برادرش گریان و دل پسر خروش	جوانی که بدنام او مهر نوش
فراسر تیغی بز د بوس سرش	ز خون لععل شد نیاگون بیکرش
چو بهمین سران هر دو را کشته دید	ز سین زیرشان چون گل آغشته دید

بیامد به نزدیک اسفندیار بجائی که بود آتش کا رزار  
 بدو گفت کی باب و شن روان سپاهی بچنگ آمد از سکزیا ن  
 دو پورتو نوش آذر و مهر نوش بزاری بسکزی سپر دند هوش  
 اسفندیار در دکشته شدن فرزندان خود را تحمل میکند. چون اسفندیار از  
 میدان نبرد بر میگذشت از راه خود را به بالای نعش فرزندان خود رسانید و  
 هدایاتی برای تجهیز و تکفین آنان داد :

فرود آمد از باره اسفندیار نهاد آن سر کشتگان در کنار  
 ز نوش آذر گرد و از مهر نوش پشتون بیاد ...  
 پس نعش های هر دو جوان را صندوقه کرد و به بلخ نزد گشناسب فرستاد :

به تابوت زرین و در ساج فرستادشان زی خدا و نذتاج  
 فرستاد پیغام نزد پسر که آن شاخ رای تو آمد پسر  
 تو بر تخت تازی و سن در گداز نماند تر اجا و دان تخت تاز  
 ستایش گرفتم به پروردگزار کز ویست امید و ز ویست کار

### گر یختن رستم از دست اسفندیار بکوه :

چو تیر از کف شاه رسته شدی تن رستم و رخسار خسته شدی  
 بدو تیر رستم نیامد بیکار فرو ما ندرستم از آن کا رزار  
 بگفتا آن گهی رستم ناسدا و کدروئین تن است آن یل اسفندیار  
 تن و رخسار آن تیر ما گشت سست نبدباره مرد جنگی دست  
 چو مانده شد از کار و رخسار یکی چاره ساز ید بیچاره و ار  
 فرو دآمد از رخسار خشان چو باد سر نامور سوی بالا نهاد  
 همان رخسار خسته سوی خانه شد چنین با خداوند بیگانه شد

ز اندام رستم همی رفت خون  
 بخندید چون دیدش اسفندیار  
 چراگم شد آن نیروی بسیل مست  
 کجا رفت آن مردی و گرز تسو  
 گریزان به بالا چرا بر شدی  
 نو آنی که دیو از تو گریان شود  
 چرا پیل جنگی چو رو بپاه گشت  
 زواره بی رخشناگه بسیدید  
 سپه شد چنان پیش چشمش سرنگ  
 تن پیلتن را چنان خسته د یسد  
 بدو گفت خیز اسب من بر نشین  
 بدو گفت رو پیش دستان بگسوی  
 نگه کن که تا چاره کار چیست  
 گراز زخم پیکان اسفند یار  
 چنان دانه ای زال کار و زمین  
 زمانی همی بودا سفند یار  
 بیلا چنین چند مانی به پای  
 کمان بگن از دست و گرزگران  
 بشیمان شو دست راده به بند  
 بدین خستگی پیش شامت برم  
 اسفند یار چنان بقهر شد  
 زانکه دست لرزان کد بیستون  
 بدو گفت ای رستم نامدار  
 ز پیکان چرا کوه آهن بخت  
 بر زم اندون فره و بر ژتسو  
 چو او از شیر ژیان بشنیدی  
 ددازت تیغ تو بریان شود  
 ز جنگش چنین دست کوناه ست  
 که از دور با خستگی در رسید  
 خروشان همی رفت تا جای جنگ  
 همه خستگیهای تابسته د یسد  
 که پوشم ز بهر تو خفتان کین  
 که از دوره سام شد رنگ و بوی  
 برین خستگیها پر آزار کیست  
 شبی را سر آرم بدین روزگار  
 زمانه در بزم در این انجمن  
 خروشید کای رستم نامدار  
 که خواهد بدون سر تور اره نما ی  
 به آمیخ و بکشای بند از میان  
 گرین پس نیایی تو از من گزند  
 ز کردارهای گناهت برم  
 همچنان پیهم پیکان حواله رستم



میساخت که رخش رستم چون خیره بر کشیدند، اسپ پهلوان  
 جهان آخر به ستوه آمد و صاحب خود را یرایه کرد و از میدان  
 جنگ بر گشت و راه فرار را سوی خانه برگزید. رستم از تنش خون  
 می ریخت و نمیدانست که چه کند و کجا بگریزد. هر چند برادرش  
 زواره بر و فریاد میکرد که اینک اسپ مرا سوار شو رستم  
 نمی شنید و گفت بر و به دو دمان زال بگو که کارم به آخر  
 رسیده چاره مرا بکن. از چاشکاه که زخم پیکان اسفندیار بمن رسیده  
 و خود را زنده احساس میکنم گوئی از ما در نو تولد شده ام.  
 همی گفت کاین را نخواهند مرد یکی زنده بیلست گاه نبرد  
 اسفندیار از این صحنه پیکار خوشش آمده خنده میکرد و به  
 رستم میگفت چرا به کوه می گریختی و با لا ترها می رفتی شاید که  
 جای امان میخواستی. تو کسی بودی که دیوان از تو بگریه  
 میشدند و پرندگان هوا از تفر دم تو بریان بودند. بیا و  
 تسلیم شو دست های خودت را در بند بده تا ترا دست و شان  
 بسته پیش گشتاسپ شاه بلخ ببرم بیا و از کوه پان شو من  
 و شاهنشاه ترا اذیت نخواهیم کرد و من از تو شفاعت  
 خواهم کرد.

درین فرصت زواره برادر رستم خود را پیش زال رسانیده  
 و خبر زخمی شدن و فرار رستم را به کوه بیان میکرد و رودابه  
 دختر سهراب شاه کابلی زن رستم که این ماجرا را شنیده فوری  
 خود را به محفل رسانید فغان می زد و سوی می کند.

رُسر بر همی کند رودابه سوی      به آواز ایشان همی خست روی  
 جهان دیده دستان همی کند سوی      بر آن خستگی ها بما لید روی  
 سپس علت این ژبونی های اورا      زن و پد رش پرسان میگردند و  
 رستم جواب میداد :  
 که سن همچو روئین تن اسفندیار      ندیدم به سر دی که گه کارزار  
 یتیم همی سر ز اسفندیار      از آن زور و آن بخشش روزگار  
 بجائی روم کونیا بلد نشان      یزابلستان گر کند سرافشان  
 شب است ، اسفندیار روحاً خفته در غم      قرزند آن خود داست . از  
 طرف دیگر رستم زخم بر داشته ، پیر شده      و میترسد که فردا یا ز چطور  
 با روئین تن رو بر و شود . از زخم های      خود تیمار داری میکند  
 در عین حال قصه خود را با پهلوانان      نامدار یعنی زال و  
 سام بیان میکند . این دو خیلی      خفه و دل گیر میشوند . و بر این  
 آخرین علاج زال سیمرغ یا دشان      میآید و یک پرنده را دود میکند  
 چو گشتند هر دو بر آن رای تند      گزین زال آمد بیالای تند  
 به مجرم یکی آتشی بر فر وخت      بر آتش از آن پرش لختی بسوخت  
 چو یکپاس از تیره شب درگذشت      تو گفتی که روی هوای تیره گشت  
 چو سیمرغ را دید زال از فر از      ستودش فراوان و بر دشمنان ز  
 بدو گفت سیمرغ شاهاچه بود      که آمد بدین سال نیا زت به دود  
 تن رستم شیر دل خسته شد      ز تیمار او کار من بسته شد  
 بدین کشور آمد پیل اسفندیار      نگوید همی جز در کارزار  
 کسی سوی رستم فرستاد زال      که لختی بچاره برانرا دیال

چرا رزم جستی ز اسفندیار  
 بدو گفت زال ای خداوند مهر  
 گر ایدون که رستم نگر دد درست  
 همه سپستان پاک ویران کنند  
 چو رستم از آن تندبالا رسید  
 بدو گفت کی زنده پیل بلند  
 نگه کرد مرغ اندران خستگی  
 بمنقا رزان خستگی خون مکید  
 بران خستگیها یش ما لید پر  
 بدو گفت این خستگیها به بد  
 یکی پرمن تر بگردان بشیر  
 به بینی هما نگاه پیوستگی  
 بدو گفت سیمرخ کای پیلتن  
 چرا رزم جستی ز اسفندیار  
 سر او را زره آنکس اندر بر است  
 بگشتا سب داد دست آن زردهشت  
 چنین داد پا سخ به اسفندیار  
 که او هست شهزاده ورزم زن  
 سیمرخ با نول خود هشت پیکان تیر را ازیدن رستم بیرون  
 کشید و جا های زخم را از شیری که با پرهای او تر شده بود  
 ما لید و یک هفته استر احتش دادو گفت تو پهلو ان نامبر دار جهانی  
 چرا و بر ای چه با اسفندیار به جنگ پرداختی. زره که بجان او هست

همان زره ایست که زردهشت به گشتاسب شاه تحفه داده و بجان  
یل توانای جهان است و هیچ تیر و ژوبین و خشت بر و کارگر نمی  
افتد. ازین جهت او را (یل روئین تن) گویند. سام و زال در اندیشه  
شدند. گفتند سیستان را کلبی ویران خواهد ساخت. سیمرغ گفت  
اندیشه بسیار مکنید و علاج این درد جانکاه را همین اششب میکند.  
روبه رستم نمود و گفت:

همین اششب باید سفری به دریای چین کنی و آنجا از درختی  
سعروف به درخت گزچند خمچه بکنی و از آنها تیر بسازی. یک تیر  
که سه پر و ده پیکان داشته باشد مخصوص بسازی. آنگاه  
چون با سفند یا رسو اجه شدی، سعی کنی و بسیار بهارت بکار  
بری که همین تیر و دو پیکان و ده چشمان وی اصابت کند. به دیگر  
صورت کشتن او ناممکن است. آنگاه رستم اسپ خود رخش را که در  
اثر تدایوی سیمرغ جور شده بود با خود گرفت و آمده سفر  
چین شد و بر تارکش از پر سیمرغ مالید و بر آن سوار شد. و  
بطرفه العین به کشور چین قدم گذاشت. آنگاه به کنار دریای  
چین رسید، هوا سخت تاریک شده تا گه آن سیمرغ را دید که در  
هوا پیداشد و فرود آمد و پهلوی رستم نشست و درخت بسیا رکهن  
که بیخش در زمین و شاخه هایش سر اندر هوا کشیده شده بود  
در نزدیکی ایشان نمودار گشت. رستم به اساس هدایت سیمرغ  
چند خمچه راست و صفا از آن درخت برید و تیر دوشاخ از آن  
درست کرد. بعد به تریبی که آمده بود پس به کرانه های هیرمند  
رفت و سیمرغ نا پدید گشت.

که این کرد گشتاسب با این چنین  
 سر آگفتا و سیستان را بسوز  
 تهمتن چو بشنید بر پای خاست  
 که گر بگذری زین سخن نگذرم  
 نشا نمش بر ناسوز تخت عاج  
 بد پیشش به بندم کمر بند و ار  
 بر و برتخو ازم زجان آفرین  
 بخواهم کزین پس بو دنیمر وز  
 بیر ز د بفر مان او دست راست  
 سخن هر چه گفتم بجای آورم  
 نهم بر سرش بردل افر وز تاج  
 خداوند خا نمش هم شهریار

\* \* \*

آخر کار به دست یاری سیمرغ افسون کار تیر مخصوص  
 کار اسفند یار را بساخت و پهلوان روئین تن بر زمین افتاد و جان داد  
 و قهر آریکه می بینیم ولایت سیستان و سر زمین باختران ابدامایل چنین  
 جنگ نبودند بلکه هر دو خطه تاریکی دم از دو سستی و یکجهتی می زدند  
 ورستم و اسفند یار پهلوان کابل و بلخ از یک دیا ربودند و جزئیگانگی  
 آرزوی نداشتند و این احساسات از گفتار همگی هویدا است:

### تابوت اسفندیار نزد گشتاسب

تاسف بزرگان بلخ از کشته شدن پهلوان روئین تن  
 یکی نغز تابوت کرد آهنین  
 برگستر دفرشی ز دیای چین  
 دارند و دیکروی آهن به قیر  
 پر آگنده بر قیر مشک و عبیر  
 خروشان بدونا مدارانچمن  
 ز دیای زوبت کردش کفن  
 ز پیروزه بر سر نهاد افسرش  
 وزان پیش بپوشید روئین برش  
 زبلا فر و هشتمه دیای چین  
 چهل شتر آورد رستم گزین  
 یکی اشتری زیر تابوت شاه  
 چپ و راست اشتر پس اندر سپاه  
 نگوین کرده کوس و دریده درفتش  
 همه جامه کرده کبود و بنفش

بدین طریق رستم سلاح نبرد بجان کرد و تیر مخصوص را با خود گرفت و در میدان جنگ حاضر شد، اسفندیار گفت:

شنیدم که دستان جادو پرست  
تو از جادوئی زال گشتی درست  
گزین پس نه بیند ترا زنده زال  
چو دانست رستم که لایه بکار  
بیاید همی پیش اسفندیار  
که بسیما ر گفتن نیاید بکار  
دل شیر و پیکان لهراسبی  
ببینی کنون تیر گشتا سببی

درین وقت رستم قرار فرموده طبیق رهنمایی سیمرغ تیر دوتاخه را گرفته و چشمان اسفندیار را نشانده بست.

تجهن کزاند رکمان راند زود  
بزد ر است بر چشم اسفندیار  
بدونک پیکان دو چشمش بدوخت  
خم آورده بالای سرو سببی  
نگون شد سر شاه یزدان پرست  
گرفتش فشان و یال اسپ سیاه  
هما نکه سر نامیرد ارشاه  
تن زنده پیل اندر آمد بخاک  
فسونها و تیرنگه های زال ساخت  
بدان سان که سیمرغ فرموده بود  
سید شد جهان پیش آن نامدار  
بمردنش کینه چون بر فروخت  
ازود و رشدها نش و فرهی  
بیفتاد چینی کمانش زدست  
زخون اول شد خاک آوردگاه  
نگون اندر آمد ز پشت سیاه  
جهان گشت زین درد بر ما مغاک  
که این بند و رنگ از جهان او شناخت

### از زبان اسفندیار:

چنین گفت با رستم اسفندیار که از تو ندیدم بدرو زگار

«پشوتن» همی رفت پیش سباه  
 بریده فش و دم اسپ سياه  
 بر ویر نهاده نگو نسا رزین  
 ز زین اندر او یخته گر ز کین  
 همان ناسو بخود و خفتان اوی  
 همان ترگش و معفر جنگجوی  
 بگشته سب آگاه هی آمد ز راه  
 نگون شد سر نامبرد ارشاه  
 سر دم گریه میگردند و به آواز بلند به شاه خطاب مینمهندند:  
 به آواز گفتند کای شو ربخت  
 چو اسفند یاری تو از بهر تخت  
 به زابل فرستی بکشتن دهمی  
 خود اندر جهان تاج بر نوی  
 بگفت این ورخ سوی جاماسب زد  
 که ای شوم بد کیش و بد رای سرد  
 تو آموختی شاه را راه بد  
 ابا پیر بد کیش و بد خواه بد  
 تا گفتمی که هوش یل اسفند یار  
 بود در کف رسته نامدار  
 آخر گفتند:

تھمیر غ کشتش نه رستم نه زال  
 تو کشتی مرا و راچو کشتی منال

## رستم

### رستم کا بلی ، زا بلی تھم—تن

#### پهلوانان نامی جهان

شا عر حما یہ سر ای طوس شا ہنامہ خویش را بیشتر بر یک نقطہ استوار نموده و آن عبارت از [حماسہ رستم] است . درست است کہ فر دوسی نام کتاب خود را «شا ہنامہ» گذاشته ولی بہ حقیقت نزدیکتر است اگر آنرا «پهلوان نامہ» یا «رستم نامہ» بگوییم .

شبهہ نیست کہ رستم را بزرگترین ، نام آورترین ، شاہستہ ترین تمام پهلوانان داستانہ شا ہنامہ بخوانیم . این پهلوان نامی جهان از طرف پدر منسوب است بہ «زال زر» و «سام» (سور و سام دو برادر از اولاد فریدون در غور بودند) و از طرف ما در سلسلہ انساب اوبہ «رودا بہ» دختر مہراب شاہ کا بدتائن و سیدخت زن آن پادشاہ سپاہی و بعد ازینکہ زال ورود اوبہ عاشق یکدیگر شدند ازدواج آنها صورت گرفت .



وقتی که رودابه عروس زال درد زایمان احساس نمود و فرزندش به دنیا نمی آمد - زال زرکنه خود پرورش یافته سیمرغ و قلعه بلند البرز کوه بود، حقیقت را گفت. زال که قبل از رخصت شدن و مراجعت نزد سام چند قطعه شاهپرسیمرغ را گرفته بود یا دشمنی با او بود، شاه پرها را داد کرد. سیمرغ فوراً حاضر شده عداوت داد که چطور بمانم در راه بشکافند و خودش پس به جایگاه خود رفت. بعد از مختصر عملیات رستم به دنیا آمد و نام رستم را (تستهم) یعنی (درشت پیکر) گذاشتند.

بدین قرار رستم در کابل متولد شده و در خاندان کابل زمین بزرگ شده و مادرش رودابه دختر پادشاه کابل است. زال شوهر در بلخ آب یا در (ایر زکوه) و یا در «چهل ابدال» غور پرورش یافته و چون بزرگ شد حیثیت (سپه سالاری) غور را یافت. پس رستم جهان پهلوان (روستخیم) «تهمن» پهلوان نامدار کابل است و کابل غیر پهلوانی و زور آورترین تمام پهلوانان دیا رماست.

چون زال زر بارودابه ازدواج کرد و یک هفته مراسم جشن و سرور پایان یافت، زال و پدرش رودابه و مادرش سیندخت و پدرش بهرام همه خوشی و خوشحالی به دین و ولایت سیستان مرکز آن نمر و حرکت نمودند. سیستان و زابلستان و کابلستان از ولایات کشور بودند و همه هر کدام شاهانی محلی داشتند و تابع مرکز مملکت یعنی بلخ یاسی بودند چنانچه در فرمانیکه اسفندیار

یا ر یغرض گوشمانی و بند ساختن اسفند یا ر به کناره های هیرمند  
میرسد رستم بر ایش به تکرار میگوید .

به پیش تو آیم همی بی سپاه	ز تویشنو م آنچه فرمود شاه
پرستیدن شهر یا ر جهان	از اسرو زتا عهد پیشین زمان
ترا زین گناه می بیا ید ید	کز آن بدسرمین بیا ید ید
عنان از عنایت نه پیچم به راه	خرابان بیا یم به نزدیک شاه
به پوزش کنیم نرم خشم و را	بوسم سر و پا و چشم و را

بدینسان واضح میگردد که رستم چه در کابل و چه در زابل هر جا که  
بوده پهلوان این دنیا را بوده و غیر از عظمت شاه و سردم آرزویی  
نداشت .

## سهراب پسر رستم و ته‌مینه دختر شاه سمنگان رستم مهمان شاه سمنگان

سمنگان سر راه غوری و خلم و بلخ قرار دارد ، مثلثی که در زوایای آن سمنگان ، بامیان و هزارسمر قرار دارد از دوره قبل تاریخ تا عصر مغول مهمترین خطه افغانستان بشمار میرود .

سمنگان در دامنه‌های شمالی هندوکش واقع است رستم از سیستان برآمده راه صفحات شمال راپیش گرفته خسته و مانده در حوالی سمنگان رسید .

سپا هیان شاه سمنگان از ورود او آگاه شدند و به شاه خود خبر دادند . شاه از او استقبال خوبی نموده مهمانش نمود . شب هنگام ( ته‌مینه ) دختر شاه سمنگان با ندیمه خود وارد خوابگاه او شد و عاشق او گردید فوری موبدی را حاضر کردند و شاه ازین قضیه خوش شد و مسئله مزاجت صورت گرفت . صبح پیش از اینکه از سمنگان برود مهره قیمتی به زن خود داد تا اگر دختر دنیا آورد بر پیشانی او آویزان کند و اگر پسر بود در بازوی او ببندند . از قضا طفل نوزاد پسر بود و سهراب نام نهادند و مهره قیمتی را در بازوی او بسته کردند .

## سهراب پسر رستم و تهمینه دختر شاه سمنگان رستم مهمان شاه سمنگان

از آن کین که با او پدر چون اجست	کنون رزم سهراب گویم درست
بپیو ند م از گفته باستان	ز گفتار دهقان یکی داستان
چو شیر دژ آگاه نخجیر جوی	سوی مرز تو رانش بنها دروی
بیا بان سراسر پر از گو زدید	چو نزدیک مرز توران رسید
ببفگند بر دست نخجیر چیند	به تیر و کمان و بگرز و کمند

رستم از ولایت سیستان می بر آید و بدون اینکه مقصدش معلوم باشد، راه صفحات شمال هند و کش راپیش میگیرد و از حوالی غوری و دهنه تیر وارد ولایت سمنگان میشود. اینجا در اراضی تپه زار هر طرف که نگاه می کند نخجیر و گوزرا می بیند که درگردش اند. رستم که سائده و گرسنه شده بود نخجیری را شکار نموده اسب خود را به شاخساری بسته و خودش نزدیک بیشه بجواب میرود. آننگاه سپاهیان شاه سمنگان فرامیرسند. اسپرانی بینند، کوشش میکنند که آنها بگیرند. مهنفر ایشان را به لگد میزند و میکشد. بالاخره اسب رایه اسطبل شاهی میبرد درین وقت رستم از خواب بیدار میشود.

غمی گشت چون بارگی راه نیافت  
چونزد يك شهر سمنگان رسید  
پذیره شدندش بزرگان شاه  
پیا ده شد پیش او زود شاه  
بدو گنت شاه سمنگان چه بود  
درین شهر ما نیک خواه تو ایم  
بدو گنت رخس اندرین مرغزار  
کنون تاسمنگان نشان بی اسپ  
تر اباد از پاز جویی سپاس  
چور ختم بگفتا را و بگرید  
تو سیمان ماباش و تندی مکن  
يك امشب همی شا داریم دل  
تهمتن بگفتا را و شاد شد  
سزادید رفتن سوی خان اوی  
یکی بزم خرم بیا راستند  
گسارند هاده ورود و ساز  
سزار اور او جای آرام و خواب  
بر آسود رستم ابر خوا بگاہ

\* \* \*

سمنگان یا سمنگان زمین خطه ایست واقع در شمال مملکت سر راه  
غوری دهنه شیر، و خلم و بلخ. اگرین با میان و دختر نو  
شیر وان و سمنگان يك مثلث رسم کنیم متطقه بی بدست می آید که دریک

را سی آن سمنگان واقع میشود . این مثلث بزرگ از نقطه نظر فرهنگ و آیین آرت و هنر یکی از نقاط افغانستان است که آئین «سزیدینا» و آئین بودائی در آن حدود رونقی بسزا داشت .

سمنگان در عصر «زردهشت» از سر اکر مهم بود . بودائیها آن در داخل یک تپه در سمنگان یک دهکده ساخته بودند که اصلاً موج ها و غرقه ها و جسمه های خود و کلان بسیار داشت و امروز بقایای آن بصورت تزیینات باقی مانده . در بیرون تپه سد کور (استوپه) از یک پا رچه سنگ تراشیده اند بنام (توپ رستم) و بالای آن اطاق کوچکی انهم از سنگ دیده میشود .

درین مثلث که گفتیم نقاط مهم بودائی مثل: قنداسنان ، سیمان کگرک ، هزارسم سمنگان واقع است و این جا از نظر فرهنگ و هنر بودائی زیاد بخشیده است . (ایک) و (زوب) بطرف جنوب خلم مقدسی گوید که سمنگان از خلم بزرگتر است . مسجد جامع دارد . یاقوت نیز از سمنگان و خلم یاد میکند . حمد الله مستوفی می نویسد که سمنگان شهر کوچکی است و بطرف شرق آن سه سحله است قلعه مستحکم دارد ، آب آن و از رو باغهای بسیار دارد انگور ، انجیر ، شفتالو زیاد دارد و میوه های آن نهایت شیرین و تر است . بعضی از مورخین آنرا (سمیجان) و (سمنگان) یاد کرده اند . راه موجوده کابل ، مزار شریف از آن میگذرد .

\* \* \*

رستم مهمانی شاه سمنگان را قبول کرد . شراب آوردند ، گلر خان سیه چشم و نوای رود و ساز حال دیگری به حاضران مجلس توایید کرد چون

رستم خسته شده بود جای وی را در اندرون کاخ پادشاهی معین کردند و بخواب رفت.

### رستم به اطاق خواب

چو یک پهره زان تیره شب درگذشت  
شب آهننگ بر چرخ گردان گذشت  
سخن گفته آمد نهفته بر از  
در خوا بگه نرم کردند با ر  
یکی بنده شمعی معنیر بدست  
خرامان بیا مد بیا لین مست  
پس بنده اندر یکی ما عروسی  
جوخو رشید تابان پراز رنگ و بوی  
دختر زبای

### شاه سمنگان

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند  
بیا لا بگردار سر و بلند  
دو برگ گلش سوسن سپهر شت  
دوشمشاد اعتبار و ش از بهشت  
بنا گوش تا بنده خورشیدوار  
فر و هشته زوز حلقه گو شوار  
لبان از زهر زد زبان از شکر  
دها نش سکلل پدر و گهر  
ستا ره نهان کرده زیر عقیق  
تو گمتی و راز هر دآمد رفیق  
دورخ چون عقیق یهانی برنگ  
روانش خود بود تن جان پاک  
تو گمتی که بهره نداد ز خاک  
از ورستم شیر دل خیر همانند  
بر و بر جهان آفرین رابخواند

### گفت و شنید بین آن دو

ببر سید از رگفت نام تو چیست؟  
چه جویی شب تیره کام تو چیست  
چنین داد با سخ که (تهمینه) ام  
تو گویی که از غم بد و نیمه ام  
یکی دخت شاه سمنگان رستم  
ز پشت هر بر و پلنگان مضم

بگفتی ز شاهان مر اجفت نیست  
 ز پرده بر و ن کس ندیده سر ا  
 بگردار افسانه از هر کسی  
 که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ  
 بدر دل شیر و چرم پلنگ  
 برهنه چو تیغ تو بیند عقاب  
 نشان کمندت بود ا ر د هژ بر  
 سخن های آن ماه آمد بین  
 چو من زیر چرخ برین اندک نیست  
 نه هرگز کس او از شنیده سر ا  
 شنیدم همی داستانت یسی  
 ترسی و هستی چنین تیز جنگ  
 هر آنکه که گرز تو بیند جنگ  
 نیار دین خجیر کردن شتاب  
 ز بیم سنان تو خون بارد اهر  
 تهمتت سر اسر شنید آن سخن

## ازدواج

چو رستم بدانسان پیری چهر دید  
 بر خویش خواندش چو سرور و ان  
 بفرمود تا موبدی پرهیز  
 بشد دانش و مستدیز دیک شاه  
 خیر چون به شاه ستمگان رسید  
 ز چو ندوستم داش شاد گشت  
 بدان پهلوان داد اندخت خویش  
 بخشمودی و رای و فرمان او ی  
 چو بسپر د دختر بدان پهلوان  
 بشادی همه جان بسرا فشاندند  
 که این ساء تو بر تو فرخنده باد  
 چو انباز او گشت یا و یسر از  
 ز هر دانشی نزد او بهره دید  
 بیامد خرامان بسر پهلوان  
 بیاید بخواد و را از پسد  
 سخن گفت از پهلوان سیاه  
 از آن شادمانی دلش آومید  
 بسان یکی سر و آزد گشت  
 بدان سان که بود ست آئین و کیش  
 بخوبی بیار است پیمان اوی  
 همه شاد گشتند پیر و جوان  
 بر آن پهلوان آفرین خواندند  
 سر بندگالان تو کتند بیاد  
 نیه د آن سیه تیر و تادیار



بدانست رستم که او بر گرفت  
 باز وی رستم یکی سهره بود  
 بدو داد گفتشش که اینر ابدار  
 بگیر و بگیر سوی او بر بسدوز  
 و ایدو نکسه آید از اختر پسر  
 ببالای سام نریمان بود  
 فرود آرد از ابر پسران عقاب  
 بیان نه پیچد همی از ششیر  
 همی بود اشب بر ماه سروی  
 چو خورشید رخسند شد بر سپهر  
 بیدر و دگفتن گرفتش بپر  
 پری چهره گریان از و بسا زگشت  
 بر رستم آمد گر انما یه شاه  
 چو این گفته شد مژده دادش بر خش  
 بیامد بمالی بدو زمین بر نهاد  
 و ز آنجاسوی ز ابلستان کشید  
 چو نه ماه بگذشت بر تخت شاه  
 تو گفتی گو پیلتن رستم است  
 چو چندی شد و چهره شاداب کرد  
 چو یکماه شد همچو یکسال بود  
 چو سه ساله شد ساز میدان گرفت  
 به نخبیر شیران بر و ن تا خستی

تهدن بدل سهرش اندر گرفت  
 که آن سهره اندر جهان شهره بود  
 گرت دختر آید از روز گسار  
 به نیک اختر و فال گیتی فر روز  
 بیدش باز و نشان پدر  
 به سردی و خسوی کریمان بود  
 نیاید به تندی بر و آفتاب  
 نه پیچد سر از جنگ پیل دلیر  
 همی گفت از هر سخن پیش او  
 بیار است روی زمین رایه سهر  
 بسی بوسه دادش بچشم و بسر  
 ایانده و در دانه بسا زگشت  
 بپرسیدش از خواب و آرامگاه  
 از و شادمان شد دل تاج بخشش  
 ز یزدان به نیکی دعش کرد یاد  
 کسی وانگفت آنچه دید و شنید  
 یکی کو دل آمد چو تا بنده ماه  
 و یاسام شیر است یانیرم است  
 و انام تهمنه سهراب کرد  
 برش چون بر رستم زال بود  
 به پنجم دل شیر مردان گرت  
 بیاری همی ز و نشان ساختی

چو ده سانه شد زان زمین کس نبود  
 بر سادر آمد بر سیسند از او بی  
 ز تخم کیم و ز گداسین گهر  
 چو بشنید ته مینه گفت ای جوان  
 بده گفت، در کسه پشنو سخن  
 تو پو رگو پیلتن رستمی  
 از ایر اسرت ز آسمان بر ترست  
 جهان آفرین تا جهان آفر یسد  
 دل شیر دادتن زنده بیسل  
 چوسا م نریمان بگمی نیسود  
 آنجا ما در بر خامه سه دانه با قوت و سه پدرو زوراکه پد رسهراب  
 فرستاده بود آورده و پیش فرزندش گذاشت و گفت این هم نشانی پد و تو  
 است. سهراب گفت ما در نمیدانم چرا این مسئله را از من پنهان کردی  
 حالا من پهلوان جهانم و دشمنان آریانی را از پایا درخو ام آورد افراسیاب  
 را از تخت پایا خوام افگند .  
 نه گودر زما نم نه نیکوسران  
 بگیرم سر از تخت افراسیاب  
 چو رستم پدرو باشد و سن پسر  
 تور ایانوی شهرایران کنم  
 نه گردان جنگی و نام آوران  
 سرنیزه بگذارم از آفتاب  
 دماند بگیتی یکی تا چور  
 بجنگ اندرون کار شیران کنم

## افراسیاب و تشویق سهراب بجهنگ:

افراسیاب یاد شاه تورانی چون از بهلوان نو خیز آریائی  
 و رشادت او آگاه شد فوراً در صد در آمد که وی را چسان رام  
 کند و بجهنگ پدر که که او نمی شناسد اعزام نماید :

خبر شد به نزدیک افراسیاب	که افگند سهراب کشتی برآب
ز بین راه نخچیر شوید همی	کنون رزم کاوس جوید همی
چو افراسیاب این سخن ها شنید	خوش آمدش خندید و شاد نمود
دود و هزار ز دلیران گرد	گزیدش ز لشکر بدیشان سپرد
ز لشکر گزید از دلاء و سران	کسی گوگرداید بگرزگران
سپهدار و بشنیده بود این خبر	ز تهمینه و رستم زال زر
سپهبد چو (هومان) و چون (بارمان)	که در جهنگ شیران نجستی زمان
برفتند بیدار دل پهلوان	بنزدیک سهراب روشن روان
به پیش اندرون هدیه شهریار	دهاسب و ده اشتر بزین بیار
ز پیروزه تخت و ز بیجاد هتاج	سرتاج در پایه تخت عاج
یکی نامه با لابه و دلپسند	نیشته به نزدیک آن رجمنند
ز نر خان چینی و سیصد هزار	گزیده یلان از در کارزار
چنین نامه با خلعت شهریار	اباهدی و اسب و استر بیار
چو آمد بسهراب از ایشان خبر	پذیره شدن را بیستش کمر
سوی سرزایران سپه را برانند	همی سوخت ز آبا د چیزی نماند
افراسیاب دوازده هزار سپاه از میان لشکر خود انتخاب نمود	
آنگاه دوتن از سپهبدان لایق (هومان) و (بارمان) را دو واس	

آنها گماشت . برای خود سهراب سه صد هزار ( ترخان چینی )  
 باده ها اسپ سواری و باری با تخت و تاج پیر و زه و بیجا ده  
 و طور هدیه با نامه ئی پراز لا به وزاری همراه سپهدان آن به سهراب  
 فرستاده و او را تشویق به جنگ کرد . مقصدش این بود که درین  
 جنگ یا پهلوان پیر و سال خورده ( رستم ) بدست پهلوان جوان  
 ( سهراب ) کشته میشود یا پهلوان جوان بر دست پهلوان  
 پیر نابود میگردد و در هر دو صورت خیر تو را ن حاصل میشود .

مگر کان دلا و رکوسا لخورده

شود کشته بر دست شیر سود

وگر کشته گردد بدست پدر

از این پس بسوزد دل نامور

این است سیاست افراسیاب که پدر را یا پسر به جنگ تشویق میکنند .  
 این جنگ نبرد ( توران با آریانا ) است که دامنه بسیار طولانی دارد و بعد  
 از آن جاسی که از جنگ های مذهبی گشتاسب و بلخ و به دست اسفندیار کشته  
 شد . افراسیاب دومین مثل و دومین پادشاه تورانی است که با کشور ما  
 و یگانه پهلوانان قهرمان ملی ماحتی پدر و پسر را به جنگ و ادا ساخت .

\* \* \*

### دژ سپید هجیر ، گرد آفرید :

دژ سپید قلعه استواری محتملاً در دامنه های شمال شرقی هندوکش  
 تگه بان این قلعه سردی بود بنام هجیر .

نگهبان د ژر زمد ید هجیر      که با ز ورد ل بود با گر زوتیر  
 چو آگه شد کار لشکر هجیر      بیوشید جوشن بکر د ار شیر  
 چو سهراب نزدیک آن د ژ رسید      هجیر د لا و رسرا و رابد ید  
 چو سهراب جنگ آور او را بد ید      بر آشفقت و شمشیر کین بر کشید

## سهراب از و پرسید که نام تو چیست:

چه سردی و نام و نژاد تو چیست      که ز اینده را بر تو با ید گریست  
 هجیر گفت:

هجیر د لیر سپهبد منم      هم اکنون سرت را زین بر کنم  
 فرستم بنزدیک شاه جهان      سرت را کند کرگس اندر نهان  
 سهراب خندید:

بخند ید سهراب کاین گفتگوی      بگوش آمدش تیز بنهاد روی  
 سنان باز پس کرد سهراب شیر      بن نیزه زد بر میا نش د لیر  
 سهراب او را یزد ویر زمین افتاد فوراً ز اسپ فرود آمده  
 و میخواست سرش را ببرد. زینها رخواست سهراب او را عقو نموده دست  
 و پای او را بسته و به هوسان فرستاد:

\* \* \*

چو آگاه شد دختر گز د هم      که سالار آن انجمن گشت کم  
 کجا نام او بود گرد آفر ید      که چون او بچنگ اندرون کس ندید  
 چنان ندگش آمد ز کار هجیر      که شد لا له رنگش بکرد ار تیر  
 نهان کرد گیسو بزیر زره      بزد بر سرت رکرو می گره  
 فرود آمد از دژ بکر د ار شیر      کمر بر میان باد پائی به زیر  
 به پیش سپاه اندر آمد چو گرد      چو رعد خر و شان یکی و یله کرد

یخندید و آب را بدندان گزید  
 یدا خدا و تد شمشیر و زور  
 یکی ترک چینی بگردا ربا د  
 چو دخت کمند افگن او را بدید  
 نه بد مرغ را پیش تیرش گذر  
 چپ و راست جنگ سواران گرفت  
 بر آشفته و تیز اندر آمد بجنگ  
 ز پیکار خون اندر آمد بجوی  
 که برسان آتش یعنی بر دمید  
 سمندش بر آمد بر ابر بلند  
 عنان و سنا ترا پرا زتاب کرد  
 چو بد خواه او چاره جوشد بجنگ  
 بیامد بگردار آذر گشسپ  
 سرنیزه را سوی او کرد زود  
 پس پشت خود کردش آنگه ستان  
 یکی تیغ تیرا ز میان بر کشید  
 نشست از بر زمین و برخاست گرد  
 بتایید از وره‌ی و برگاشت زود  
 بخشم اجهان روشنائی نبرد  
 که دیدی سر او زنگا ز نبرد

چو سهراب شیر اوژن او را بدید  
 چنین گفت کامد دگر باره گور  
 امو شید خفتان و بر سرنها د  
 بیامد دمان پیش گرد آفرید  
 کمان را بزه کرد و بگشاد بر  
 بسهراب بر تیر با ران گرفت  
 نگه کرد سهراب و آمدش ننگ  
 سپه بر سر آورد و بنها دروی  
 هم آورد رادید گرد آفرید  
 کمان را بزه بر پیا زو فگند  
 سرنیزه را سوی سهراب کرد  
 بر آشفته سهراب شاه چون پلنگ  
 عنان برگزاید و برگاشت اسپ  
 چو آشفته شد شیر پندی نمود  
 بدست اندرون نیزه جان ستان  
 چو بر زمین به پیچید گرد آفرید  
 بز د نیزه او بد و نیم کرد  
 با ورد یا او بستند نبود  
 سپهید عنان از دها را سپرد  
 بدو گفت زینگونه اکنون بگرد

بدین باوه دژ دل انده رمبند  
 بپا آور دزخم گو پال مسن  
 عنان وابه پیچید گر د آفر بد  
 عمی وقت و سهراب با او هم  
 دودژ کشا دند و گر د آفرید  
 دودژ به بستند و غمگین شدند  
 از آزادگر د آفرید و هجیر  
 بردخت آمده می گژد هم  
 بگفتش که ای نیکدل شیر زن  
 که هم ز م جستی هم افسون و رنگ  
 سپاس از خداوند چرخ بلند  
 بخندید بسیا و گرد آفرید  
 چو سهراب رادید بر پشت زین  
 چو ار نجه گشتی چنین با زگرد  
 بدید گفت سهراب کای خوب چهر  
 که این با ره با خاک بست آورم  
 چو بیچاره گردی و پیچان شوی  
 کجا رت پیمان که گردی پدید  
 بخندید و انگه با فسوس گفت  
 چنین وقت روزی نبودت ز من  
 چو آمد خر و شان به تنگ اندرش

که این نیست بر تو ز فرخ بلند  
 بداند کسی نیزه بر یال من  
 سمند سرا فرا زبرد ژ کشید  
 بپاسد بد و گاه دژ گژد هم  
 تن خسته بسته دودژ کشید  
 پر از غم دل و دیده پر خون شدند  
 پراز دود بود ند بر نا و پیر  
 ابانا مداران گردان بجم  
 بر از غم بد از تو دل انجمن  
 نیامد ز کار تو بر دوده ننگ  
 که ناورد بجانت دشمن گزند  
 بیاره بر آمد سپاه بنگرید  
 چنین گفت کای گرد تو ران  
 عم از آمدن عم زدشت نبرد  
 بتاج و به تخت و پناه و به مهر  
 ترا ای ستمگر بدست آورم  
 ز گفتا و هرزه پشیمان شوی  
 چو شنید گفتا رگرد آفرید  
 که ترکان ز پیران نیابند جفت  
 بدین دود و غم کین مکن خویشتن  
 بچنید و بر داشت خود از سرش

و عا شد ز بند ذره موی روی  
 بدانتست سهراب کو دختر است  
 سواران جنگی بر و ز نبرد  
 ز فترک بکشای پیچان کمند  
 بدو گفت کز من رهائی سجوی  
 نیامد بد اسم بسا ن تو گو و  
 کشا دشوخ آنگاه گرد آفرید  
 بدوروی بنمود و گفت اید لیر  
 دولشکر نظاره برین جنگ سا  
 کنون من کشاده چنین روی سوی  
 که بادختری او بدشت نبرد  
 ناید که چندین درنگ آوری  
 نهانی بسا زیم بهتر بسود  
 کنون اشکر و دژ بفرمان تست  
 دژ و گنج و دژبان سر اسرتر است  
 جور خسار بنمود سهراب را  
 بکی بوستان بود اندر بهشت  
 دو چشمش کوزن و دوا بر و کمان  
 ز دیدار او مبتلا شد داس  
 همانا که تو خود زتر کان نه  
 بدین زور و این بازو و گنت و یال  
 و ایکن چو آگاه هی اید بشاه

درخشان چو خورشید شد روی  
 سر موی او ز در و افسه راست  
 همانا بپرا ندر آوند گرد  
 بیند احت آمد میانش به بند  
 چرا جنگجویی تو ای ماه روی  
 ز چنگم رهائی نیایی مشور  
 سر آنرا جز این هیچ چاره ندید  
 میان دلیران بگردار شیر  
 بدین گرز و شمشیر و آهنک سا  
 سپاه از تو گردید پر از گفتگوی  
 بدینسان بپرا ندر آورد گرد  
 کزین رزم بر خویش ننگ آورد  
 خرد داشتن کار مهتر بود  
 نیاید بدن آشتی جنگ چیست  
 جوانی چنان کت و ادو عواست  
 ز خوشاب بگشود عذاب را  
 بیای او سرود هقان نکشت  
 تو گفتی همی بشگفت هر زمان  
 تو گفتی که درج بلا شد دلش  
 که جز بافرین بزگان نه  
 نداری کسی از بهنوانان عمل  
 که آورد گردی ز نو ران سپاه



نمانند یکی زنده از لشکرت  
 دریغ آیدم کاینچنین یال و سفت  
 تر ابهتر آید که فرمان کنی  
 جو بشنید سهراب ننگ آمدش  
 بزیر دژا ندر و یکی جای بود  
 بتاراج داد آنهمه بوم و وست  
 چنین گفت کاسر و زیگانه گشت  
 بر آریم شبگیر ازین باره گرد  
 چو گفت این عنان و اب تابید و رفت  
 فر داد: به زیر دژا ندر یکی راه بود  
 بنه بر نهاده و سراندر کشید  
 همان شب از آنرا دژا ندر دهم  
 جو خورشید برز دسرا ز برز کوه  
 سپهدار سهراب نیزه بدست  
 یامد دود دژا گشادند باز  
 به شب رفته بودند گژد هم  
 جو سهراب و لشکر بر دژ رسید  
 هر آنکس که بود اندران جایگاه  
 بفرمان همه پیش ای آمدند  
 همینست گرد آورید و ندید  
 همی گفت از آن پس دریغ ای دریغ

ندانم چه آمد ز بد بر سرت  
 همی از پلنگان نباد نهفت  
 رخ ناموسوی تو روان کنی  
 که آسان نمی دژا بچنگ آمدش  
 کجا دژا بدان جای بر با بود  
 بیکبارگی دست بد را بشت  
 ز پیکارها دست کوه تا گشت  
 نهیم اندرین جای شور نبرد  
 سوی جای خود راه واد بر گرفت  
 کجا گژد هم زانرا آگاه بود  
 بل ان راه بیراهه شد تا پدید  
 برون شد دود با او بهم  
 سیاهها به بستند توران گره  
 یکی باره تمیز ننگ بر نشست  
 ندیدند دود شت کس سرفراز  
 سواران دژا دار و گردان بهم  
 باره درون و گژد هم رانید  
 گنه کار بود اندا گر بیگناه  
 بجان هر کسی چاره جوی آمدند  
 داش بهر پیوند او بر گزید  
 که شد ماه تابند از زیر میغ

## تیر عشق

مرا چشم زخمی عجب رو نمود  
 که در آهنگان صیدی ازین بود  
 غریب آهویی آمدم در کمند  
 که از بند حسرت ویرا کرد بند  
 پری چهره ناگهان و نمود  
 دلم را بود و غم را فرود  
 بناگاه، پنهان شد آن در بار  
 شدم من بدای غم غمش مبتلا  
 زهی چشم بندی که آن پر فسون  
 به تیغ شد زندگی بیرخس  
 ندا نم چه کرد آن فسونگر به سن  
 تنم شد امیر شکر یا سخن  
 به آن رزم و آن روی و آن گفتگوی  
 که ناگاه مرا بست راه سخن  
 از آن گتش هر که آرام بیا د  
 نه بینم و گرد لبری همچو اوی  
 به زاری مرا خود بیا دید گریست  
 ز داغش شود دسو ز درده زیاد  
 ولی عشق پنهان نماید که راز  
 به زاری مرا خود بیا دید گریست  
 غم جان بر آرد خروش از درون  
 ازین مهر آن دخت با فر و هنگ

## : نصیحت هومان:

از آن کار «هومان» بودش خبر  
 که سهراب را هست خون جگر  
 دلی از فراست بدل نقش بست  
 که او را پریشانی دادست دست  
 بدام کسی یای بتدآمدست  
 ز زلف بتی در که تدآمد: است  
 نهان میکند درده خونین دلست  
 هوس سیزند راه و با درگلبست  
 ندانند بیهوده دل را زدست  
 بگشتند از باد هوس مست  
 صد آهوی مشکین بخم کمند  
 گرفتند دل را انکر دهند

فریب پری بیکر آن جوان  
 توای شیردل مهتر دیو بند  
 ز رستم جها نگیری و سره ریست  
 ترا خواند فرزندان افراسیاب  
 سر سرز ایران گر فتم تنگ  
 اگر چند این کار با شد بکام  
 توئی مرد میدان این سروران  
 بدل سر دکن مهر شوخان شنگ  
 توئی نو جوان از دلیری خویش  
 اگر یکدمی کار حاصل کنسی  
 یقین دان که کاری که دارد دوام  
 تو کاری که داری نبردی پسر  
 به نیری مردی جها را بگیر  
 چو کشور بدست تو آید فراز  
 کسی خسته مهر دلبر بسود  
 عرانکس که شد کاران در جهان  
 چو آمد بدینسان سخن بر نبرد  
 از آن گفت سهراب بیدار شد  
 بگفت ای سرنامداران چین  
 شد این گفت تو داروی جان من

خواهد کسی کو بود پهلوان  
 ز بهر که گشتی چنین مستمند؟  
 نه از مهر ماعی باید گر یست  
 قوی سر و اسر و ز برخشک و آب  
 چنین دژ باسانی آمد بیچنگ  
 ولی هست در پیش رنجی تمام  
 چه کارت به عشق پری پیکران  
 که فردا نمائی ز مردان جنگ  
 گرفتن یکی کار دشواری پیش  
 و گرنه سر اندر سر دل کنی  
 بلندی پذیرد از آن کار نام  
 چرا دست یازی بکار دیگر  
 ز شاهان بدست آرتاج و سریر  
 بهر جای خوبان بر نندت نماز  
 که او از زوزو راغر بود  
 پرستش کنندش کهان و مهان  
 سر اسیمه سهراب یلیر شمرود  
 دلش بسته بند پیکار شد  
 بگفتا ر خوبت هزار آفرین  
 کتون با تو نوگشت پیمان من

\*

\*

\*

قصه «گرد آفرید» اگر چه يك داستان افسانه‌ی معلوم میشود

ابا از هر حکایت واقعی دلچسپتر است . این داستان که در آن عشق وطن و عشق دختر پری جهره با شهادت دلاوری یکجا شده نظیر آن با همان کیف با زدیگر در همان جا دلاوری های يك دوشیزه افغان را یاد میدهد اگر خوب دقت شود داستان « روشنگ با روپناه » اولین حکایت تاریخی که تقریباً ۳۲۷ ق م در مقابل اسکندر اصل قصه يك چیز است و نام های آن عوض شده است و احتمال مقدونی واقع شده و بعد ها مانند تمام روی داد های اسکندر قوی سیرود که داستان « سهراب و گر د آفرید » عین داستان « اسکندر و روشنه » باشد . این داستان قر او یکه ماسی پنداریم در قلل سربلک کشیده هند و کش درجائی که قلعه های دشوار گذار دوتیغ کوه ها و تنه دره های هولناک بر قوع بیو سته باشد .

در اینجا « سهراب و گر د آفرید » بر ای قلعه و قلعه نشینان (سقیددژ) با هم مواجه میشوند . در داستان اصلی که در سال ۳۲۷ ق م واقع شده است اسکندر بر « سپین کلی » و صدها دژ کهستانی جنوب هند و کش وارد حومه های بسیار سخت و طوفانی میشود و بالاخره با دختر دلاور افغان ( روشنه ) یا « روشنگ » یا « روپناه » مواجه میگردد . در داستان شاهنامه « گر د آفرید » « دختر هجیر » کسی است که پدرش نگهبان « دژ سبید » است و بعد از ابر از شجاعت زیاد اسیر سهراب میشود و « گر د آفرید » دختر زیبای نقاب دار و ارد میدان بر د میشود بعد از انجام کارنامه های زیاد زنجیر نقاب به موها پش بند میشود و نقاب از رویش می افتد و سهراب دفعتاً متناهد و میکند که عم آورد او دختر نهایت زیبا و قشنگ است .

از داستان «روشننگ» اسکندر با سپاه معظم خود در دامنه های جنوب هند و کش به پای کوهی میرسد که قلعه نشینان در داخل دژ مستحکم «سپین قلعه» یا «سپین وام» حسودانه وداع میکنند و سنگ های بزرگ و ابر اسکندر و قوای سهاجم اولول میدهند. بعد از چندین روز، مقابله جنگجو، افغان نقاب دار وارد میدان میشود و مبارز می طلبد اسکندر خودش وارد میشود. خننگ شدید رخ میدهد، آخر حلقه های زره به نقاب اویند میشود و نقاب از جهره زیبای اومی افتد و اسکندر می بیند که حریر او دختر جوان و قشنگ و قدانا و افغانی است که به مراتب از برادران رشید خویش میجنگد و مبارزه میکنند.

«گر دآفرید» یک روز تمام با سهراب میجنگد و بالاخره شامگاه همان روز بعد از مشاهده حسن و زیبائی و تهور به دختر هم آورد خود صلح میکند و کارهای جنگی را بفر دایمی اندازد.

در داستان اسکندر و روشننگ قضیه چنین ختم میشود که سردار یونانی چون شهاست و زیبائی دختر رشید افغانی را مشاهده میکند بوی پیشنهاد صلح میکند و پیشنهاد او پذیرفته میشود و اسکندر قرار داد و دستور آن عصر افغانی یک زواله نان خشک پخته و آنرا بادم شمشیر بدو حصه تقسیم مینماید و هر یکی سهم خود را می برد و عشق بر جنگ خاتمه می پذیرد.

«گر دآفرید» و «سهراب» دو مقابل (دژسید) از هم جدا شدند هر یک به آواگاه خود رفتند ولی شب ننگام سهراب را خواب نسی

برد . سهراب پهلو ان جوان چهارده سال داشت ، تیر عشق این دلاور فتان به دلش کار کرد و گرد آفرید و نایتکه به صد ای عشق صلوات و موافقت دهد شب هنگام با جمعی از زرتشتیان آوران قلعه را گذاشته و بصوب ناسعلومی می رود .

صبح که سهراب مقابل ( دژ سپید ) می آید دروازه را باز می بیند و هر چه می پالد از « گرد آفرید » اثر نمی بیند ، آه میکشد و بمهانی غصه میخورد و افسوس میخورد که عجب شکاری را رایگان از دست داده است . آخر نزدیک است که از عشق این زیبا رخ دیوانه شود ولی یکی از پهلو انان تورانی که ( هومان ) نام داشت با کلمات سوثر به او میفهماند که پهلو انان جهان دل به گرد و گمان بتان زمین می دهند .

# رستم و سهراب

## تدارک جنگ بین پدر و پسر

### خویدن رستم کشته شدن سهراب

رستم و سهراب یکدیگر را نمی شناسند ، پدر و پسر هر دو مقابل یکدیگر آمادگی میگیرند. جنگ با سلاح کارگر نمی افتد هر دو به پهلوانی و کشتی حاضر میشوند .

سهراب نو جوانی است پانزده ساله . رستم پهلوانی پیر و نبرد دیده ، هر دو بهم مصاف دادند. آخر پهلوان جوان بر پهلوان پیر غلبه حاصل کرد و او را بر زمین زدومی خواستوی را بکشد . رستم به چهل فن وحيله خود را از چنگ هرگ نجات داد . فر دا باز برای کشتی حاضر شدند .

از قضا سهراب بر زمین خورد و رستم فوراً خنجر بر کشیده پهلوی وی را شکافت . در اثر دیدن مهره بازوی او ، اورا میشناسد ولی گریه سودی ندارد و سهراب جوان ودلیرش پیش از رسیدن نوش دارو در میگذرد و نام او بعیث پهلوان فاتح بر رستم باقی می ماند .

## روستم و سهراب

### تدارک جنگ بین پدر و پسر

#### خویدن رستم ، کشته شدن سهراب

همی مانده از گفت مادر شگفت  
به کوتسناه نیزه همی باختند  
همی ز آهن آتش فرو ریختند  
همی کوفتند آن بر این این بر آن  
ندیدم که آید بدینسان بجنگ  
یکی سالخورده دگر نو جوان  
تو گوئی فرو ریخت برگ درخت  
ز زین بر کشید و بیفشرد را  
بزخم دلیران نه ای پایدار  
بدینسان که نخجیر بند پلنگ  
تور و تا چه خواهد جهان آفرین

باوردگه رست و نیزه گرفت  
یکی تنگ میدان فر و ساختند  
بشمشیر هندی بر آویختند  
گرفتند از آن پس عمو دگران  
بمدل گفت رستم که هرگز نهنگ  
بسه زه بر نهادند هر دو کمان  
بهم تیر بسار آن نمودند سخت  
دگر باره سهراب گسر زگران  
بخندید سهراب و گفت ای سوار  
تہمتن بتو را ن سپه شاد بجنگ  
بگردیم شپگیر با تیغ کین



## روز دیگری:

بنام خدای جهان آفرین  
 که اسر و ز سهراب جنگ آزمای  
 ز سهراب رستم زبان بر کشاد  
 که کس در جهان کودکی نارسید  
 دو باز و و رانش چوران هیون  
 گرفتند دوال کمر بنسداوی  
 همیخواستم کش ز زین برکنم  
 از و باز گشتم که بیگانه بود

## فردا:

چو فردا بیاید بدشت نبرد  
 بکشتی بگردیم فردا پگاه  
 بدان تا بگردیم فردا یکسگی  
 بگو شمن ندانم که پیر و ز کیست

## کشتی:

ز شب نیمه و گفت سهراب بود  
 چو خورشید رخشان بگمترد بر  
 تهمتن بیوشید بپیر بیسان  
 بیاسد بدان دشت آورد گساره  
 بهومان چنین گفت کسان شیر مرد

نمانم ز گردان یکی بر زمین  
 چگونه به جنگ اندر آور د پای  
 زبالا و بر زش همی کرد یاد  
 بدین شیر مردی و گردی ندید  
 همانا که دار دستیری فزون  
 بیفشار دم سخت پیو نسد اوی  
 چو دیگر کسانش بخاک افکنم  
 که شب سخت تار یک و بیمه بود

بکشتی همی بایدم چاره کرد  
 به بینیم تا بر که گرد سپاه  
 بکشتی گرد ایم ما انسد کی  
 بینیم تارای یزدان بچیسست

دگر نیمه آرامش و خواب بود  
 سیه زاغ پیران فر و بر دسر  
 نشست از بر اژدهای دستان  
 نهاد ز آهن پسر بر کلاه  
 که با من همی کرد اندر نبرد

تو گوئی که باشد ز پیو ندمن  
 بچند سرم آورد چه رسمن  
 که چون او نبرد به گیتی کم است  
 شوم خیره رواند آرام بروی  
 سیه و روم از سرتیره خاک  
 نباید که رزم آورم با پدر  
 که بر سر ز ایران و توران سپاه  
 نباشد بهر دو سرا کام من

برو کتف و یالیش بماند من  
 ز پای و رکیش همی سهر من  
 گمانی بر من که او رستم است  
 نباید که من با پدر جنگجوی  
 ز دادار گردم بسی شرمناک  
 نباشد امید سر ای دگر  
 بشاهان گیتی شوم روسپاه  
 ز گوید به بد جز یکی نام من

هومان میگوید که او رستم نیست

رسید است رستم بمن چند بار  
 چه کرد آن سپهبد به گرز گران  
 به آرام گهر رفت از تخت و یزم  
 سر جنگجویان بر آسند ز خواب  
 سرش پر ز رزم و دلش پر ز یزم  
 بجنگ اندرون گرز گاورنگ  
 پیشید تن را به ببر بسیان  
 تو گفستی که با او بهم نیم شب  
 تو با من بساز و بیار ای یزم  
 کنی پیش من گوهر خویش یاد  
 نگیرم فریب تو زین درمکوش  
 بکشتی کمر بسته دارم میان

یدو گفت هومان که در کار زار  
 شنیدی که در جنگ ساز ندران  
 جهانجوی سهراب دل پر ز رزم  
 پیشگیر چون بر دسید آفتاب  
 پیشید سهراب خفتان رزم  
 بیامد خروشان بدان دشت جنگ  
 و زان سوی رستم چو شیر زیان  
 صلح ز رستم پیر سید خندان دولاب  
 بیاتا کسی دیگر آید یزم  
 همانا که داری ز گردان نژاد  
 ز کشتی گرفتن سخن بود دوش  
 نه من کودکم گر تو هستی جوان

بدو گفت سهراب کای مرد پیر  
 سر آرزو بد که بر بستر  
 اسپان جنگی فرود آمدند  
 چو شیران بکشتی در آ و یختند  
 ز شبگیر تاسا یه گسترده هور  
 بز دست سهراب چون پیل بست  
 کمر بندرستم گرفت و کشید

### به زمین زد:

به رستم در آ و یخت چون پیل بست  
 یکی نعره بر زد بر از خشم و کین  
 نشست از بر سینه پیلت  
 بگردار شیری که بر گور نر  
 یکی خنجر آگون بر کشید  
 نگه کرد درستم با و از گفت  
 بسهراب گفت ای پیل شیرگیر  
 دگر گونه تر باشد آئین  
 کسی کو بکشتی نبرد آورد  
 نخستین که پیشش نهاد بر زمین  
 اگر باورد یگرش زیر آورد  
 و او باشد او سر کند ز وجد

اگر نیست پند منت جا یگیر  
 بر آید بهنگام هوش از برت  
 هشیو از با بر و خود آمدند  
 ز تن هاخوی و خون همی ریختند  
 همی این بر آن بر این کرد زور  
 چو شیر درنده ز جادر بجست  
 ز بس زورگفتی زمین بردید

بر آوردش از جای و بنهاد پست  
 بز درستم شیر را بر زمین  
 پر از خاک چنگال و روی و دهن  
 ز ندست و گوراند را دید بر  
 همی خواست از تن سرش را برید  
 که این را ز باید گشاد از نهفت  
 کمند افکن و گرز و شمشیر گیر  
 جز این باشد آرایش دین ما  
 سر مهتری زیر گرد آورد  
 نبرد سرش گر چه باشد بکین  
 به افگندش نام شیر آورد  
 بدین گونه بر باشد آئین ما

چاره سازی:

بدین چاره از جنگ تراژدها  
 دلیر جوان سر بگفتا و پیر  
 درین وقت هومان فرار سیر سدی به سهراب میگوید :

هژبری که آورده بودی بسد ام  
 یکی داستان ز د بدین شهریا ر  
 چو رستم ز جنگ وی آزاد گشت  
 خراسان بشد سوی آب روان  
 چو باز آنچنان کار پیش آمدش  
 همی تاخت سهراب چون پیل مست  
 بر آن گونه رستم چو او را بدید  
 چو سهراب باز آمد او را بدید  
 چون ز د بکتر شد بد و بنگرید  
 چنین گفت کای رسته از جنگ شیر  
 دوبارت امان دادم از کار ز او  
 چنین داد پا سخ بد و پیلتن  
 بیهی کنزین پیر سر د د لیر  
 بکشتی گرفتند نهادند سر

رها کردی از دست و شد کار خام  
 که دشمن مدار ارچه خرد دست خوار  
 بسان یکی کوه چو لاد گشت  
 چو جان رفته گویا بیابدر وان  
 دل از بیم سهراب ریش آمدش  
 کمندی بیا زو کمانی بدست  
 عجب ساند روی عمی بنگرید  
 ز یاد جوانی دلش برد مید  
 مر او را بدان فرو آن زور دید  
 چرا آمدی باز نزد م د لیر  
 بد پیریت بخشیدم ای نامدار  
 که ای نامور گر دلشکر شکن  
 چه آید بروی تو ای لیر ه شیر  
 گرفتند هر دود وال کهر

گشته شدن سهراب

بدست رستم

غمین گشته رستم بیازید جنگ گرفت افسر و یال جنگی پلنگ

خم آورد پشت دلاور جوان  
 زدش بر زمین بر بکردار شیر  
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید  
 به پیچیده از آن پس یکی آه کرد  
 بدو گفت کین بر من از من رسید  
 تو زین بیگناهی که این کوز پشت  
 بازای بگو یند همسال من  
 نشان داد مادر سر اا زپدر  
 همی جستمش تا ببینمش روی  
 دریغا که رنجم نیامد پسر  
 کنون گر تودر آب ماهی شوی  
 دگر چون ستاره شوی در سهر  
 بخواهد هم از تو پدر کین من  
 از آن نامداران کرد نگشان  
 که سهراب کشتست و افکنده خوار  
 چو بشنید رستم سرش خیره گشت  
 همی بی تن و تاب و پی نوش گشت  
 پسر رسید از آن پس که آمد بهوش  
 بگو تاچه داری ز رستم نشان  
 که رستم منم کم بما نادانم  
 بز د نعره خونش آمد بجوش

زمانه سر آمد نبو د ش تو ان  
 بدانست کوهم نم اند به زیر  
 بر پور بیدار دل بر درید  
 ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد  
 زمانه بدست تو دادم کلید  
 سر ابر کشید و بزوری بکشت  
 بخاک اندر آمد چنین یال  
 ز سهراند ر آمد روانم پسر  
 چنین جان بدادم بدین آرزوی  
 ندیدم درین هیچ روی پدر  
 و یا چون شب اندر سیاهی شوی  
 به پری ز روی زمین پاک یر  
 چو بیند که خشتست با لین من  
 کسی هم برد سوی رستم نشان  
 همی خواست کردن ترا خواستار  
 جهان پیش چشم اندرش تیره گشت  
 بیفتاد از پای و بیهوش گشت  
 بدو گفت بانا له و باخروش  
 که کم بادانامش زگردن کشان  
 نشینا د بر ما تمم پور سام  
 همی کند سوی و همی زد خر و ش

چو سهراب رستم بدینسان بدید  
 بدو گفت گرزانکه رستم توئی  
 ز هرگونه بودم تر از هنمای  
 کتون بند بگشایم از جوشتم  
 بیازوم بر مهره خود نگر  
 چو برخواست آواز کوس از درم  
 همی جانش از رفتن من بخت  
 سراگفت کین از پدر یادگار  
 چو بکشاد خفتان و آنمهره دید  
 همی گفت کی کشته بر دست من  
 همیر یخت خون و همی کندموی  
 بدو گفت سهراب کاین بدتر است  
 ازین خویشتن کشتن اکتون چه سود  
 چو خورشید تاپان ز گنبد بگشت  
 ز لشکر بیا مد عشیوار بیست  
 دو اسپ اندر آن دشت بر پای بود  
 گو پیلتن را چو بر پشت زین  
 چنین بدگما نشان که او کشته شد  
 بکاوس کی تا ختنند آگهی  
 چو آشوب برخواست از آنجمن  
 که اکتون چهره ز من اندر گذشت

بیفتاد هوشش از سرش بر پرید  
 بکشتی سرا خیره بر بد خوئی  
 نجنبید یک دره سهرت ز جای  
 برهنه بین این تن روستم  
 به بین تاجه دید این پسر از پدر  
 بیاید پر از خون دورخ مادرم  
 یکی مهره بر بازوی من بیست  
 بدارو بین تا کی آید بکار  
 همه جامه بر خویشتن بردید  
 دلبر و ستوده بهر آنجمن  
 سرش پر ز خاک و پر از آبروی  
 بآب دودیده نباید گریست  
 چنین رفت این بودنی کار بود  
 تهنن نیامد به لشکر ز دشت  
 که تا اندر آورد گه کار چیست  
 پر از گرد و رستم دگر جای بود  
 ندیدند گردان در آندشت کین  
 سر نامداران همه گشته شد  
 که تحت سهی شد ز رستم تھی  
 چنین گفت سهراب با پیلتن  
 همه کار ترکان دگر گونه گشت

بسی روز را داده بودم نوید  
 بگفتم اگر زنده بینم پدر  
 چه دانستم ای پهلونا سور  
 درین دژ دلیری بیند مست  
 بسی زونشان تو پرسیده ام  
 چنینم نوشته بد اختر پسر  
 جز آن بود یکسر سخنها ی اوی  
 چو گشتم ز گفتار اونا امید  
 چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد  
 ز سختی برستم فرویستدم  
 نشست از بر رخسارم چو گرد  
 بیاسد به پیش سپه با خروش  
 چو زانگونه دیدند بر خاک سر  
 به پرسشش گرفتند کاین کار چیست  
 بگفت آن شگفتی که خود کرده بود  
 همه بر گرفتند با او خروش  
 چنین گفت با سر فرازان که من  
 زواره پیا ده بر پیل تن  
 پشیمان شدم من ز کردار خویش  
 دریده جگر گاه پور جو آن  
 پسر را بکشتم به پیرانه سر

بسی کرده بودم زهر در امید  
 بگیتی نما نم یکی تاج و ر  
 که باشد روانم بدست پدر  
 گرفتار خم کمند مست  
 همه بدخیال تو در دیده ام  
 که من کشته گردم بدست پدر  
 از او باز مانند تهی جای اوی  
 شده لاجرم تیره روز سفید  
 به سینو سگر بینم با زشاد  
 پر آتش دل و دیدگان پر ز نم  
 پر از خون دل لب پر از باد سرد  
 دل از کرده خویش پر دو جوش  
 دریده همه جا سه و خسته بر  
 ترادل بدینگونه از بهر کیست  
 گراسی پسر را که آزرده بود  
 مانند آن زمان با سپهدار هوش  
 نه دل دارم امروز گویی نه تن  
 دریده برو جا سه و خسته تن  
 ستانم سکافات زاندازه پیش  
 بگرید بر او چرخ تاجا ودان  
 بریده پی و بیخ آن نامور

فرستاد نزدیک هومان پیام  
نگهدار لشکر اکنون تویی  
که با تو سرا و روز پیکار نیست  
برادرش را گفت پس ای پهلوان  
تو با او برو و تالب رود آب  
زواره پیامدهم اندر زمان  
پاسخ چنین گفت هومان گرد  
هجیر ستیزند بیگمان  
نشان پدر جست با او نگفت  
بما این بد از شومی او رسید  
به نزد هجیر آمد از دست کین  
یکی خنجر آبگون برکشید  
بزرگان بیویش فراز آمدند  
چو برگشت از آنجا یکه پهلوان  
که درمان این کار درمان کند

که شمشیر کین ما تداند و نیام  
نگه کن بدیشان مگر نغنوی  
همان بیش ازین جای گفتار نیست  
که برگردای گرد روشن روان  
مکن بر کسی هیچگونه شتاب  
بهومان سخن گفت از پهلوان  
که بنمود سهراب را دست برد  
که میداشت از سپهبد نهان  
روانش به بیداشی بود جفت  
بباید سرا و سرا از تن برید  
گریبانش بگیرفت و زد بر زمین  
سرش را هم میخواست از تن برید  
هجیر از سر سرگ باز استند  
نیامد بر خسته پور جوان  
مگر کاین غمان بر تو آسان کند

### نوشدارو خواستن رستم از کاووس

#### برای سهراب - و ندادن کاووس آنرا

پیمای زمین سوی کاووس بر  
بدشنه جگر گاه پور د لیر  
گرت هیچ یاد است کردار من  
از آن نوشدارو که در گنج تست

بگویش که ما را چه آمد به سر  
دویدم که رستم همانا د دیر  
یکی رنجه کن دل به تیمار من  
کجا خسته گانرا کند تن درست



بئز ديك من با یکی جام سی  
 مگر کو به بخت تو بهتر شود  
 پیامد سپهید بکردار باد  
 بدو گفت کاووس کز پیلتن  
 نخواهم که او را بداید بروی  
 ولیکن اگر داروی نوش من  
 کنند پست رستم به نیر و ترا  
 شنیدی که او گفت کاووس کیست  
 اگر یک زمان زو بمن بدو رسد  
 همان نیز سهراب برگشته بخت  
 بدین نیزهات گفت بیجان کنم  
 کجا گنجد اندر جهان فراخ  
 کجا باشد او پیش تختم بهای  
 نخواهم به نیکی سوی او نگاه  
 یکی دشمنه بگیرت رستم بدست  
 بزرگان بر او اندر آویختند  
 بدشنام چندی سرا بر شمرد  
 چو فرزند او زنده باشد سرا  
 سخنهای سهراب نشنیده ای  
 کز ایرانیان سر بزم باز  
 اگر ماند او زنده اندر جهان

سزد گر فرستی هم اکنون ز بی  
 چو من پیش تخت تو کهنتر شود  
 بکاووس یکسر پیامش بداد  
 کرا بیشتر آب نزد یک من  
 که هستش بسی نزد من آبروی  
 دهم زنده ماندیل پیلتن  
 هلاک آورد بیگمان سر سرا  
 که او شهریار است پس طوس کیست  
 نسا زیم پاداش او جز به بد  
 که سوگند خودی بتاج و به تخت  
 سرت بر سردار پیچان کنم  
 بدان فرو بر زیدان یال و شاخ  
 کجار اندازد وزیر فرهای  
 اگر تاج بخش است و گرز مخواه  
 که از تن ببرد سر خویش پست  
 ز سزگان همی خون دل ریختند  
 به پیش سپه آبرویم ببرد  
 یکی خاک باشد بدست اند را  
 نه سرد بزرگ جهان دیده ای  
 کنم زنده کاووس کی را بدار  
 به پیچند از وی کهان و مهان

کسی دشمن خویشن پر و رد  
 چو بشنید گود رزبرگشت زود  
 بد و گفت خوی بد شهر یار  
 به تندی بگیتی و رایار نیست  
 تر ا رفت باید بزود یکاوی  
 بفرمود رستم که تا پیشکار  
 جوان رایران جامه زرنگار  
 گوپیلتن سوسوی راه کرد  
 که سهراب شد زینجهان فراخ  
 بگیتی درون نام بدگستر د  
 بر رستم آمد بکردار دود  
 درختیست حنظل همیشه بهار  
 همان رنج کس را خردار نیست  
 که روشن کنی جان تاریک اوی  
 یکی جامه آرد برش پرنگار  
 بخو باند و آمد بر شهر یار  
 کس آمد پیش او زود آگاه کرد  
 همی از توانبوت خواهد نه کاخ

غم رستم در مرگ «سهراب»، فغان تهمینه

چو بشنید رستم خراشید ر و  
 پیاده شد از اسب رستم چو باد  
 بزرگان لشکر همه همچنان  
 غمی گفت زاری نبرده جوان  
 نه بیتد چو تو نیز خور لیسید و ساه  
 کرا آمد این پیش کامد سرا  
 نبره جهاندار سام سوار  
 بریدن دود رستم سز او ار هست  
 که فرزند سهراب دادم بیاد  
 ز سام نریمان و گر شاسب گیو  
 چو سن نیست در گرد کیهان یکی  
 همیز د بسینه همی کند سو  
 بجای کله خاک بر سر نهاد  
 غریوان و گریان و زاری کنان  
 سر افراز و از تخمه پهلوان  
 نه جوشن نه خودونه تخت و کلاه  
 که فرزند کشتم به پیران سرا  
 سوی سادر از تخمه نامدار  
 جز از خاک تیره سپادم نشست  
 که چون او گوی نامداری نژاد  
 بمردی فزون بود و گردان نبو  
 بمردی بدم پیش او کودکی

چه گویم چو آگه شود مادرش  
 چه گویم چرا کشتمش بیگناه  
 کدامین پدر اینچنین کار کرد  
 بگیتی که کشته است فرزند را  
 پدرش آن گرانمایه تر پهلوان  
 که رستم بکینه بر دست یافت  
 برین تخمه سام نفرین کنند  
 که دانست کاین کودک را چمنند  
 بچنگ آیدش رای و ساز و سپاه  
 بفرمود تا دیبه خسروان  
 همی آرزو گاه و شهر آمدش  
 از آندشت بردند تابوت او  
 به پرده سرای آتش اندر زدند  
 همان خیمه و دیبه رنگ رنگ  
 جهان چون تو دیگر نه بیند سوار  
 دریغ آنهمه مردی و رای تو  
 نکوهش فراوان کند زال زر  
 چه گویند گردان و گرد نکشان  
 از این چون بایشان رسد آگهی  
 بدین کارپوزش چه پیش آورم  
 همیر یخت خون و همی کند خاک

چگونه فرستم کسی را برش  
 چرا روز کردم برو بر سیاه  
 سزاوارم اکنون بگفتار سرد  
 دلیر و جوان و خرد مند را  
 چگونه بدان دخت پاک جوان  
 بدشنه جگر گاه او بر شکافت  
 سرانام بیمهرو بیدین کنند  
 بدینسال گردد چو سرو بلند  
 بمن بر کند روز دشمن سیاه  
 کشیدند بر روی پور جوان  
 یکی تنگ تابوت بهر آمدش  
 سوی خیمه خویش بنهاد روی  
 همه لشکرش خاک بر سر زدند  
 همه تخت پرمايه زرین پلنگ  
 بمردی و گردی که کار زار  
 دریغ آنرخ و بر زوبالای تو  
 همان نیز رود ابه پر هنر  
 جوزینسان شود نزد ایشان نشان  
 که برکندم از باغ سر و سهی  
 که دلشان بگفتار خویش آورم  
 به تن جامه خسروی کرد چاک

چنین است کرد ار چرخ بلند  
 چو شادان نشیند کسی با کلاه  
 چرا سهراباید همی بر جهان  
 نه هر پادشاه و نه هر بنده را  
 جهان سرگذشتت از هر کسی  
 چنان دان کزین گردش آگاه نیست  
 بدین رفتن اکنون نباید گریست  
 ز سهراب چون شد خیر نزد شاه  
 برستم چنین گفت کاووس کی  
 عمی برد خواهد بگردش سپهر  
 یکی زود سازد یکی دیرتر  
 دل و جان بدین رفته خرسند کن  
 اگر آسمان بر زمین برزنی  
 نیابی همه رفته را باز جای  
 من از دورد پدم برو بال او  
 چه سازی و درسان این کار چیست  
 پس آنگه سوی زابلستان کشید  
 همه سیستان پیش باز آمدند  
 چو تابوت را دید دستان سام  
 تهنمتن پیاده همیرفت پیش  
 گشادند گردان سر اسر کمر

بدستی کلاه و بدیگر کمند  
 یخم کمندش ربا بد ز کاه  
 چو با بد خرابید با همرها  
 شناسد نه نادان نه داننده را  
 چنین گونه گون بازی آرد بسی  
 بچون و چرا سوی او راه نیست  
 ندانیم فرجام اینکار چیست  
 بیامد به نزد یک او با سپاه  
 که از کوه البرز تا برگ نی  
 نبادید فگندن بدین خاک مهر  
 سرانجام بر مرگ باشد گداز  
 همه گوش سوی خرد سند کن  
 و گر آتش اندر جهان درزنی  
 روانش کهن دان بدیگر سرای  
 چنان برزو بالا و کوه پال او  
 برین رفته تا چند خواهی گریست  
 چو آگاهی از وی بدستان رسید  
 برنج و به درد و گداز آمدند  
 فرود آمد از اسپ زمین لگام  
 دریده همه جامه دل کرده ریش  
 همه پیش تا بوته بر خاک سر

همه رخ کبود و همه جاسه چاک  
 گرفتند تابوت او سر بزیر  
 تهمتن بزا رن به پیش پدر  
 نشانی شد اندر میان مهان  
 همی گفت و سزگان پر از آب کرد  
 چو آمد تهمتن به ایوان خویش  
 چو رودابه تابوت سهراب دید  
 بدان تنگ تابوت خفته جوان  
 بزاری همی سویه آغاز کرد  
 که ای پهلوان زاده بچه شیر  
 همی گفت زارای گو سر فراز  
 بمادر نگوئی هرگز راز خویش  
 بروز جوانی بزندان شدی  
 نگوئی چه آمدت پیش از پدر  
 فغانش ز ایوان به کیوان رسید  
 پپرده درون رفت باسولک و در د  
 چو رستم چنان دید بگریست زار  
 تو گفتمی سگر رستم خیز آمده است  
 دگر باره تابوت سهراب شیر  
 از آن تخته بر کند و بکشاد سر  
 تنش را بدان نامداران نمود

بسر برفشانده برین سولک خاک  
 در یخ آنچنان نامد ارد لیر  
 ز تابوت زرد و ز بر کرد سر  
 نژاید چنین مادران در جهان  
 زبان پر ز گفتار سهراب کرد  
 خروشید و تابوت بنهاد پیش  
 ز چشمش روان جوی خوناب دید  
 بزاری بگفت ای شه پهلوان  
 همی برکشید از جگر آه سر د  
 نژاید چو تو زور مند لیر  
 ز مانی ز صندوق سر بر فراز  
 که هنگام شادی چه آمدت پیش  
 برین خانه مستمندان شدی  
 چرا بر در یدت بدینسان جگر  
 همی زار بگریست هرکان شنید  
 دلش پر زد رد و رخش پر زگرد  
 ببارید از دیده خون بر کنار  
 که دل را ز شادی گریز آمده است  
 بیار و رد پیش مهان لیر  
 کفن زو جدا کرد پیش پدر  
 تو گفتمی که از چرخ برخاست دود

هر آنکس که بودند پیر و جوان  
 بهان جهان جامه کردند چاک  
 همه کاخ تابوت بد سر بسر  
 تو گفتمی که سام است بایال و سقت  
 چو دیدند آنمر دسان روی او ی  
 بیو شید بازش بد بیای زر د  
 همی گفت اگرد خمه زرین کنم  
 چوسن رفته باشم نمائند بجای  
 چه سازم من اکنون سز او راوی  
 یکی دخمه کردش چوسم ستور  
 تراشید تابوتش از عود خام  
 به گیتی همه بر شد این داستان  
 جهان سر به سر پرز تیمار گشت  
 برستم برین روز چندی گذشت  
 به آخر شکیبائی آورد پیش  
 جهان را بسی هست زینسان بیاد  
 کردار جهان هست هوش و خرد  
 از آن روی هوسان به توران رسید  
 غریب آمد از شهر توران زمین  
 خبر زو شاه سمنگان رسید

زن و سر دگشته همه بی توان  
 بابر اندر آمد سرگرد و خاک  
 غنوده به صندوق د ر شیر نر  
 غمین شد ز جنگ اندر آمد بخت  
 بگردند هر کس بسرهای و هوی  
 سر تنگ تابوت را سخت کرد  
 ز مشک میه گردش آگین کنم  
 و گرنه سر خود جز این نیست رای  
 که مانند او در جهان رنگ و بوی  
 جهانی ز زاری همه گشت کور  
 بر و بر زده بند زرین ستام  
 که چون کشت فرزندان را بهوان  
 هر آنکس که بشتید غم خوار گشت  
 بگرد دلش شادمانی نگشت  
 که جز آن نمیدید هنجار خویش  
 بسی داغ بر جان هر کس نهاد  
 کجا او فریب ز سانه خورد  
 یگفت او با فرسیا ب آنچه دید  
 که سهراب شد کشته بردشت کین  
 همه جامه بر خویش برتر دید

## خبر شدن تهمینه از کشته شدن سهراب

به مادر خبر شد که سهراب گرد ز تیغ پد ر خسته گشت و بمر د  
 خروشید و جوشید و جامه د رید بزاری بر آن کودك ن ا ر سید  
 بزد چنگ و بد رید پیر ا هنش درخشان شد آن لعل ز بیاتنش  
 بر آورد بانگ و غریو و خروش زمان تازمان زو همیر فت هوش  
 فرو برد ناخن دود ید ه بکند بر آورد با لا د ر آ نش فگند  
 سر آنزلف چون داده کمند په انگشت بیچید و از بن بکند  
 روان گشته از روی او جوی خون زمان تازمان اندر آمد نگون  
 همه خاک تیره بسر بر فگند بدنان ز بازوی خود گشت کند  
 بسر بر فگند آتش و بر فروخت همی موی مشکین به آتش بسوخت  
 همی گفت کای جان مادر کنون کجایی سر شته بخاک و بخون  
 غریب و اسیر و نژند و نزار بخاک اندرون آن تن نامدار  
 دو چشمم بره بود گفتم مگر ز سهراب و رستم بیا بم خبر  
 تهمینه مادر سهراب ازین پیش آمد جانگناه خیمی نارامی میکند، زلفان  
 تشنگ خود راه آتش می افکند، بازو های خود را به دندان میگذرد، و به  
 ناخن سرو روی خود را پر خون میکند و همیشه چشمم براه بود که  
 رستم و سهراب شوهر دلیر نام او کی میاید و کی خبری از آن جنگجویان  
 دلیر میرسد

گمانم چنان بود گفتم کنون بگشتی بگرد جهان اندرون  
 پدر را همی جستی و یا فتنی کنون بآمدن تیز بشتا فتنی

چه دانستم ای پور کاید خبر  
 در یغش نیا مدا ز آتروی تو  
 از آن کرد گاهش نیامد در یغ  
 بهر ورده بوم نشن را بنا ز  
 دنون آن بخون اندرون غرقه گشت  
 دنون من که زاکیرم اندر کنار  
 کرا گویم این درد و تیمار خویش  
 در یغانتن و جان و چشم و چراغ  
 پدر جستی ای گرد لشکر پناه  
 از اسید نو سید گشتی تو زار  
 از آن پیش کود شده را بر کشید  
 چرا آن نشانی که مادرت داد  
 نشان داده بد از پدر مادرت  
 کنون ما درت مازدی تو اسیر  
 چرا ما مادم با تو اندر سفر  
 مرا رستم از دور یشناختی  
 بینداختی تیغ آن سر فراز  
 همی گفت و سبخت و سبکند سوی  
 همی گفت مادرت بیچاره گشت  
 زهر سو بروانجمن گشت خلق  
 ز بس کوهی شیون و ناله کرد

که رستم بخنجر در یدت جگر  
 از آن برزو بالا و بازوی تو  
 که پیر ید رستم به برنده تیغ  
 برخشند روز و شبان دراز  
 کفن برتن باک او خرقه گشت  
 که خواهد بدن سر سراغمگسار  
 کرا خوانم اکنون بجای تو پیش  
 بخاک اندرون مانده از کاخ و باغ  
 بجای پدر زگورت آمد براد  
 بخفتی بخاک اندرون زار و خوار  
 جگر گاه سیمین تو برد ید  
 ندادی بر و بر نکردی پش یا د  
 ز پیر چه نامد همی با و رت  
 بر از درد و تیمار ورنج و زحیر  
 که گشتی بگردان گیتی سمر  
 ترا با من ای پور بنواختی  
 نکردی جگر گاهت ای پور باز  
 همیزد کف دست بر خوبروی  
 بخنجر جگر گاه تو پاره گشت  
 کز آن گریه در خون همی گشت غرق  
 همه خلق را چشم پر آله کرد



همه خلق را دل برو بر بخشیت  
 تو گفستی همی خوش افسر ده گشت  
 بر آن پورگسته سگالش گرفت  
 به پیش آورید اسپ سهراب را  
 بمانده جهانی بدو در شگفت  
 ز خون زیر سمش شعر اندجوی  
 همی روی مالید بر سم و نعل  
 گرفتش چو فرزند اندر کنسار  
 عمان نیزه و تیغ و گر زگران  
 همی یاد کرد آن پرو بر ز را  
 عمیگفت کانی شیر پر خاشجوی  
 لگام و سپر را همیزد بسر  
 به پیش خود اندر فگندش دراز  
 فش و دم اسپش ز تیغه برید  
 زروسیم و اسپان آراسته  
 ز بالا در آورد و پستش فگند  
 از آن بز مگر رفته بودش بر زم  
 ز کاخ و رواتش بر آورد خالک  
 همان نیگون غرق آشته خون  
 پس از سرگشته سهراب سالی بزیست  
 روانش بشد سوی سهراب گرد  
 بدان رنج عمر تو اگر در بد  
 سپنجی نبال شد بسی سودمند

بدین گونه بیهش بیفتاد و پست  
 بیفتاد بر خاک چون سرده گشت  
 بهوش آمد و باز نالش گرفت  
 ز خون او همی کرد لعل آب را  
 سر اسپ او را به برد رگرفت  
 گهی بوسه زد بر سرش گه بر وی  
 ز خون مژه خاک را کرد لعل  
 بیاورد آن جا سها هوا را  
 بیاورد خفتان و درع و کمان  
 بسر بر هم سیزد گر آن گرز را  
 بیاورد آن جوشن و خود اوی  
 بیاورد زین و لگام و سپر  
 کمندش بیاورد هفتاد یاز  
 همی تیغ سهراب را بر کشید  
 بدرویش داد این همه خواسته  
 در کاخ بر بست و تختش بکند  
 فرو همت جای که بد جای بزم  
 در خانه ها را سیه کرد پاک  
 بموشید پس جا مه نیلگون  
 بدر و زویه شب مویه کرد و گریست  
 سرا انجام هم در غم او برود  
 در بسته را کس نداند گشاد  
 دل اندر سرای سپنجی ببند

## کوشانی ها

کشان - کشانی

کاموس - اشکابوس - جنکس - کورنگ - برزو - کجولاکد فیزس -  
ویماکد فیزس - کنیشکا - هو ویشکارواسود وا .  
کوشان و کوشانی ها دود مان آریانی هستند که از قلب آ سیا  
بنام ( یوچی ) برخاسته هر چه بطرف غرب پیش آمدند بنام (سیتی)  
(تورانی) هم مشهور شدند. بعد از اینکه آ مو دریا را عبور کردند به  
اسم ( کوی سانگ هوهو) (حکومت ولایتی کوی سانگ) یا ( ریاست  
کوشانی) تاسیس نمودند . کوشانی ها از نظر طبقه بندی مسکوکات به  
دو دود مان تقسیم میشوند : (۱) خاندان (کد فیزس) (۲) خاندان  
(کنیشکا) از خاندان اولی « کجولاکد فیزس » و «ویماکد فیزس»  
واز خاندان دومی « کنیشکا » ، « هوویشکا » ، « واسودوا » مشهور  
اند . در اینجا بار اول شاهان مه راجیث مأخذ تاریخی تحریری استعمال  
میکنیم . از نظر فردوسی شاهان یا پهلوانان کوشانی عبارت اند از :  
کاموس - اشکابوس - جنکس - کورنگ - برزو . این نام را یا  
بصورت اسم خاص یا به ترتیب نام خانوادگی استعمال می توان کرد .  
آنها یک در تاریخ در دوره کوشانی بنام خود سکه دارند عبارت اند از :  
کجولاکد فیزس - ویماکد فیزس - کنیشکا - هو ویشکا - واسود وا .  
غیر از نام های فوق الذکر اسمای کوشانی زیاد است مثل : کنارنگ -  
سهراب - برزو - فغفوس و غیره .

## کوشا نسی ها

### کشان - کشانی

کنون رزم کاموس بایدش نمود	پله پای آسدا این داستان فزود
زد فتر بگفتار خویش آوریسم	کنون رزم کاموس پیش آوریسم
*	*
همی بر خر و شید بر سان کوس	دلیری که بدنام او اشکبوس
زمین آهین شلد سپهر آ بنوس	به گرزگران دست برداشکابوس
*	*
نه شنگل نه گردان توران زمین	نه کاموس مانم نه خاقان چین
بنزد یک «منشور» و «فرتوس» شد	و زانجاد مان پیش کاموس شد
*	*
نه بینی زمین کشانی و چین	سر آس دبتو بر همه رزم کین
تو گفته ای که او خود ز مادر نژاد	کشانی هم اندر زمان جان بداد
*	*
سپه آن زمان دست او داد بوس	چو زد تیر بر سینۀ اشکبوس
که ای بیهده مرد بر خاش جوی	تهمن چنین داد پاسخ بروی

علاوه بر منابع چینی و هندی و یونانی یک منبع دیگر را جمع به «کوشانی»  
 ها داریم که اصلاً جزء منابع شرقی و عبارت از منابع خود ما است و  
 آنرا (اوستا) و مخصوصاً شاهنامه فردوسی میتوان خواند. اوستا  
 را جمع به اقوام جهان اشاره‌هایی دارد و شاهنامه آنرا بزرگ و  
 بزرگتر ساخته و در حالیکه باشنندگان دنیای قدیم و اولیه جهان را به  
 سه تن از اولاده فریدون تقسیم میکنند در باب کوشانی و مخصوصاً  
 به جنگ‌های ایشان با رستم و دیگران معلومات میدهد که در سلسله  
 واقعات مخلوط و احياناً بزبان دیگر بشعر و قصاید پیچیده و در دم  
 است معذالک از دلچسپی خالی نیست.

شاهنامه از روی منابع قدیم‌تر جهان یعنی (وید) و مخصوصاً (اوستا) ساکنین  
 دنیای قدیم را به سه کتله بزرگ تقسیم میکند:

(۱) از سلم: جهان مغرب (۳) از تور: جهان مشرق کتله توران زمین  
 و چین (۳) از ایرج: جهان آریائی یعنی افغانستان، ایران و  
 قسمتی از هند.

در اینجا در طی بحثی که بدان ارتباط دارد به علاوه شرقی که به  
 (تور) داده شده است بحث میکنیم، اقوام (تورانی) که یک  
 اصطلاح خودمانی است در یک علاقه‌ئی بود و باش داشتند که از  
 حوزه آمو دریا یا جیحون شروع شده و بطرف شرق تا سرز چین ادامه  
 داشت، اقوام تورانی در آغاز آریائی، آریائی ویدی، بوده و بعد  
 تهرچه بجانب مشرق در خاک‌های آسیا پیش رفته‌شود در این اصطلاح  
 عناصر ترکی، ترک و مغلی، مغل داخل میگردد مانند (سپتی) که

از شرق به غرب پیش آمده و جنگ کرده و عنصر (تورانی) را در مقابل خود پراکنده ساختند و در تاریخ یک سلسله جنگ‌های بسیار طولانی بروز کرده که چینی، ترکی، مغلی با کشور ما بعمل آورده‌اند. شاهنامه تقریباً نیمه این واقعات افسانه‌وی و داستانی را در طی اوراق ضخیم خود گرفته که شرح کامل آن دائرة المعارف سی خواهد و ما هم رازوی هم رفته در تاریخ کشور خود بنام «آریائی و تورانی» یاد میکنیم:

در میان اقوام که تحت عنوان «تورانی» می‌آید یکی هم (یوچی) است که بنام‌های مختلف منجمله (کشانی) یا (کوشانی) که در دوره‌های مختلف تاریخ و در جای‌های مختلف شرق ظهور کرده‌اند. اسم (یوچی) بار اول در ۱۳۸ ق م شنیده شد امپراطور چین (ووتی) (۸۷-۱۳۰ ق م) از فشار حمله‌های (هوانگ نوها) یعنی (هن‌ها) به تنگ آمده ایلچی بنام (چانگ - کین) نزد آنها فرستاد. درین وقت (یوچی‌ها) در ساکن اقوام «اسکائی» در حوزة سیر دریا حمله کردند و قبایل اسکائی به جنوب رود آمو منتشر شدند و در نتیجه یک جنگ، جنگ قشر متراکم (یوچی) در اراضی ساحلی راست آمو دریا به کناره‌های جنوبی آن در سرزمین باختر یا (بخدی) کم کم منبسط گردیدند.

به شهادت مؤرخ چینی (سوماتسین) اقوام (یوچی) در ۳۰۳ ق م از مناطق شمال آمو دریا گذشته بجنوب آن در باختر نفوذ پیدا کردند و با ساکنین آنجا که بنام (تاها) معروف بودند، تماس حاصل

نمودند و کم کم با آنها خلط گردیدند . يك اثر دیگری چینی موسوم به (تسین های شو) یعنی (تاریخ اولیه سلاله هان) می نویسد که «تا هیا» بر پنج ایالت تقسیم شده بود و هر ایالت بدست یکنفر (هیوهو) یعنی رئیس یا حاکم بود . بدین ترتیب ایالات پنجگانه که مجموع آن جز افغانستان موجوده میباشد : واخان - بدخشان - باختر - نورستان - پروان و کابل تحت امرت یکنفر (یوچی) اداره میشد .

منابع یونانی : قراریکه مؤرخین کلاسیک یونانی می نویسند بین سال های ۱۳۰ - ۱۳۳ ق م يك دسته قبایل بنام (ازیوا) (پاز یون ها) (تخاروا) (ساکارولوا) به سرزمین باختر حمله نموده و یونانیها را از آنجا بیرون نمودند . در ۱۲۵ ق م (یوچی) عموماً در شمال (اکسوس ، جیحون ، آمودریا) بودند و چون در خاك های بین (سیر دریا) و (آمودریا) مسکن گرفته بودند در اثر فشار آنها شاخه بی از (یوچی) مجبور گردیدند که از باختر نقل مکان نمایند و با پادشاهان یونانی : (ایو کراتیدس) و (هلیو کلس) جنگ کرده و ایشان را از باختر بیرون کرده و جای آنها را اشغال نمایند سپس قسمت از پارت ها (اشکانی ها) (ساکستانا) و (اراکوزیا) و بالاخره دلتای سند را اشغال نمودند .

منابع چینی : يك اثر دیگر چینی موسوم به «هو، هوآن، شو» می نویسد: صدسال بعد رئیس یکی از ایالات پنجگانه «کوی شانگ هیوهو» یعنی رئیس کوشانی ها که «کیو، تسیو، کیو» نام داشت چهار ایالت دیگر را مطیع خود ساخته و دولت جدیدی بنام (کوی شوآننگ) یعنی (کوشان) تأسیس نمود و ازین تاریخ به بعد جای کلمه (یوچی) را کلمه (کوشان) گرفت

و در سالهای بعد دولت و امپراطوری کوشانی های بزرگ و امارت کوشانی خورد بمیان آمد و تا نزدیک شدن یفتلی و بعد از آن تا مقارن ساله هند و شاهیان عرق اینها با ترکی شاهان و رایان کابلی و غیره دوام کرده است. باری در ۱۳۵ ق م جای یونانی را کوشانی گرفتند - در باختر امارتی تشکیل نمودند و اولین کسی که در تاریخ نام و نشانی از او ضبط کرده اند (کوزولو) یا (کوچولو) اولین شاه کوشانی است که علاقه (نگان سی) (پارتیا) ، (کافو) «کابل» ، (کی پن) «حوالی کاپیسا» را متصرف شده و آنگاه در حوالی غزنی (بوتاها) مقابل گردیدند این (بوتاها) را «واله دو یوسن» فرانسوی «پختو» یا «پوختو» یا «پنبو» یا پوینو میداند. این مسئله خیلی مهم است. به اساس نظریه دانشمند فرانسوی (یوچی) یا (کوشانی ها) در حوالی جنوب غزنی با پختون یا پببتون ها مقابل گردیده اند (کجولا کدفیزس) اولین شاه کوشانی که علاقه کابل و غزنی را اشغال نمود و یونانی هارا از باختر به «کاپیسا» = (کوه دامن) و از آنجا به علاقه (لوگر) و (گردیز) را ند.

**منبع شاهنامه:** به ترتیب که تاحال شرح دادیم از روی منابع یونانی و چینی واضح دیده میشود که اقوام (سیتی) و جنگ و رزم های ایشان به تدریج از قلب چین شروع و بطرف غرب ادامه یافته و این اقوام از پای دیوار چین یکی بردیگری فشار آورده تا به خاک های افغانستان ادامه یافته است. تا بالاخره در ۱۲۵ ق م اراضی متصرفه یونانی اول در شمال هندوکن (هق م) در باختر و بعد از آن سرزمین جنوبی سلسله کوه سذکور را تا حوالی کابل و غزنی متصرف شد.

منبع خود ما یعنی شاهنامه فردوسی که جنبه های تاریخی آن چند آن روشن نیست و توجهات داستان فولکلوری داده و بدان نام های خاقان چین و قغورچین و شاه توران زمین را در قالب اشعار خود آورده و یکصد و نام های دیگر را بدان ضم کرده که مقابله آنها در لابلای اسناد و سد ارک چینی بسیار دشوار است. بعد از تذکار نام ها مخصوصاً نام های شاهان و پهلوانان کتله بزرگ (کشان) و (کشانی) و تذکار نام (کشانی) منجبت زبان مخصوصه ایشان بسیار غنیمت و درخور کمال اهمیت است که منابع اروپائی هنوز از آن اطلاع ندارند. درین شبهه نیست که عصر ترقی (کوشانی) که در بین اکسوس (آسودریا) و (گنگا) امپراتوری بزرگی تأسیس نمودند که به اسم امپراتوری کوشان در تاریخ افغانستان بی سابقه است به نام های امپراتوران بزرگ مثل کجولاکد فیزس، و یماکد فیزس کشکای اول و مشهور است نمیشود باشاهان متذکره شاهنامه مقایسه نمود. دوره بی که شاهان کوشانی از جنبه سیاست و زبان و ادب شهرت زیاد پیدا نمودند سه قرن اول مسیحی است که آنرا عصر کوشانی های بزرگ میتوان خواند. شاهانی را که شاهنامه تذکار میدهد گمان میرود به دوره دو کوشانی های خورد مصادف باشد و از (۱۵۰۰) سال تجا و زن کند.

چون اثر فردوسی عموماً داستانی و فولکلوری بوده از روی مقایسه با واقعات و اشخاصی که خودش نام می برد متعسر است و بدون اینکه در سوابق قصه نا و نشانی از آنها باشد دفعته اسم (کوشان) و ایاد میکنند و چون در اکثر حکایات فاتح سبا و زه (رستم) می باشد.



اینجاهم (کاموس کشانى) با (وستم) مواجه میشود و از جنگ های بزرگ  
 وستم بالاخره (کاموس) و (اشکوبوس) شاهان و پهلوانان آن قوم را از دم تیغ میکشد  
 . این رستم که اینجا معاصر کیخسرو است در قصه دیگر که  
 (کورنگ) کوشانشاه قندهار با جمشید معاصر هم قرار داده شده است  
 همزمان نشان داده است . فراموش نباید کرد که رستم کدام جنگی با  
 (کشانی) نکرده است و مخصوصاً با (کنیشکا) یاد دیگر شاهان آنها مواجه  
 نشده پس جنگی که رستم (با کاموس) (اشکوبوس) بعمل آورده است جنگ  
 فولکلوری و تصویری است .

اگر حقیقت هم داشته از دوره های بزرگتر هم ردیف آنها را پیدا کرد.  
 معذالک نام های کشانی متذکره شاهنامه برای تاریخ سملکت ها خیلی مهم  
 است و باید از شاهنامه بحث يك مأخذ ادبی و تاریخی در قطار سایر منابع  
 استفاده باید کرده . نام هائیکه شاهنامه از پادشاهان و پهلوانان کشانی  
 اسم می برد عبارت است از : کاموس - اشکابوس ، جنگیس ، کورنگ ،  
 برزو که در مقابل شاهان کوشانی که ذریعه تاریخ انتقادی معرفی شده  
 است قرار آتی است :

کجولا کد فیژس ، و یما کد فیژس ، کنیشکا ، هوویشکا ، واسود و .

\* \* \*

**تور و توران توران زمین** : یکی از نقاطی که اینجا بدان بسیار سرو  
 کار داریم مسئله توران است . همه میدانیم که (توران) از کلمه (تور)  
 مشتق شده و (تور) به اساس تقسیمات نژادی (اوستا) و شاهنامه یکی از  
 پسران (فریدون) است که اراضی شرقی رود جیحون را تادیا و چین وابه

دادو باشندگان آن اقوامی بودند که اساساً جز کتله (آریائی) بشمار میرفتند. و به این حساب اقوام «توران زمین» مردمان جنگجو و جنگی مشرب بودند. و شاید بهمین علت ایشان را اقوام (ترك) تعبیر کرده اند. و قرار تعبیر شاهنامه در بعضی موارد حتی چین را به حساب توران زمین گرفته اند.

اقوام (سیتی) و (اقوام تورانی) دو اصطلاح است یکی (قدیم) و دیگری (جدیدتر) که باشندگان اکثری از نقاط آسیا را که فوقاً حد و د آنها را تعیین کردیم دربرمیگیرد و نظرات بسیاری از منابع قدیم چین و یونان را احتوا میکند. پس این دو اصطلاح (سیتی و تورانی) با مفهوم معینی که شرح دادیم اقوام دور و نزدیکی را در برمیگیرد که در تاریخ افغانستان گاه گاه از ایشان نام می بریم.

**اقوام سیتی:** اقوام تورانی که تا اینجا شرح دادیم یا در اقوام سیتی شامل است و یا (اقوام سیتی) جز قبایل توران زمین محسوب میگردد. اقوام سیتی به معنی وسیع تر تا بحیره اورال و خزر پراکنده بودند و شاخه بی از آنها که بطرف جنوب میلان نموده اند عبارت از اقوام اسکائی، تخاری، کوشانی و یکسلسله اقوام دیگر که نام و نشان آنها در مآخذ مختلف یونانی و هندی و ایرانی ضبط است.

بیشتر دیدیم که اسپر اطوری چین (۸۷-۱۳۰ ق م) از دست (هیوانگهو) به تنگ آمده از (یوچیها) در منطقه (آمودریا) کمک خواست و ایلچی بنام (چانگکین) در سال ۱۳۸ ق م نزد آنها فرستاد. یوچیها مسکن اسکائی را اشغال نموده و اسکائی به جنوب رود (وی) یعنی آمودریا منتشر شدند و پادشاه ایشان (اوزون) در جنگ با (یوچی) کشته شد، و پسر او پادشاه

گردید. و در اثر این جنگ یوچی ها از شمال به جنوب (آسودریا) رانده شدند و یونانی ها را در اول در شمال و بعد در جنوب هندو کش تهدید نمودند. این اقوام (کشانی) که شاهنامه بصورت پراکنده از ایشان نام میگیرد اقوامی بودند آریائی نژاد که میشود کلمه سیتی را هم در مورد ایشان تطبیق نمود و ایشان را هم (تورانی) خواند، لیکن همان تورانی که با قوم (سیتی) مخصوصاً از نظر عرق و نژاد بیک حساب می آیند.

**کتیبه سرخ کوتل :** مربوط به مطالعه‌ئی که اینجانست به کوشانی داریم و مخصوصاً برخی از ناسهای کوشانی کمال اهمیت دارد و اولین کتیبه کوشانی است که به رسم الخط یونانی در داخل خاک افغانستان بدست آمده است. این کتیبه از (بغلان) سر راه (غوری) و (سمنگان) کشف شده و بدون تذکر جزئیات باید بگوئیم که از یک (بغلان گو) یعنی آتشکده بزرگ (بغلان) مکتوف گشته این معبد را اول از طرف کوشانشاه (کنیشکا) بنا یافته و بعد در اثر کدام خرابی و مخصوصاً نرسیدن آب سرست کاری هائی در دوره بعدتر قرون (سوم میلادی) بعمل آمده است. زبان تخاری که در یکی دو محل شاهنامه هم ذکر شده احتمالاً یکی از السنه متوسطه غریبی است که بزبان های موجوده (پپتو) و (دری) قدیم نزدیک و طوریکه گفتیم رسم الخط آن یونانی است که در یکجا حرف جدید مخصوص نشان دادن (ش) در نام (کنشکا) قابل یاد دهانی است. در اینجا چندین نام محلی ذکر شده قرائت آن برای تاریخ کمال اهمیت دارد مثل (نو کونی کی) (کازاراجو) (خیرو کمانو) (سیترو مانو) (برزو سیترو) از نام های جغرافیائی یکی (بغلان) است یعنی (بغلان). و در عناوین شاهی

بغه یوترا) یعنی (فغفور) در آن سنگ نبشته ذکر شده و بعضی اسماونا م‌های دیگر در آن تذکار رفته که مطالعه آن از حوصله این اثر بیرون است. اینجا نظر به ارتباط موضوع یادآوری این سنگ نبشته که اولین کتیبه کوشانی می‌باشد نهایت ضروری دیده شده، اسمای خاص کنارنگ و کورنگ برزو به اصل نام های کوشانی بی ارتباط نیست.

**معبدشالو کیا:** در ۶۰ کیلومتری شمال کابل خرابه های (بگرام) منبسط است بگرام پایتخت بهاری کوشانشاهان بزرگ است که در سال (۶۳۱ م) (هیون تسنگ) حین عبور از اینجا تمام فصل بارانی را (محتلأماه حمل) در این معبدگذرانیده و آنرا بنام (معبدشالو کیا) یاد نموده (سریکه و یها را) (معبدچینی هم می‌گفتند) این معبد در دامنه های شمالی (کوه پهلوان) در مقابل (ریزه کهستان) واقع و به بول و اعانه یرغمل های چینی آباد شده بود و جایگاه مخصوص یرغمل های چینی بحساب میرفت. (ویماکه فیزس) و قتیکه چینی ها رادر (کاشغر) شکست داد شهزاده چینی را که بکتن از اهل کاشغر بود با خود آورده و درین معبد جا داده بود. (موسیو و نیه) تحت نظارت (موسیو هاکن) در سال (۱۹۳۶) در اینجا حفریات نمود.

ژائر چینی (هیوان، تسنگ) که طی قرون ۸-۷ مسیحی به افغانستان آمده است کتاب ضخیمی راجع به شرح مسافرت و روی دادهای تاریخی نوشته است که بهترین اثر نسبت به دوره های قبل از اسلام محسوب

میشود. این بر عمل‌ها از مدت طولانی تقریباً (۳۰۰) سال را درین گوشه کهنستانی وطن ما گذرانیده است.

در اینجا از حفاریات معبد که اصلاً چینی و کانون ثقافت چینی بشمار میرفت هیچ قسم معلومات راجع به جنگ‌های (کوشانی) آنهم جنگ‌هایی با ایران در دست نداریم. (هیوان-تسنگ) از چین آمد و تمام مملکت را عبور نموده و به هند رفته و باز به افغانستان را جمع کرده راه برگشت به چین را در پیش گرفته است مسافرت‌های او تماماً علمی و معلومات او نسبت به معابد و راهبین افغانستان خیلی مهم است.

فصل برگزیده و ممتاز تاریخ افغانستان است که بعد از تشکیل ریاست و ولایت و امارت و امپراطوری بزرگ از آسودریا تا رود گنگه موفق شدند.

چینی‌ها یا صحیح‌تر بگوئیم کاشغری‌ها دو دفعه با کوشانی‌ها که داخل خاک افغانستان شده بودند وارد جنگ شدند. یکی در عصر (ویدا آنداز سر) و دیگر در موقع نزدیک شدن قوای اسلام. در دفعه اول پادشاه کوشانی در کاشغر به آنها مقابل شد و شکست فاحشی بر آنها تحویل نمود و یک نفر شهزاده را که در تاریخ بصفت (شهزاده چینی) شهرت دارد از کاشغر گرفته بقسم گروگان در مرکز تابستانی خویش در (بگرام) (۶ کیلومتری شمال کابل) آورده و در جایی که بعد‌ها به معبد (شالوکیا) (معبد شترک بگرام) شهرت یافت محلی برای رهایش‌ایشان تعیین نمود (حوالی ۱۲ مسیحی). این بر عمل‌ها از پول خود معبدی کنار آب‌های خروشان پنجشیر در ریزه کهنستان آباد کردند و تازمان (هیوان-تسنگ) زائر معروف

چینی آباد بود (۶۳۱-۶۳۴ سیاهی) و زایر مدکور یک ماه اول بهار راد ر آنجا گذرانید.

دفعه دوم در حدود وسط قرن هشت (تی-تسانگ) شاه ختن و ناسغراز برانگیزی اوضاع استناده نموده نفوذ خویش را در کندهارای شرقی بسط داد. در این وقت (توکیو) ترکان غربی در شمال و شادان کیداری و یفتلی در جنوب نفوذ و آسیریت داشتند.

پس میتوان گفت که جنگ میان کاوا و هو سراوا (کیخسرو) و خاقان چین در حقیقت نبرد میان (هو سراوا) و فغفور توران است. پهلوان نبرد طرفین از جانب آریانا رستم و از طرف کوشانی ها (کاموس) و (اشکابوس) است. افراسیاب باز خود را به آنان ضمیمه ساخته است و چون اینها را بار اول به تاریخ انتقادی مسکوکات افغانستان مقایسه می کنیم، کوشانی ها را این دفعه در سر حله می بینیم که بداخل افغانستان در دو طرف شدند و کوشی گردیده اند و یادنا همان بز و گی از میان آنها سر بر آورده است. به هر حال خاقان چین که در شاهنامه از آن نام برده شده است اصلاً فغفور چین یار است. تر یگویم فغفور ختن و کاشغر و یافغفور توران زمین است و میخواهد کابلستان و ژابلستان را از عم تلاشی سازد و کابل و نیمروز و شهر زیبای ما را تصاحب نماید. جهان پهلوان کابلی - رستم زابلی - با زیه حیرت قهرمانان کشور وارد میدان های نبرد میشوند و کوشانی ها را با خاصه صادوتن از پهلوانان اشید ایشان (کاموس) و (اشکابوس) بعد از یکسلسله جنگ بسیار سخت و طولانی که شاهنامه به کرات اسم ایشان را می برد با دست رستم کشته میشوند ولی معلوم نیست در کجا و چه وقت.

اگر مقصد از (کاسوس) خاندان (کجولا کد فیزس) باشد و از (اشکابوس) دودمان (کنیشکا) باید که بوجود چندین (کجولا) و (کنیشکا) اعتراف کنیم این کاریست که اکثر مبدقین کرده اند .  
همین قسم (جنگیس) و (کورنگ) و (برزو) و غیره شبهه نیست .

### کاهوا سراو او فغفور توران :

اصل موضوع (کشانی) و تذکار زبان و فرهنگ آنها در شاهنامه فردوسی مطلبی است که ما را کم و بیش به شرح پاره‌یی مسایل جغرافیائی و تاریخ سی کشاند . افغانستان باحد و حدود معینیکه دارد از طرف غرب محدود است به آبهای ایستاده سیستان که نظر به وقایع مختلف که در چندین جا تذکر داده ایم و آنچه سارا به شرح مسائل آفاقی سی کشاند مسئله جنگیس میان یکی از پادشاهان ('کاووی) «کاو او سراو» یا (کیخسرو) و خاقان چین یا نزد یکتر بیائیم یکی از (فغفور های) چین و اینجا باز تصحیح میخواند و درست تر بگوییم یکی از فغفور های ختاوختن و کاشغر . این لقب بار اول در سنگ نبشته کوشانی (یغلان) بکار رفته و یک سلسله اسمای دیگر مثل (کتارنگ) و (کورنگ) و غیره ذکر شده .  
متأسفانه جنگ یا جنگ‌هایین رستم بزرگترین پهلوان کابل و زابل و عده‌ئی از پهلوانان (کوشانی) بوقوع پیوسته که تاریخ داستان های مذکور در پرده خفاست ولی چنین بنظر میآید که اوایل گذارشات عصر (کشانی) آنوقت هائی که هنوز در خاک های توران زمین بودند و قدم بقدم به صفحات شمال و بعد در جنوب آمودریا و سپس به شمال هند و کش و باز به جنوب آن منتشر شد ند به عصر کوشانی تماس پیدا کند .

تاجائی که تاریخ نشان میدهد و مجامع بزرگ بین المللی ثابت میسازد عصر  
 و فصل کوشانی چه کوشانی های کلان و چه کوشانی های خورده که سا  
 درین مطالعات مختصر این دسته از شاهان کوشانی را بایک دسته از شاهان تاریخی  
 کوشانی مقایسه کرده ایم. این کار است که بار اول صورت بگیرد و جز مقایسه  
 منظور دیگری در میان نیست. شاهان کوشانی شاهنامه بدست پهلوان ملی  
 کشته میشوند ولی تاریخ و باستان شناسی ثابت ساخته است که این  
 پادشاهان و امپراتوران بین چین و روم و هند به تشکیل دولت  
 مقتدری موفق شدند و در استاد چینی و یونانی و هندی انقباض مخصوصی  
 دارند و (کشکا) شهبان مقتدری بود که بین آمودریا و گنگا امپراتوری  
 وسیع و پهناوری داشت و سنگ نشینه (بغلان) و کتیبه (پارسا پورا)  
 پشاور شاهد آنست.

\* \* \*

بهر حال جنگ بین (کاو و هوسراوا) کی خسرو و (فرانگراسیانا) افراسیاب  
 و طوریکه دیدیم پهلوان بزرگ آریائی و کی خسرو و سوس و  
 فریبورز قهرمان زور آور تورانی افراسیاب کاسوس و اشکبوس است  
 و ما دفعه دیگر بتاریخ داستان اوستا رجعت می کنیم. «هوسراوا»  
 کارنامه های اودریشت های اوستا مآبند: آبان یشت، گوش یشت،  
 فروردین یشت، زرمیاویشت ذکر شده و در همه جا به حیث انتقام گیرنده  
 خون پدر (سیاه و رشناسیوش) از توریاها (تورانی ها) حافظ و مدافع  
 نیرومند خلك آریائی و مؤسس امپراتوری آریائی و فاتح بزرگ شناخته  
 شده است. «شوارلیه» با (فرانگراسیانا) (افراسیاب) و برادرش (گرسه وزده)



(گرز یواز) جنگ‌هایی کرده و به آنها غالب شد و دوباره کاسوس و دیگر دسته‌های رزم آور افراسیاب چنین میگویند:

گراز کابل و زابل و سر زهند شود وی گیتی چو چینی بر ند  
 نترسانی از و ستم نامدا و نخستین از و من بر آرم د ما و  
 یکی بهره زایشان فرستم به بلخ بر ایرانیان برکنم و وز تلخ  
 دگر بهره بر سوی کابلستان بکابل کشم خاک زابلستان  
 افراسیاب و کاسوس کوشانی دویاب سپاهی که از طرف سیستان  
 زابل آمده است تعاطی افکار سیمایند و حین صحبت را جمع به شهر نیر و ز  
 میگویند که آنرا بکلی زیر و زبر خواهیم کرد.

بنازید شبگیر تا نیر و ز نبرده سواران گیتی فروز  
 زن و کودک و خرد و پیرو جوان نه شاه و کنارنگ و نه پهلوان  
 بدو گفت خاقان جز این راه نیست به گیتی جز از جنگ کوه تاه نیست  
 اینجا پیران پهلوان زابلی و ستم و زابلستان و اتعریف میکند و کاسوس  
 بجواب سی پردازد.

ز ستم چه دانی تو چندین سخن ز زابلستان یا دهر گز مکن  
 نه ترسانی از و ستم نامدا و نخستین از و من بر آرم د ما و  
 بر افرازم این تیغ و گویال را بر سر و ستم زالی و  
 کاسوس به جنگ میرود و (الوا) یکی از پهلوانان زابل کشته میشود.  
 عنان را بیچید کاسوس تنگ میان د و گرد اندر آمد بجنگ  
 نخستین که آمد میان دو صف ز خون جگر بر لب آورده کف  
 سپهد سر افراز کاسوس بود که یالشکر و پیل و با کوس بود

یکی گرز هگا و بیکر بدست  
سبک تیغ کین بر کشید از نیام  
پس نشت او هیچ بگذاشتی  
که از وی بر آرد به آور دگر  
که جوید با او و نبرد  
کشانی بیامد بگردن او رگ  
ببنداخت آسان به روی زمین

عمی بر خروشید چون پیل مست  
یکی زایلی بود (ا لوا) بنام  
کجانی ز رستم او دشنی  
شد آهنگ آورد کاموس کرد  
جو الوای آهنگ کاموس کرد  
نهادند آورد گاهمی بز رگ  
بزد نیزه و بر گرفتش ز زمین

### کاموس به دست رستم کشته میشود:

ز قتر اک پکشاد بیجان کمند  
کمندی بی زو و گری بدست  
به نیروی این شمشیر خیم  
چو نخچیر بهند بغردد لیر  
چو اینکه بدت خاک جائی نماند  
هم آورد او پیل بدیا کمند  
بدان تانماید برستم نبرد  
گو بیلتن حلقه کرد آن کمند  
بر انگیخت از جای پیل دستان  
عقابی شدان رخس با پروبال  
سبک شد عنان و رکیش گران  
گو بیلتن رخس را کرد رام  
نگون اندر افکندوز در زمین

تهستن ز (ا لوا) بشد درد مست  
بیا مدزو بغرید چون پیل مست  
بدو گفت کاموس چندین مدام  
چنین یاسخ آورد رستم چو شیر  
زمانه تر الهی (کشانی) بر آند  
بر انداخت کاموس جنگی سمند  
تیغ اندر آمد کشانی چو گرد  
نیامدتن رخس را زان گزند  
ببنداخت و افکندش اندر میان  
بر آن اندر آورد و کردش دوال  
سوازا زد لیری بیفشردان  
شدا ز هوش کاموس و نگست خام  
ندان را بیچید و او را ز زمین

سر آسدتو بر همه رزم و کین	نیستی زمین کشانوی و چیسین
دودست از پس پشت بستش چوسنگ	بخم کمندا ندر افگند چنگسک
بایر آن همی شد که ویران کند	بر و بوم را جای شیران کند
بز ایلستان و بکابلستان	نمانده ایوان و نه گلستان
نهند از دست کویا ل را	بگر گم کمند رستم زال را
کفن شد کنون مغفر و جوشنش	ز خاک افسر و گور پیراهنش
شمارا بکشتن چگونه است رای	کشد کار کاسوس جهگی پیاپی
نش را بشمشیر کردند چاک	بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک

\* \* \*

قرار یکده یده میشود فردوسی از میان اشکر (کشانی) دو نفر را یده رشادت و پهلوانی سر آسدتو بگران سی شمارد. این دو پهلوان یکی (کاسوس) و دیگری (اشکابوس) است بنده به اساس پیش نهادی که کرده ام از اشخاص انتقادی تاریخی عوض بکنفر خاندان او را بصورت مجموعی در نظر گرفته ام مثلاً معادل (کاسوس کشانی) تمام دودمان (یکجو لا کدین) و بجای (اشکابوس کشانی) دودمان (ویما کد قیزس) را پیش نهاد میکنم. همین قسم چون (کنیشکا) هم اول و دوم دارد و خاندان او هم درین ردیف می آید، ولی (کنیشکا) به اندازه بی اسپراطوری بزرگ است که در این مقایسه هاراست نمی آید.

این انعکاس داستان های اوستاعیناً بزبان آسان تر و اصلاحات تازه تر بگوش سپرسد و اینجا خاقان چین افراسیاب (شاه توران) با کیخسرو (پادشاه سلیمان کای آریانا) مقابل میشود و پهلوانان ایشان رستم،

فریبرز کاموس و اشکبوس است افراسیاب از توران برآمده و در  
ساو و راه النهر جمع میشوند.

یکی مهتر از ساو و راه النهر در  
زمر ز سپیجاب تا سر ز روم  
ازین سان بر رزم افراسیاب  
ز بس تخت، فیروزه بر پشت پیل  
و سپاه او :

کشانی و شکنی و هر ی سپاه  
چغانی و چینی و سقلاب و هند  
زبانی (۲) دگرگون بهر گوشه ای  
پدید آمدند آن که دریای روم (۳) از ایشان نمودی چو یک بهره بود  
تقسیم سپاه :

چو خاقان بیا مد بقلب سپاه  
ز کاموس چون کوه شد میمنه  
جوی سپهره نیز «پیران» برفت  
بچرخ اندرون ماه گم کرد راه  
کشیدند بر سوی هامون بسته  
برادرش (هومان) و (کلباد) رفت

(۱) نامی نمایدا هالی (ناری) یا (نهرین) که بجنوب خان آبا دافتاده اند  
(۲) زبان دگرگون، از زبان های مختلفی که دسته های مختلف  
بر آن متکلم بودند. یکی از این زبان هازبان کشانی است که بر سر ایلخ  
یونانی از سرخ کوتل (بغلان) کشف گردیده است.

(۳) دریای روم عبارت از (بحیره مدیترانه) است.

به بینم سرافرا ز کاموس را

### ۱ شکبوس ورستم:

دلیری که بدنام او اشک بوس

بگر زگران دست بر اشک بوس

بر آویخت (رهام) با اشکبوس

بیزدگرد بر ترگ (رهام) گرد

چو رهام گشت از کشانی ستوه

بقلب سپاه اندر آشفستوس

کشانی بخندید و خیره بماند

بدو گفت خندا که نام تو چیست؟

تیمتن چنین داد پاسخ که نام

سرامام من نام سرگ تو کرد

کشانی بدو گفت بی با رگی

تیمتن چنین داد پاسخ بدوی

«گهارگهانی» و «فرتوس» را

همی بر خر و شید برسان کوس

زمین آهنین شد سپهر آبنوس

بر آمد ز هر دوسپه بوق و کوس

کله خود او گشت زان زخم خرد

بپیچید از روی و شد سوی کوه

بزد اسپ کا پد اشکا بوس

عنان را گران او را بخواند

تن بی سرت را که خواهد گریست؟

چه پرسی که هرگز نبینی تو کام

زمانه مرا پتک ترک تو کرد

بکشند همی تن به یکبار رگی

که ای بیهد ه سرد پر خاشجوی

هر دو پهلوان از اسپ پیاده شدند و اشکابوس به رستم تیر بازان را

شروع کرد.

به رستم بر آنکه بیاید تیر

کما ترا بمالید رستم بچنگ

خونگی بر آورد پیکان چو آب

بمالید چاچی کما ترا بدست

ستون کرد چب را و خم کرد راست

تیمتن بدو گفت بر خیره خیسر

بغرید ما نند غران پلنگ

نهاده بدو چا ر پر عقاب

بچرم گوزن اندر آورد شست

خروش از خم چرخ چاچی بخاست

ز چرم گوزنان بر آسدر و ش	چو سزارش آمد به پهنای گوش
گذر کرد از زهره پشت اوی	چو پیکان بپوسیدانگشت اوی
سهر آن زمان دست او داد بوس	چو زد تیر بر سینه اشکبوس
فلک گفت احسن ملک گفت ز	قصا گفت گیر و قد رگفت ده
تو گفتمی که او خود ز مادر نژاد	کشانی هم اندر زمان جان بداد
نگه کرد بر نادلش گشت پیرو	چو خاقان چین پر و پیکان تیر

\* \* \*

بعد از کشته شدن ( کاسوس ) و ( اشکبوس ) لشکر ( کشانی ) دست‌های خود را شکسته دید و باز هم با فرستادن ( چنگس ) و ( هوسان ) و دیگران کوشش می نمودند که از پاشیدن نیروی خود خودداری کنند، ولی این پهلوانان کناری ساخته نتوانستند، و چنگس از میدان جنگ فرار کرد، و روزی روز حال شان رو به خرابی کشید.

در این وقت باریک، خاقان میدانست که شکست او نزدیک و حتمی است و یکسلسله مذاکرات و مشاوری را با بزرگان خود و با لوا سطه بارستم شروع کرد، چنانچه یک مرتبه ( هوسان ) را نزد رستم فرستاد و این جواب را آورد:

نه شنگل بمانیم نه خاقان چین	نه یک تن ز گردان توران زمین
بر انگیزم آتش آرزین کشورت	بسوزم همه مرز و بوم و برت

سپس تورانیان از گفته‌های سیاسی خسته شدند و فهمیدند که بدین ذریعه کاری از پیش نمی‌رود، لذا تمام سران و سرکردگان توران جمع شده و دنا تصمیم

پگیرند.

پرا ز غم شوم پیش خاقان چین  
 سرا پرده او پر از ناله دید  
 ز خویشان کابوس چندین سپاه  
 همیگفت هر کس که افراسیاب  
 سپاه کشائی سوی چین بریم  
 ز چین و ز بر بر سپاه آوریم  
 اگر کین همی جوید افراسیاب  
 هم از دوده چنگش و اشکبوس  
 سگر سیستان را پر آتش کنیم  
 سر رستم ز ابلی را بدار  
 تنش را بسوزم و خاکسترش

### شکست افراسیاب :

کنون رزم خاقان چین آوریم  
 بر آمدیکی باد و ابر سپاه  
 درفش بزرگان نگو نارسار دید  
 نگو نارسار کرد آن درفش سپاه  
 درفشش بجا مانده و خود درفت  
 نشان خواست از شاه توران سپاه  
 نشانی نداد ندبر خشک و آب  
 همه جسته نگاه و همایوان او  
 همه شهر آباد او را بسوخت

بگویم که بر من چه آمد ز کیسن  
 ز خون گشته پر زعفران لاله دید  
 به نزد یک خاقان شده داد خواه  
 ازین پس بزرگی نبیند بخواب  
 همه دیده بر آب و با کین بریم  
 که کاموس با کینه خواه آوریم  
 نه آرام باید که جوید نه خواب  
 خر و شیدنی بود چون زخم کوس  
 برایشان شب و روز ناخوش کنیم  
 بر آری بر سوک آن نامدار  
 همی بر نشانیم پیش درش

همان رسم سردی و کین آوریم  
 که شد رو شنائی ز خورشید و ماه  
 بخاک اندرون خستگان خواهد دید  
 برفتند پویان به بیراه و راه  
 سوی چین و ما چین خرا مید تقم  
 ز هر سو بچستند بیراه و راه  
 نه آگاهی آمد ز افراسیاب  
 بویرانی آن نهادند روی  
 جهانی ز آتش همه بر توخت

## ایندجار ستم فاتح به آریانا برگشت:

ز توران زمین بر نهاد ندرخت      سلیح گران مایه و تاج و تخت  
ز کشته بر تادا سن کوه شهید      سرا یرده و پیلد یدیم و مهد

«کشان» یا «کوشانی» در تاریخ افغانستان، دوره خیزی موه و طولانی دارد که روی عمر قلم تقریباً سه قرن را در بر میگیرد عبارت از (کوشانی بزرگ، کوشانی های خرد و کیداری ها) است. کوشانی های بزرگ با زیر دو خاندان تقسیم میشود. اول دودمان (کچولاها) و دوم دودمان کشیکا دودمان اول از حوالی ۳۰۰ مسیحی تا ۱۰۱۰ مسیحی دودمان دوم از حوالی ۱۰۲۰ تا نزدیکی های ۱۰۶۰ م دوام کرده است. سپس دوره دوم کوشانی با دوره کوشانی خورد سی رسد و تا حوالی دوره میاطله در قرن پنجم دوام میکند. لذا دوره کوشانی در افغانستان اهمیت زیاد دارد. کوشانی ها در اول وحله از سرحدات چین برخاستند. دور دوم زمانی را در بر میگیرد که نژاد کوشانی در کاشغر، پنجاب و سغلاب ساورالنهر یعنی در (توران زمین) توقف داشتند و فراسیاب از خود آنها برای مقابله با ستم کابلی هم زایی استفاده می نمایند. فردوسی از کوشانی و پهلوانان نام آور آورده است. از قبیل کانسوس - اشکیوس - جنگس و غیره صحبت میکند و اوایل پیکار آنها را معاصر (کاو او سر او) یعنی دودمان کاوی باجی میرساند سادری طی این مطالعات پیشنهاد دیگری هم داریم و آن متناهی کانسوس و اشکیوس با بعضی از شاهان مسکوکات کوشانی است. در این شبهه نیست که شاهان فردوسی بگمان غالب زمانی را در بر



می‌گیرد که شاهان مذکور در (توران زمین) چنانچه در یک جا می‌گویند که (کشانی‌ها) در ما را لنهر اجتماع کردند تا به قوای آریانی بسو اهل چپ رواد آسو حمله نمایند در دوره سوم (کشانی‌ها) در شمال و جنوب هندو کش ریختند از ریاست ولایات به پادشاهی کشید و در دوره چهارم تا اقصای هندوستان امپراطوری بزرگی تشکیل کردند که از رود گنگا تا آسو دریا انبساط داشت. استعمال شاهنامه و گفتار فردوسی بحدیث یک مأخذ برای دوره کشانی کمال اهمیت دارد و جلد دوم شاهنامه اثری است که اقلام های بسلسله پهلوانان ایشان را بیاد آورد. راجع به زبان کشانی هم تذکراتی دادند اینجا باید متذکر شویم که زبان «کشانی» به رسم الخط یونانی از (بغلان) شمال هندو کش کشف شده و این زبان متوسط دستة شرقی میباشد که بالاسنه قدیم (دری) و (پیتو) تا یک درجه ارتباط بهم میرسانند.

## هیپتال — هپتال — هفتال

### شاهان

#### یفتلی‌ها - یفتل

هیپتال - هیپتال یا هفتال و یاقرار یکه معمولا از بیست هزار خانواده آن در بدخشان یاد میکنند، یفتل و یفتلی‌ها ایشان هم ما نند « کوشانی » از حصص شرقی مملکت ماراه مهاجرت پیش گرفته و در اواخر قرن ۴ و اوایل قرن ۵ در گوشه شمال شرقی در ( کشمیر ) یعنی علاقه کشم ( شنکان ) یعنی شغنان و دیگر نقاط پیدا شدند و تشکیل سلطنت نمودند و جنگ‌های بابهرام گور ساسانی و فیروز و قباد بعمل آوردند در همه مبارزات کامیابی زیاد بدست قباد اسیر و بندی شد و بکمک اخشنور شاه یفتلی مجدداً بر تخت ساسانی رسید درین گیرودار شاخه‌های در حدود غزنی، غرجهستان، کاپیسا، بادغیس، جیرستان، جاغوری و غیره نقاط افغانستان پراکنده و یک نفر از شاهان ایشان بنام (راوزابل) یعنی (زابل شاه) یاد شده (زوبل) یا « زامل » را یفتلی‌ها هزار و پنجاه سال قبل برای اول بار به (غزنی) دادند. یفتل در هند با « کویتاها » جنگ‌ها نمودند و بعد از پنجاه سال از آن حدود شکست خود مجدداً در افغانستان مستقر شدند.

## هیتال - هپتال - هفتال

### یفتلی - یفتل

در اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم (بین سالهای ۳۸۵ و ۴۳۰م) قوم جدیدی در باختر ظهور میکند که اقوام مختلف مانند چینی‌ها، هندی‌ها، بیزانتی‌ها و عرب‌ها و فارسی‌ها همه کم و بیش ایشان را میشناختند. چینی‌ها ایشان را (ایتا) و (اپتا) بیزانتی‌ها (افتهالی-توی)، (اوتهالی توی)، (نقهالی توی) (ابدلوی) فارسی‌ها (هیتل) هفتال عرب‌ها (هیطل) و (هیاطله) هندی‌ها (سیتا اوتا) (شوته-هوتا) و (سیتا) به معنی (سفید) (اونا) (هونا) (خارجی) یعنی گروهی اند که میتوان آنها را (خارجیان سفیدپوست) خواند. (دکریستن سن) و (نسنت سمت) و (بارتولد) میگویند که ایشان غیر از (هن هائی) هستند که بنام (زردپوستان) خراب کاری هائی زیاد در اروپا تولید کرده اند. ایشان را «هن سفید» گویند که با (هن های زرد) فرق شوند زیرا ایشان شاخه عقب مانده کوشانی هستند.

در صورتیکه نظریات فوق خلاصه بشود چنین بر میآید که (کرستین سن) و (سرپرسیسایکس) و (پروکس) یفتلی ما را قوسی می دانند که دارای پوست سفید و صاحب حیات مدنی که بیابان هندو از و پائی حرف میزدند. این هنرهای سفید بکلی با هنرهای زرد فرق دارند. و بعضی از مورخین آنها را شاخه علیحدّه (تخاری) یوچی حساب میکنند. یفتلیها مانند یوچیها سراتب سها جرت را تا تخارستان یکسان طی نموده، چون به باختر رسیدند به تدریج در دو طرف هند و کش پراکنده شدند و نظیر کوشانیها کلمه مقتدری تشکیل کردند و سلطنت تیر و مندی در آریانا بمیان آوردند بدین فرق که دامنه حکومت اینها کوناه تر بود (تقریباً ۵۰ سال در هند ماندند) و با سه قوه: اسانیان، گرکهای غربی و گوپتای هندی مقابله نمودند. قرار یکبار بعد از خواجه دین شاهنامه و دیگر منابع غربی از رشادت آنها علیه اسانیها بحث مینماید. در آخر سلطنت آنها مبدل به امرای محلی میشود که در نقاط مختلف کاپیسا، تخارستان، غرجستان، ژاواستان (غوری)، بادغیس، و جیرستان و بامیان پراکنده شده و امرای محلی آنها دوام کرده است. تنها بصورت محسوس بیست هزار خانواده ایشان تا امروز در شمال فیض آباد در بدخشان زندگی میکنند و دهکده بزرگی بمیان آورده اند که آنرا (یفتلی) گویند و همه اولاده عمان (یفتلی)های قدیم میباشد. همین قسم باشندگان (جاغوری) (جاگوده) (یا جغوده) احفاد یفتلی هنداست و ساختمان بدنی و سوغهای دراز و دیگر سمیّات آنها با سایر هنرارهها متمایز است. چیز بسیار مهمی که اینجا خاطر نشان

میکنیم این است که اسم قدیم (زو بل) یعنی (زاو ل) (زابل) باراول در اوائل قرن پنجم مسیحی روی مسکوکات (یفتل شاهان زابلی) یعنی پادشاهان مجلی غرتی به مشاهده رسیده است (۱).

این پادشاهان خویش را بصورت (راوزابل) یعنی (شاه زابل) یا (زابیل شاه) یا (رایان زابلی) میخواندند. بعضی هاسیکو بند که (زوبل) یا (زاو ل) اصلا اسم یکی از قبایل یفتلی بود که بعد از آنها در حوالی غرتی و پادشاه شدن ایشان در آن حدود خویش را به صفت (رایان زابلی) یاد کرده اند.

بهر حال این اسم خانوادگی یاقبیلوی یفتلی هزار و پنجاه سال قبل که باراول بصورت اسم جغرافیائی در مورد غرتی و ماحول آن استعمال شده است و در جوار (کابل) (زابل) هم عرض وجود داشت. سپس بارایان مقتدر تر این نام به (قندهار) نفوذ کرد.

(مارکوارت) مدقق فرانسوی در مآخذ چینی راجع به معبد آفتاب در علاقه تو یعنی (زابل) مطالب دلچسپی در جلد ۲۳ شماره ۱-۲ (ماه مارچ و ژون ۱۹۷۳) در مجله (شرق و غرب) نوشته و از تاج طلائقی پادشاه (زابل) تذکار میدهد. بدین طریق بازمی بینیم که اسم (زابل) با پادشاه یفتلی که قدرت و نفوذ بیشتر داشت بسبب حوالی قندهار منسوب شده و تا هامون سیستان حتی بیرون تر از آن انبساط یافته است.

قراری یکده دیدیم یفتلی هادر حوالی سال های ۳۸۵-۳۹۰م در شمال کشور ما پیدا شدند و قسمت های زیاد حوزه اکسوس (آمودریا) را اشغال کردند و مانند کوشانی یکی از قبایل آنها بر چهار قبیله دیگر نفوذ پیدا کرد اینجا هم یک قبیله یفتلی موسوم به (بتا) یا (ایتل) بر غشایر و قبایل نفوذ یافت. رئیس این قبیله (ایتالی توی) بود و بحیث (سلکة قبیله) تمامی عشایر یفتلی را تحت اداره آورد و مثل (کوشانی) کوشانی ها قبیله سلکی و بیاد شاهی مبدل شد و قدرت شاهی (هپتالیان) شهرت یافت.

(ایتالی توی) در اوایل قرن پنجم (۳۲۵م) در (تخارستان) تاج شاهی بر سر گذاشت و دایسته سلطنت او و نفوذ دولت یفتلی از تخارستان به بختر یانه و سغد یانه یعنی دو طرفه آمودریا و حتی بر قسمت های شمال - غرب ورود خانه مذکور تا حوالی مرو ا تسباط یافت.

سقوط کوشانی های بزرگ در حوالی ۳۲۰ سسیجی تا ختم سلطنت (واسودوا) در افغانستان شروع شده (اردشیر بابکان) در ۳۳۴ سسیجی بر تخت نشست) ساسانی ها از اقتدار خود و سقوط کوشانی های بزرگ استفاده نموده و فتوحات در غرب کشور ما کردند و بعضی شاهزادگان را در قسمت خراسان غربی حکمران مقرر میکردند که بعنوان «کوشان شاه» یاد میکردند رفته رفته در عصر شاه پور دوم (۳۷۹-۳۰۹) تا کابل نفوذ پیدا کردند. احقاد کوشانی های بزرگ که در ناریخ کشور ما بنام (کیداری ها) یاد میشوند در اثر فشار ساسانی ها از حوالی بلخ دست کشیدند و به کوشانی های خورد کابل

سلحق شدند. در اینجا هم جنگ و گریز کرده بالاخره مرکز خود را در پشاور انتقال دادند ساسانی از بلخ تا کابل در نیمه غربی مملکت ما انبساط یافت.

یفتلی هاستارن ۳۰ در شمال شرقی مملکت ما یعنی در حصص شمالی حوزه علیای (اکسوس) (آمودریا و فرغانه پیدا شده و از حوالی ۳۵ در تخارستان تعداد قبایل مختلف به اندازه زیاد شد که خطر آنها مخصوصاً برای ایران ساسانی محسوس گردید.

ایشان در علاقۀ (کشمینهن) یعنی (علاقۀ کشم) و (شنکان) تا (شنقان) یعنی خطۀ (شغنان) در (چنکیان) یعنی (چغان) نفوذ خود را کم کم وسعت داده و به اندازه بی کسب قدرت نمودند که در شمال فیض آبا دتاسروز تقریباً (۴۰) هزار خانوادۀ آنها دهکده بزرگ دارند بنام (یفتلی) تشکیل داده و همه از بقایای همان یفتلی های میباشند که اینجا از آنها صحبت میکنم.

این یفتلی ها در (۳۱ م) خطر محسوسی برای بهرام گورپادشاه ساسانی بوجود آوردند. شاهنامه اوایل ظهور آنها را به حساب چینی ها و ترک میگردد ولی برای اینکه خوانندگان این دوره تاریخ افغانستان و ایران اشتباه نکنند از اول ظهور این کتله بنام یفتلی و یفتلی های افغانستان علیه پادشاهان ساسانی که وقت نفوذ ایشان از بلخ تا کابل احساس میشد یاد آوری مینمایم.

نفوذ ساسانی ها بعد از سقوط اقتدار کوشانی های بزرگ یعنی بعد از ضعف (واسودا) (۳۲۰ م) در غرب احساس میشد. قسمت غربی

«مملکت ما تا بلخ و کهستان مرکزی تا حوالی کابل جزء مستصرفات آنها بود و این مسئله در نامه (تسار) ذکر است. در حوالی «دوآب سیخ زرین» یا قریبتر بگویم در حوالی (دوآب شاه بسند) قریب دهکده روئی (سوئی) هیکل تراشی بزرگی موجود است که یکسای از حکمرانان ساسانی در بلخ توسط هیکل سازان و نقاشان باستانی آنرا تزئین و متقوش نموده و بنام (دختر نوشیروان) شهرت دارد و از احتمال بیرون نیست که نوشیروان آنرا امر تراش داده باشد.

باری در آن موقعی که بهرام گور ساسانی در نیمه غربی مملکت «حاکمیت داشت، یفتلی‌ها در بدخشان اقتدار یافتند و یکی از روسای آنها در ۴۴۴م در تخارستان علیا رسماً اعلان شامعی نمود و قشون زیادی فراهم نموده و در مسیر رود آسو بصراف (سرو) پیش رفت. چون درین وقت بنابر مسئله (اوستستان) از جانب روم شرقی هم پریشان بود، بهرام برادرش (نرسه) را بحیث نایب السلطنه بجای خود تعیین کرد و خودش یاسپاه گران متوجه یفتلی‌ها بجانب شرق گردید. درین جنگ که بنام (جنگ سرو) مشهور است یفتلی‌تاه که او را (یفتالیوس) میخوانند در اول به فتوحاتی نایل شد و سرور ابدت کوناعی مستصرف گردید در شاهنامه آمده:

### توران‌شاو بهرام‌شا

چو خاقان چین این سخن هاشنید	ز چین و ختن لشکری برگزید
چو خاقان به نزد یک ایران رسید	خبر زو به شاه دلیران رسید
دگر داد بر زرین زه آرمای	لجا ز ابلستان بد و بد بیای



به نرسی که بد از نژاد پشین  
 و زانجا یگه لشکر اندر کشید  
 چو از پارس لشکر فراوان نبرد  
 ز جنگ بگر یخت بهراشاه  
 چه بهرام رخ سوی آذر نهاد  
 بکا خیش (ترسی) فرود آورد  
 کزینسان همی گنج پیرا گند  
 پراگنده شهری و هم لشکری  
 و زان پس چو گفتارها شد کهن  
 کز ایران یکی سرد با آفرین  
 که پیش از بد و غارت و تاختن  
 مگر بوم ایران بماند بجای  
 چو خاقان بایران در آید بچنگ  
 چو نو سیدی آمد ز بهرام شاه  
 بکو بندمان خیره در زیر پای  
 یکی سو بدی بود ناس (همای)  
 و رابر گزیدند ایران نیان  
 نامه نوشتند بس نامه ای بندوار  
 سو نو گفتند ما بند ه ایم  
 ز چیزی که خیزد ز ایران زمین  
 برادر بدش خسرو پالک دین  
 سوی آذر آبادگان بر کشید  
 چنین بود نزد بزرگان و خرد  
 و راه سوی آذر گشتست راه  
 رسولی بیا مد ز قیصر چو باد  
 گر انما به جایی چنان چون سزید  
 چرا هم چو شاهان نه گنج آگند  
 همی جست هر کس ره بهتری  
 بران بر نهادند یکسر سخن  
 فرستند ز دیک خاقان چیسن  
 ز هر گو نه ای باید انداختن  
 چو از خانه آواره شد کدخدای  
 نماند بدین بوم هابوی و رنگ  
 کرا و رفت با خواری ما یه سپاه  
 سپاهی و نرسی نماند بجای  
 هنر سندی و پالک رای  
 که آن چاره را تنگ بند زمین  
 از ایران نیان نزد آن شهریار  
 بفرمان و راهیت سرافگنده ایم  
 فرستیم هابو زش و آفرین

همان نیز باهدیده و باژ و ساو  
 که با جنگ خاقان ندر ایم تاو  
 ایرانیان حیران شدند که در مقابل سپاه یفتلی چه چاره سازیم . در این  
 وقت سویدی هنرمند موسوم به (همای) پیشنهاد کرد که در این وقت  
 حاضر هیچ کاری از ما ساخته نیست مابکلی تسلیم میشویم و هر چه در  
 ایران پیدا میشود یا هدیده و باژ و ساو به خاقان چین ( یفتل شاه ،  
 یفتالیینوس ) تقدیم می کنیم و این مطالب بندگی را طی نامه یی نوشته  
 و به ( همای ) سپردند که بر یفتل شاه تسلیم کند .

یمام بزرگان بخاقان بداد  
 که آوردی جنگ ایران بچنگ  
 یکی پاسخ نامه بنویست و گفت  
 بدان کار گشتم هم داستان  
 چون با سپاه اندر آیم به سرو  
 بداد و برای و برنگ و بوی  
 بهاشیم تا باژ ایران رسد  
 به سرو اندر آورد خاقان سپاه

دل شاه توران از آن گشت شاد  
 مگر مابه رای و بیوش و درنگ  
 که با جان پاکان خرد با دخت  
 که گفت این فرستاده را استان  
 کهن روی کشور چو برتد رو  
 ابا آب شیر اندر آرم بجوی  
 همان هدیه های دلبران رسد  
 جهان شد زگر دسواران سپاه

سپاه ( یفتالیینوس ) شاه یفتلی در شهر سرو داخل شد ، جواب ایرانیان  
 را نوشته با همای پس فرستاد و گفت تا باژ و ساوا ایران برسد ، ما در اینجا  
 توقف خواهیم نمود ، آنگاه آسوده خاطر شد و بزم آراست و شراب  
 خواست و به نوای چنگ و زباب خاطر خود را مشغول داشت و بهرام  
 را بکلی فراموش کرد .

چو آسوده شد سرو بخوردن نهاد  
 کسی را نیامد ز بهرام یاد

به سرواندر از بانگ چنگ و رباب  
شکار و سی و مجلس و بانگ چنگ

**یغتل شاه و بهرام شاه :**

چو آگاهی آمد به بهرام شاه  
ز آمل بیامد بگرگان کشید  
ز گرگان بیامد بشهر (نسا)  
بدانسان بیامد به نزد یک سرو  
نویدی بیامد ز کار آنگهان  
به کشمیهن آمد به هنگام روز  
چون خاقان آشفته بید از شد  
چه سبب دتن از نامداران چین  
سپهبد «کشمیهن» آمد به سرو  
به سرواندر از چینیان بس نماند  
بدینسان همی تاخت فرسنگ می

کسی را نبود هیچ آرام و خواب  
نشسته شب و روز ایمن ز جنگ

که خاقان بمرواست و چندان سپاه  
همی درد ورنج بز رگان کشید  
یکی رهنمون پیش او از بسا  
نبردید انگونه پیران تذرو  
که دو راست خاقان ز کار جهان  
که بر زد سراز کوه گیتی فروز  
بدست خزر و ان گرفتار شد  
گرفته به بستند بر پشت زمین  
شد از تاختن پادپایان چو غرو  
بکشتند و از جنگیان کس نماند  
پس پشت اوقارن پارسی

بدین ترتیب سپاه یفتلی (یفتالینوس) از اثر عیاشی و پاده خوری در جنگ

دوم سرو شکست خورد و بطرف رود آمور روان شد.

چو تیزی بجای مداراگزید  
بیکر وز و یکشب باسوشد  
بیامد با سوی یکپاس شب  
ز هندوستان ساز رفتن گرفت  
برفتند در خدمت ش هفت شاه  
دلش رای زرم بخاراگزید  
زنخجیر و بازی جهانجوی شد  
گذر کرد بر آب وریکه قرب  
زخویشان چینی نهفتن گرفت  
که آیند بارای و شنگل برام

یکی شاه کابل دگر شاه هند  
دگر شاه سمنل که بدنا مد ار  
دگر شاه کشمیر باد ستگاه  
همه نامجو و همه نامدار  
چنین شاه سنگل با هفت شاه  
بیامد شهنشاه تا نهر روان  
چو دخترش را دید بر تخت عاج  
بیامد پدر بر سرش یوسه داد  
«سینود» را داد سنشور هند

### آغاز رجعت ساسانی :

بعد از بهرام گور فرزندان او یزدگرد دوم و هرمزد بیش از یکسال نتوانستند سلطنت کنند علت این کار تنها آتش زیر کاسه یفتلی بود که در تمام افغانستان منتشر شده در هر قطعه به تجدید قوا مشغول بودند.

سوی شاه هیتال شد ناگهان  
بطرف چغانیان میر آنها فغانی نام نامه ای فرستادند و میخواستند از میان  
میران آن حدود برای خود پشتیبانی پیدا کنند. میر سزگور بشر طی  
قبول کرد که دو شهر (ترسند) و (ویسه گرد) را به ایشان بدهند.  
فغانی بدو گفت کاری رو است  
که باشد سرا تر مدو ویسه گرد  
جهاند ارا عم پدر پاد شاه است  
بدو گفت پیر و زکاری رو است  
که این عهد خود داده به یزگرد  
قزون زان ترا پاد شاهی سزاست

بدو داد شمشیر زن سی هزار ز هیتالیان لشکری نامدار

### پادشاهی خوشنواز:

پادشاهی پیرز و خوشنواز شاهنامه و اخشور بعضی ساخذ دیگر بزرگترین پادشاه یفتلی است که در عصر او (آریانای یفتلی) چون آتش از زیر خاکستر دفعتاً پیدا شده و قوای را که در هر نقطه مجسم شده بود بهم یکجا نموده جمع کرد.

قرار یکه اکثر مورخان و واقعه نگاران شرق و غرب ساسانیان سیدارند، جنگ بزرگی میان اخشور و فیروز میان سی آید و قشون ساسانی منتهی می شود، و برای اینکه فتح خود و ناکامی فیروز را مسلم سازد باب مذاکره را بین خود و شاه ساسانی باز گذاشت، فیروز از مخالفت و پادولت یفتلی عفو خواسته عهد و پیمان کرد که اگر بختیبه شود سلامت به کشور خرید باز گردد، از خطه سرحدی معین تجاوز نخواهد نمود و به عنوان خساره باج و خراج زیادی را قبول دارد، و پسر خود قباد را به قسم یر عمل نزد اخشور گذاشت، تا باژاوسا و برای یفتلی هارسید مدت دو سال قباد طو رگروگان بود باقی ماند و به امر اخشور سارسرحدی برپانمود و پیروز در پای منار رسد کور قسم یاد کرد که من بعد ازین خط تجاوز نکند و سعاده مد کور قر اردیل است:

«۱» «...» فیروز گفت «اب اسدت پس رسول فرستادند و گناه خویش پیدا کردند و عذر و تقصیر و زنها را خواستند. خوشنواز فیروز را سلامت کرد و چنین گفت من بجان تو چنین نیکوئی

(۱) صفحه ۲۸۸ - ۹۸ ایران در زمان ساسانیان.

کردم و چون سوی من آمدی ترا بداشتم و سپه دادمت و به امداد  
 خود ترا کسی کردم تا بر برادرت غلبه کردی و ملک از او با ز بستندی،  
 پس حق من نشناختی و سوی من سپاه آوردی و سردمان چند از من  
 بگر یختند و تو غره شدی و حرمت سرادست بازداشتی تا خدا ایت بگرفت  
 و آن مرد شمارا بدین بیابان آورد من آن مرد را احمی نشناستم  
 که کیست مگر آن فرشته بود که خدای عزوجل او را از آسمان  
 بفرستاد تا ترا بگناه تو گرفتار کند بناسپاسی کردن نعمت و نشناختن  
 حرمت من .

امروز که به گناه خویش مقرآمدی ترا عفو کردم و زنیار  
 دادمت و ترا به فرزندان و ملک با ز فرستم با آن شرط که یا مسن  
 عهد کن و سوگند خور که هرگز دیگر به حرب من نیائی و سپه نفرستی  
 و هیچ دشمن سرا یا ری ندهی نه به مزد و نه به سلاح، و بیان پادشاهی  
 ما و بیان پادشاهی تو مناری بر پا کردی تا خدا میان ما و تو بدید آید  
 و ترا به آن بناره برم و سوگند خوری که هر گز نه تو و نه سپاه تو  
 بدین جانب بیاید و اگر غدرو بیوفائی کنی خود و سپاه تو روی از  
 تو بگردانند و به لعنت خدا و رسول مبتلا باشی.

و رسول او را به نیکوئی باز گردانید و پیش وی طعام و خواسته  
 فرستاد و از آن چیزهایی که از آن ناصیت خیزد از معنی ستور و فرس و اوانی  
 و فرمودش که هم آنجا هستی میباشی تا من کسی بیرون کنم تا آن  
 بناره تمام کند و ترا آنجا برند و سوگند دهند و با تو عهد کنند، رسول  
 فیروز چون باز آمد و هدیه ها آورد سخت شاد شد بد آن گه جان او

و آن سپاه او بخشید پس سوگند را اجابت کرد و سپاس داشت و خوشنواز بفرسود تا از آن کوه سنگ را ببریدند و بر سر آن چاه یک سنا ره ساختند که جاودانه همی بود از سنگ، و شش ماه اندر بیابان روزه شد و آن سناره تمام کردند فیروز با آن اندک لشکر که داشت ششماه آنجا بماندند و در این ششماه خوشنواز هر یک ماه از نو نیکویی و ترتیبی نو نیک می فرستادش چون سناره تمام شد، خوشنواز حاکم دبیرون و بهتران سپاه و رعیت آنجا فرستاد و دانشمندان آنجا طلبه و دانشمندان تخارستان همه را بفرستاد تا فیروز را بآن سناره پیش سردم سوگند داد، چنانکه اول یاد کردیم. پس عهدنامه نوشتند و آن همه سردمان که آنجا حاضر بودند گواه کردند و عهدهای خویش بر آن عهدنامه نهادند. پس خوشنواز فیروز را بسیار خواسته داد و به نیکویی باز گردانید ولیکن روی او را نهمه د و باوی دیدار نکرد و فیروز باز گشت.

**جنگ دوم اخشنور و فیروز:** چون فیروز آزاد شد و بر تخت و تاج خود نایل آمد تا دو سال خساره جنگ را فرستاد و قباد هم خلاص یافت. آنگاه بنای تمرد را گذاشتند و معاهده را شکستند « کریستن سن » درین باره می نویسد « چندی بود فیروز علی الرغم مخالفت ( سپهبد پیرام » مجدداً مجاز به را علیه پادشاه یفتلی شروع کرد، درین قشون کشی به بدبختی های زیادی مواجه شد. در ۸۴۸ م قشون ایرانی د رارضی سحر ائی وارد شده از دست قوای یفتلی بکلی معدوم شدند.

قرار یکده در شاهنامه آمده، پادشاه یفتلی خوشنواز بسیار کوشید که از جنگ جلوگیری نماید. آخر دوران در لشکر خود خندق بزرگ

کند که بیست ارش عرض آن بود و منتظر قوای ساسانی نشست.

\* \* \*

### جنگ پیروز با خشنواز

#### کشته شدن پیروز و افتادن شهزادگان ساسانی در خندق

<p>ز شهر سمرقند لشکر بر اند سید از ترکان از و گشت باز همیران دباگر زور و سی کلاه هو اش ز گرد سپه آ بنوس گزیده جهان دار و پاکان تو نشان بزرگان بخاک افکنی بناچار بردن بشمیر دست همیرفت باناسه خشنواز بچربی سخن گوی و پاسخ شنو بلند اختر و ز خنمای ترا بمشوران دادگر بنگرد همان نام توشاه بیدین بود نه اندر جهان مردم زبردست چنین با سپه کردن آهنگسن نیایی همان ز اختر نیک بر بدین جنگ یزدان سرا یاریس سخنهای پیروز برباد کرد پراز چشم شد شاهگردن فراز بنوک سنانت فرستد در و د</p>	<p>چو این کرده شد نام یزدان بخواند چو نزدیک آن کینه شد خوشنواز وزان روی سرگشته پیروز شاه بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس نه این بود رسم نیکان تو چو پیمان آزادگان اشکنی مرا نیز پیمان بیا بد شکست موازر آینه سر فر از به و گفت نزد یک پیروز و بگویش که عهد نیای ترا بدان تا هر آنکس که دارد خرد مرا آفرین بر تو نفرین بود نه یزدان پسند نه یزدان پرست که بیداد جوئی همی جنگسن نیایشی در این جنگ پیروزگر ازین پس نخواهم فرستاد کس فرستاد باناسه آمد چو گرد چو بر خواند آن ناسه خوشنواز گراز چاه بی زانهی پیش رود</p>
--	--



چو بشنید از و این سخن خوشنواز  
 همه کینه و جنگ جوید همی  
 چنین گمت کای داور داد در پاک  
 آودانی که پیر و زبید ا دگر  
 سخنهای بیداد گوید همی  
 پی او ز روی زمین برگسل  
 بگو رسیده بر یکی کنده کرد  
 کمندی فرورده بالای اوی  
 چنان تیر باران شد از هر دوروی  
 عنان را به پیچید و بنمود پشت  
 برانگیخته با ریر و ز شاه  
 به کنده درافتا دبا چند مرد  
 چو هر سز برادرش و فرخ قباد  
 بدینسان نگون شد سر هفت شاه  
 و ز آنجا یگانه شد دل خوشنواز  
 بر آورد آن کنده هر کس که زیست  
 شکسته سر و پشت پیروز شاه  
 ز شاهان نبدزنده کس جز قباد  
 همی را ندبا کام دل خوشنواز  
 بتاراج داد آن سپاه و بنده  
 از ایرانیان چند بدیدند اسیر

به یزدان پناهید و بردش نماز  
 بفرمان یزدان نپوید همی  
 تویی آفریننده با دو خالک  
 ز بهرام پیشی ندارد هنر  
 بز رگی به شمشیر جریده همی  
 نه تیر و ش بادانه دانش نه دل  
 سرس را پیوشید و آگنده کرد  
 همان بیست رش بود پنهان اوی  
 که چون آب خون اندر آمد به جوی  
 پس او سپاه اندر آمد درشت  
 همی تاخت با خوار ما یه سپاه  
 بزرگان و شیران روز نبرد  
 بزرگان و شاهان خسر و نژاد  
 همه نامد اران ز رین کلاه  
 به نزد یکی کنده آمد فراز  
 همی تخت بر بخت ایشان گریست  
 سر نامد اران با فر و جا ه  
 شد آن لشکر و پادشاهی بباد  
 سرافراز با لشکری رزم ساز  
 نه کس میسر دید و نه سینه  
 چه افکند در خالک تیر ه بتیر

سپاهش شدا ز خواسته بی نیاز	چو بگذشت بر کنده بر خوشنواز
ز تخت و نژادش نکرده نیا د	به آهن بد بستند پای قیام
از آن کنده و رزم پیر و ز شاه	چو آگاهی آمد با یران سپاه
از آن شهر یاران آزاد سرد	خروشی برآمد ز ایران بدرد
فرود آمد ز تخت زرین بلاش	چو اندر جهان این سخن گشت فاش
همی ریخت بر تخت خاکه دوزند	همه سوی شاهانه از سر بگند

### رزم خوشنواز و سوفرای

#### خلاصی و باز بندی گری قباد بدست خوشنواز

ز پیر و ز بی رای و بی رهنماد	چو آگاهی آمد سوی شو فرای
همه جامه پهلوان بر نه وید	ز سرگان سرشکش برخ بر چکید
سر بخت شاهی پیر از دیو داشت	بدانست گان کار بی سود گشت
بزدلوس و از دست برخاست کرد	سپاه پیرانند را جمع کرد
بهر و آورم خاک نوران زمین	همه باز خواهم به شمشیر کین
ز خون هم چو دریا کنم کشورت	بفرمان پیران بپریم سرت
خروش آمد و برد پیش نهاد	چو آشفته آمد بر خوشنواز
سخن هر چه بود اندر خوب و زشت	هم اندر زود زبان پاسخ نوشت
نه گنج و نه جنگ آ ورم کاسته است	کرفتی ترا آن هم راسته است
سر راستی را بخاک افکنند	عز آنکس که عهد نیا بشکنند
بشاید اندر انداخت اسپاز فراز	وزان روی با تیغ کین خوشنواز
به نژاد یکسان لا رگردن فراز	فرستاده آمد بر خوشنواز
نباید جز از رنج و آت و یختن	دیده از جنگ و بیکار و خون ریختن

نه بر باد شد کشته پیر و زشاه  
 اسیران به آن خواسته هر چه بود  
 ز اسپ و سملیح ز تاج و تخت  
 فرستم همه نزد سالار شاه  
 همان سو بد سو بدان ارد شیر  
 اگر جنگ سازیم باخوشنواز  
 اگر نیستی در میان نه قباد  
 بلاش آنز مان دید روی قباد  
 که اختر سر آمد بر و سال و ماه  
 ز رو سیم و از گوهر ناب سود  
 که بگذاشت پیر روز کم دیده بخت  
 چه از و یژه گنج و چه چیز و سپاه  
 ز لشکر بزرگان چه بر ناو پیر  
 شود کار بی سود بر سادر از  
 ز سو بد نکردی دل و مغز یا د  
 رهاگشته از بند پیره ز و شاد  
 سو فرای جنرال شیرازی برای خلاصی قباد ، سو بد ارد شیرد بگر  
 کسان را دعوت نمود . شاه یفتلی از تعقیب قوای ایران دست کشیده  
 و در مقابل باژ و سافرا و ان قباد را آزاد کرده و او با بلاش مدتی  
 بر سر تخت ایران بین خود جنگیدند . آخر ایرانیان به سو فرای  
 و قباد بد گمان شدند و « رزمهر » با قباد نزد یک شد . سو فرای بقتل  
 رسید و قباد نزد خوشنواز پناه برد

### قباد و رزمهر و خوشنواز

چو بشنید از مهر پاکیزه رای  
 شب تیره از شهر بیرون شدند  
 سوی شهر هیتال کرد ندروی  
 رسیدند پویان به پرمایه ده  
 سبک بند را بر گر فتش ز پای  
 ز بیداد دشمن بهامون شدند  
 ز اندیشگان خسته و راه جوی  
 بدنه در یکی سهربان بود مه  
 بیود ندو یکباره دم بر زدند  
 بدان خان دهقان فرود آمدند

یکی دختری داشتد عقان چوساه  
 ز سشک سیه بر سرش بر کلاه  
 جهانجوی چون روی دختر بدید  
 زمغز جوان شدخردنا بدید  
 عمانگه بیا مد به ز ز سهر گفت  
 که باتو سخن دارم اندر نهفت  
 خلاصه قباد دختر د عقان را بزنی گرفت .

بر شاه یفتا لیان شد قیا د  
 گذشته سخن هابرا و کرد یاد  
 بگفت آنچه کرد ندا یر انیان  
 بدی را به بستند یک یک بیان  
 ز هیتالیان سوی اهو از شد  
 سراسر جهان زو پر آوا ز شد

سپاه ساسانی بمیدان جنگ وارد شد ، شاه ساسانی فیروز همان قدر که  
 بهلسشکر خود مغرور بود در میدان محاربه سستی نمود . در این وقت  
 خوشنوا از شاه یفتلی خدعه دیگری بکار بود و به عساکر خود امر  
 داد که عقب نشینی کنند سپاه ساسانی ایشان را دنبال کردند و پیروز  
 دسته سواران خود را به تعاقب ایشان امر داد . خالک و گرد میدان  
 جنگ زمین و هوا را یکسان ساخته بود ، ناگهان پیروز در دم  
 پرتگاه رسید و باهفت نفر شهزادگان و جمعی از همراهان در خندق  
 سرازیر شدند . پیروز دست و پشش شکست و از شهزادگان ساسانی  
 جز قباد باقی همه جان سپردند .

درین وقت خوشنوا ز به لب خندق رسیده ، زنده هارا بیرون کشیدند  
 قباد را دست و پا در کنده کردند و سپاه ایران از خبر این واقعه  
 چنانکه خیلی متأثر و رنجیده خاطر شدند .

در بحث یفتالیان بیشتر به گفتار فردوسی اتکا گردیده قراریکه دیده ام  
 شاعر حماسی در بیانات خود تنها به یفتالی های شمالی ، آنهایکه از

طخارستان بشمال آسورفته، د و طرفه جریان رودخانه آسو تا (سره) رفتند و جنگ دیگر بابهرام نمودند. اما زینتلی های جنوبی بخاسوشی گذشته است و هیچ چیزی نگفته است. حال آنکه در کتیبه هاوسنگ نوشته های که بیشتر از آریانا و خارج آن مثل هده، بگرام، غزنی، وردک، قندهار، ارزگان، کاپیسا، پشاور، سیالکوت، و پنجاب بدست آمده و بحیث پادشاهان یفتلی در تاریخ افغانستان مشهوراند مانند (تورامانا) و پسرش (هیراکولا). شارهای عرجستان و شیرهای باسیان که تصویری از او هم در سوزده کابل موجود است دیگرا مرای یفتلی و نقاط مختلف افغانستان تاهور اسلام قسمآ اهمیت داشته چیزی نگفته اند و ما هم به احترام سیاق کلام ایشان چیزی نگفته ایم.

### غاتفر و فغانی امرای یفتلی

چورزم آیدت پیشگو پال گیر	کنون جنگ خاقان و هیتال گیر
سخن هر چه تو بشنوی یاد گیر	چنین گفت پرمایه دهقان پیر
بمردان جنگی و گنج و نژاد	که از نامداران بافرو داد
همان را پرتیر و گو پال بود	گذر مرد را سوی هیتال بود
کشیده رده پیش هیتال شاه	ز سغدا ندر و ن تا بجیحون سپاه
برزم اندرون نام بردارشان	گوی غاتفر نام سالارشان
که خاقان چین خود چه افگندبن	چو اگاه شد غاتفر زین سخن
که گشت آفتاب از جهان ناپدید	سپاهی ز هیتالیا ن برگزید
سلیح و سپه خواست گنج و دم	ز بلخ و ز شگنان و آسوی وزم

ز ختلان و از ترمذ و سیه گرد  
 ز کوه و بیابان نازیک و تنگ  
 بخارا پرازگر زو گویال بود  
 بشد غا نغر با سپاه گران  
 کشانی و معدی شدند انجمن  
 شکست اندر آمد به هیبتا لیان  
 نداریم ساتاب خافان چین  
 بیک هفته آن لشکر جنگجوی  
 بهر جای بر توده کشته بود  
 ز پس نیزه و گرگ و پال و تیغ  
 نهان شد بگرد اندرون آفتاب  
 به هشتم سوی غانتر گشت کرد  
 شکست اندر آمد به هیبتا لیان  
 پراگنده بر هر سوئی خسته بود  
 هران کس که زنده از ایشان بماند  
 همی این بدان آن بدین گفت جنگ  
 همانان هر دم بدندان سپاه  
 بچهره همه دیو بودند و د  
 ز شمشیر و از نیزه و گرگ و تیغ  
 همه چهره از دها داشتند  
 همه جنگ هاشان بسان پلنگ

ز هر سوسپاه اندر آورد گرد  
 بجوشید لشکر چوسوس و سبخ  
 که لشکر گشاه هیبتال بود  
 ز هیبتال کرد آوردید هیران  
 پراز آب رخ کودک و سردوزن  
 شکستی که بسته نشد سالیان  
 گذر کرد باید به ایران زمین  
 برون اندر آورده بود ندروی  
 ز خون خاک و سنگ ارغوان گشته بود  
 تو گفستی نمی سنگ بارد زین  
 پراز خاک شد چشم بران عقاب  
 سیه شد جهان چون شبلا جور د  
 شکستی که بسته شدن سالیان  
 همه سر ز بر کشته و بسته بود  
 بدل در همی نام یزدان بخواند  
 ندیدم هرگز چنین باد رنگ  
 نشایست کردن بدیشان نگاه  
 بدل دورا ز اندیشه نیک و بد  
 تو گفستی ندانند راه گریغ  
 همی نیزه بر کوه بگذاشتند  
 نشد سیرد لشان ز بیکار و جنگ

یکی زین اسپان نبر داشتند	خورش بارگیشان همه خار بود
همی رزم را خوار پند داشتند	همه شب بجز جستن و تاختن
یکی چون بختی دو بیدار بود	نداریم ما تا ب خا قان چین
تن خویش در آتش انداختن	گراید و نکه فرمان برد غاتفر
گذر کرد بایدبایران زمین	سپارد بد و شهر هیئتال را
ببندد فرمان کسری کمر	و گرنه خود از تخمه خوشنواز
فراسوش کندگزو گو پالار	که او شاد باشد به نو شیروان
گزی نیم جنگ آور سرفراز	ز هیتالیان کودک و سردزن
بدو دولت بیر گردد جوان	چغانی گوی بود فرخ نژاد
بدین یک سخن بر شدا زانچمن	حرد مند ناش فغانش بود
جوان و جهانجوی و بابخش و داد	بزرگان هیئتال و توران و چنین
که با گنج و بالشکر خویش بود	
بشاهی یروخو اندند آفرین	

\* \* \*

این هنگامی است که شیراز و دولت یفتلی از هم پاشیده و سلوک الطواقیسی در نقاط مختلف افغانستان بمیان آمده است. مقارن (۵۳۱-۵۷۱ م) ایران بعد از جنگ و در بدری و گروگان و بندی گری، قباد و جنگ های او با بلاش به یاری خوشنواز به پادشاهی رسیده و بعد از آشفته گی خسرو، زمان پادشاهی انوشیروان لشکری فرامیرسد و مملکتی بسیار آرام و مترقی بوجود می آرد و غاتفر به پادشاهی سی یفتالیان منسوب میشود، حتی خود غاتفر زندگانی را بین توران و ایران غیر ممکن می بیند و بطرف ایران ساسانی متمایل میشود. غاتفر در بدخشان، تخارستان و آن طرف رود آسو در سمرقند و

بیکند سلطنت میکند و خسرو و نوشیروان بلخ، سمنگان و قندوز و بامیان و کابل را تحت نفوذ سی آرد. درین وقت میان توراتی ها و یفتلی ها نزاع و جنگ برپا میشود، غاتفر سی بیند که باتوران و ایران محاربه ممکن نیست. لذا به خلخسرو و نوشیروان صلح میشود و شاه اسیر دیگری بنام قغانی انتخاب مینماید.

### آگاهی خسرو و نوشیروان از جنگ توران و یفتیالیان

ز بهر حال گردان آن انجمن  
ز شاه چغانی که با بخت نو  
گرفت افسرو تخت شاهنشاهی  
چنین گفت کسری که ای سویدان  
یکی آگهی یافتم تا پسند  
ز هبتال و ز کار خاقان چین  
بی اندازه لشکر شدند انجمن  
بفرجام هبتال برگشته شد  
و در دو طرف پایه های تخت سرهای حیوانات از قبیل شیر و ببر  
و بز کوهی دیده میشود. چون سحر به ۳ میلی شمال غرب بامیان  
افتاده و به جرئت میتوان گفت که این نقش (دختر نوشیروان)  
بسمت استادان بامیان ترسیم نموده است (از به یار بسیجی) چه  
دیگری که از یادگارهای خانواده های خسرو و حکایت میکند، چند  
عدد سکه ایست که از سمرقند بودائی فندقستان راه کابل - بامیان کشف  
گردیده است. (۷۱۱-۷۱۰ م)



## ملحقات

اگرچه در شاهنامه بی که بدست من است و اینجا در مقدمه آنرا معرفی کرده ام و آنرا بمناسبت قدامت نسبی کار خود قرار داده ام، سه داستان اخیر مانند سائر دوستان های شاهنامه جزء این اثر نیست ولی در شاهنامه ها و سایر نشراتی که بعضی از مدققین بعمل آورده اند این سه داستان را جزو (ملحقات) شاهنامه گرفته و به فکر افتاده اند که داستان ها از نظر فصاحت و شیوایی کلام و پیوندهای تاریخی از فردوسی نیست و اسکان دارد و صحیح تشخیص میشود که بعضی از آنها از اسدی طوسی و شعرای دیگر است.

خودم حین نگارش این اثر بدین نکته ملتفت بوده و هستم که داستان های سه گانه از روی فصاحت کلام و احاطه موضوع مال شاعر بزرگ حماسه سرای نیست. ولی چون بنده در نوشتن «افغانستان در شاهنامه» مقصد واحدی داشتم و آن تذکار نام پهلوانان و سحر رزم آزمائی ایشان در سرزمین افغانستان است، بدین ملا حظة داستان های مذکور را اگر چه جزء اصلی شاهنامه نیست، در جمله سایر داستان ها قبول کرده ام. علی الخصوص کک کوه زاد و کورنگ و برز و جزء پهلوانان این سرز و بوم اند.

این نام بجای اسمای تاریخی عصر (گو شان) در کتیبه (سرخ کوتل) طوری آمده اند که از نظر وزن و آهنگ و تلفظ کلمات حکم میتوان کرد که اصل و سبب آنها زبان (تخاری) یا (اتو تخاری) است که بین قرنهای دوم و سوم

سیحی در عصر (کوشانیان) در افغانستان متداول گشته و اصل و منشأ آن مربوط به انتشار و استقرار اقوام (تخاری است) که در او اسطرن سوم پیش از میلاد در (تخارستان) که باختر را هم در آن وقت در بر میگرفت معمول شده بود. اسماً (افغان و لاجین - و کر دو بلوچ) که بار اول اینجا در یکی از سه داستان مذکور تذکر یافته است چیزی بسیار سهم و به هیچ صورت قابل اغماض نیست و از آن صرف نظر نمی توان کرد. در آخر داستان (ماهوی سوری کنار نگسرو) را گرفته ام و علت آن نشر اسلام و سقوط ساسانیان و خاتمه کتاب است نه چیز دیگر. لذا خوانندگان گرامی به نظر مخصوص این جانب توجه خواهند کرد.

## کک کوه زاد پهلوان (مرباد)

### قلعه کک کوه زاد درفراه

دشت خرگامه «محل غزوی ها»

افغان - لاجین - کرد - بلوچ

کک کوه زاد پهلوان بسیار معروفی که در «کوه مریاد» که درفراه واقع است زندگی داشت و قلعه او بنام خودش امروز هم مشهور است او در «دشت خرگامه» حکومت داشت و راه های مختلفی ازین محل بجانب «هندوان» هندوستان و (کابلستان) رفته بود و عده زیاد افغان ، لاجین (محملاً قوم ترکمن و هزاره) و کرد و بلوچ در آنجا زندگی داشتند و مردمان خیلی جنگی و جنگ آزمای از اقوام مختلف افغان و لاجین و کرد و بلوچ در سلك سپاه او شامل بودند .

اینجا درست در وسط مملکت بین کابلستان و زابلستان سر راه مهمی که جانب (هری) و هند میرفت نقطه یی بود که پهلوانان بزرگ چون رستم و قارن و میلاد حتی زال؛ زر و سام دستان از آن در اندیشه بودند و هر سال هفت پوست گاو طلا و باج و خراج به وی می پرداختند .

آخر در جنگ کوه هزاره شکست می خورد و اسیر میشود .

## کک کوه زاد پهلوان (سر باد)

### قلعه کک کهزاد در فراه

چنین گفت دهقان دانش پژوه  
که نزدیک زابل به سهروزه راه  
یک سوی او پشت خرگاه بود  
نشسته در آن دشت بسیار کوچ  
کجا بود آنکه بغایت بلند  
زده کنگرش طعنها با فلک  
سر این داستان راز پستین کرده  
یکی کوه بد سر کشیده به ماه  
دگر دشت زی هند و آن راه بود  
ز افغان و لاجین و کرد بلوچ  
بلندیش افزون تر از چون و چند  
ر سیده سر تیغ او بر ملک

(به نزدیک زابل به سهروزه کوهی بود که سر آن به ماه میخورد) شاعر بزرگ تصریح  
نکرده که کوه مذکور به کدام سمت زابل قرار داشت، ولی این کار برای ما  
آنقدر اهمیت ندارد زیرا (قلعه کک کوه زاد) تا امروز نزد همه گان در (فراه)  
موجود است و چیزیکه فوق العاده مهم است تعیین موقعیت خود (قلعه) است  
که درست به همان اسم پهلوان آن (کک کوه زاد) فراز کوه بلندی به سه روز  
از (زابل) در فراه موجوده واقع شده است. شیهه بی نیست که زابل موقعیت  
بزرگی دارد ولی اینجا بصورت متوسط موقعیت آن را در سواحل هیرمند و

ارغنداب تعیین کرده می‌توانیم چیز دیگری که موقعیت این کوه و این قلعه را تاخذز یاد تعیین می‌کند تعیین (سه‌روزه) راه است که از آن (نقطه) ده راه یکی (سوی دشت خرگاه) و دیگری (زی‌هنده ان) رفته بود که عیناً حوزہ (فراه د) در نظر مجسمه می‌شود.

به یک سوی کوه دشته طرف دیگر دشت (زی‌هنده ان) راه رفته بود «دشت خرگاه» خرگاه مرکب از دو کلمه است (دشت) و (خرگاه) که معنی آن بر همه گان معلوم است. ولی اینجا معنی مرکب آن که چندین جا استعمال شده، اسم خاص شده که به صورت نام یک منطقه معین و واضح تعیین گردیده این دشت خرگاه یا (خرگه دشت) عبارت از سرزمین پهناور است که علی‌العموم کوه‌چی‌ها در آن مستقر بودند و خیمه‌ها و (غزده‌ها) و (خرگاه)‌ها و خود رادر آن پهن داشت برپا می‌نمودند. راهی که بطرف (هنده ان) رفته بود، امکان دارد که از طرف جنوب در راه قندهار و چین و کویته جانب (هنده) می‌رفته ولی امکان دیگر هم موجود است که راه مذکور از طریق قندهار و غزنه به سرکز کابلستان که در آن وقت حصه ز یاد آن بیرو (هندو نیزم) بودند کشیده شده باشد. زیرا اقرا ریکه در اکثر جاها بملاحظه رسیده، فردوسی میان (هندو ان) و (هندوستان) فرق نهاده و به زعم او اونی مقصد از کابلستان است که پادشاه آن در آن وقت (هندو) بود و مقصد از دومی هندوستان می‌باشد که به سرزمین ساورای شرق رود بار سند اطلاق می‌شد.

بهر حال در دشت خرگاه به معنی جامع کلمه، سردمان مختلف مانند: افغان، لاجین، کردو بلوچ زندگانی داشتند. چون نام (افغان) بار اول در اینجا یادگر دیده و در برخی از متون شاهنامه‌های خطی بصورت (اوغان) یادگر دیده می‌شود.

تاریخ مختصری در آن مورد مینگاریم. گمان میکنم که قدیم ترین شکل اسم (افغان) یا (غان) باشد. بعد از این کلمه در ساز سکریت کلمه (او گانا) یا (او غانا) (Awagana) است که ستاره شناس هندی سوسوم به (واراهامهی نا) Varahamihira در قرن ششم در کتاب خود سوسوم (براهمت ساسهی نا) (Brhatsamhita) تکرار کرده (۱) بر زبان محلی مخصوصاً طبشته بی سوادپجای کلمه (افغان) کلمه (او غان) را استعمال میکنند و مردم هزاره از کلمه (او غان) کلمه (او غو) را ترجیح میدهند. پس کلمات (او غان) و (او غو) بسیار نزدیک به کلمات (او غانا) و (او غان) میباشد. ناگفته نماند که اسم دیگری در سانسکریت است که به شکل (اسوم غانا) (Asva—ghana) یاد شده که این کلمه هم سر تپ است جزو اول (اسو Asva) آن نزدیک به (او - Ava) است لیکن در معنی که چکتر بین تفاوت ندارد زیرا (اسو) به معنی (اسپ) و (او-) هم همین معنی را میدهد و (غان) که در هر دو کلمات یک شکل آمده بمعنی جای (سهد) در این صورت معنی هر دو کلمه (سر زمین سواران) و (سهد سوار کاران) معنی میدهد و درین وقت بیشتر بحیث (افغان غریبی) در (دشت خرگاه) زندگانی داشتند و بعد ایشان به چندین هزار میرسد.

ناگفته نماند که بخت مرچیزها می که یا آور لودییم، محض در خصوص کلمه (افغان) بود و راجع به (پکتیس) و (پاکتیک) (Pactique) مطالب بسیار مهمی موجود است که به اینجار بطندارد.

کلمه (لاچین) احتمال دارد که در سوزده هزاره ها و (بیرها) استعمال

شده باشد. فر دوسی (افغان و لاجین) را پهلوی به پهلوی ذکر کرده و اسر و زهم (لاچین) پهلوی (افغان) ذکر میشود (بلوچ) و (کرد) معلوم است هر دو اقوام بزرگ و مشهور سیباشند که هر دو به صورت چادر نشین زندگی میکردند. بلوچی که اسر و زخالک بلوچستان و (کرد) در شمال عراق سرزمین کردستان را وطن خویش میخوانند و در شمال غربی ایران و در خاک ترکیه و غیره پراکنده شده اند. بلوچ ها علاوه بر بلوچستان در جنوب غربی قندهار در حوزة ارغنداب و هیرمند بصورت کوچی هنوز زندگی دارند.

یک قلعہ بالای آن کوه بود	که آن حصن از سردم انبوه بود
سر آن حصن را نام سر باد بود	از او جان نابخردان شاد بود
بد در یکی بد کنش جای داشت	که در رزم باژده پای داشت
نژادش ز افغان سپاهش هزار	عمه ناولک انداز و ژو بین گذار
به بالابلند و به پیکر ستر	به حمله چوشیر و به پیکار ببر
دو رانش بمانده را نیل	گه رزم جوشان ترا ز رو نیل
به نیر و جدا کردی از که کمر	گریزان زورش بدی شیر نر
چو پیکار جستی ز سردان سرد	ز سردان به آوردی از گرز گرد
و را نام بودی کک کوه زاد	بگیتی بسی رزم بودش بیاد
هزار و صد و هشتاد سال بود	بسی بیم از او در دل زال بود
کهن سال و باز و رو بیدار بود	که جنگ و پیکار هشیار بود
به زال و به سام و نریمان گرد	نموده به گرساسپ هم دستبرد
بسی رزمشان رفت با کک یلان	نگشتند فیروز خود و کلان
بسی رزم با سامیل کرده بود	دلش را باند و به سپرده بود

نتا بید یا او به بیکار سام  
 نریمان نتا بید با او بجنگ  
 به پهلوزیان حصن را گنگ دان  
 چنان بد که هر سال ده چرم گاو  
 همید اند این باژ را زال زُر  
 که برزا بلستان به بندند راه  
 از وزال زرم بیم بسیار داشت  
 چو رستم بیامد ز کوه سپند  
 شب و روز اندیشه اش یار بود  
 همی بیم بودش که آن ارجمند  
 مبادا که تازد سوی کوه زاد

\* \* \*

از قسمتی که بالا ذکر شد معلوم میشود که قلعه بر فراز کوه سرباد در  
 (فراه) وجود داشت و معلوم از جنگ آوران دلاور و بسیار نیرومند  
 افغان بود. آنچه که فردوسی راجع به ساختمان بدنی و رزم آزمای نژاد افغانی  
 میگوید به حقایق برابر است و نشان میدهد که شاعر با افغانستان در تماس  
 بوده و از صولات و شهادت این قوم بخوبی آگاه بود. در باب کک کوه زاد  
 پهلوان درین داستان معلوم میشود که او را با سام نریمان و زال زرو  
 و گشتاسپ هم زور میخواند، که او را (هزار و صد و هزده) سال است  
 بهر حال پهلوان جهان به اندازه بی نیرو و منداست که سالانده، پوست گاو  
 ر سرخ از زال پدر رستم باج و خراج میگیرد در (گنگ) خویش که به



(پهلوی) حصار و (حصن) ستین را گویند بالای کوه (مر باد) در فراه مستقر بود اقلاً هزار نفر سپاهیان مسلح باناوک و ژوبین پیر اسون دژ استوار گرفته بودند و از زابلستان تا در هندوان و کوه سپند درین حصه بزرگ مملکت حکمروائی داشت .

\* \* \*

که همراه و هم یار جانسوز بود	برستم دو پهلوشب و روز بود
که بودند هر سه بهرجا همال	کجا یار بودند با پوز زال
که قارن بدی باب آنرز میخواه	یکی بود کشواد زرین کلاه
که از نسل فرخنده قلواد بود	دوم رامهین نام میلاد بود
بمردی و گردی چو درنده شیر	دومرد خرد مند بسیار ویر
شب و روز بودند همراز و یار	مرین هر دو بارستم نامدار
که هرگز ز کوه زاد پیدا دگر	چنین گفته بدوبا یلان زال زر
که ترسم بچنگش شتا بد دلیر	مگوئید یا رستم شیرگیر
بخاک اندر آبد سر زال زر	شود کشته بردست بیدادگر
زاند یشه بد بر داش تیشه ها	بدل داشت زال زر اند یشها
سناد سی بگوید بهر جا روان	بفرمود دستان که در سیستان
سرسر کشان پهلوی نیمروز	که فرمود سالارگیتی فروز
زبانش برون آورم از دهان	که هر کس برد نام کک بر زبان
میبا دا که رزم وی آرد بیا د	که رستم دلیر است و پهلوان زاد
رستم که از کوه سپند (شاید مقصد از آن (کوه سپید) یا (سپیدکوه) باشد	

بطرف زابلستان بر میگشت دل زال در هر اس بود که میباید مستقیم از راه

به جنگ کک کوه زاد برود و کشته شود. سه نفر پهلوانان مانند (کشواد) قارن (میلاد) رفقای رستم خاسته و در نیمروز و سیستان جاز زدند که هر کس نام کوه زاد بر زبان آورد او را حلق آویز کنند نشود که رستم اسم او را بشنود و بجنگ او رود.

\* \* \*

### آمدن رستم به بازار و شنیدن تعریف کک کوه ز ادا از زبان مردم

همان روز کاسه بازار گاه	ابا پهلوانان زرین کلاه
دو مرد جوان دید کز نا گهان	رسیدند از ره بر پهلوان
همی گفت از آن دو یکی با دگر	که هرگز ندیدم از ایشان پسر
ببالا و فر هنگ و توش و توان	نه کهزاد مانند سر این نوجوان
تهمت چو این گفتش آمد بگوش	بر آورد چون شیرگران خروش
که باشد بگیتی کک کوه زاد	که بر دید از و نامه و کرد دیداد

این دو نفر را نگذر ترسیده و بالاخره :

یکی گفتای ناسور پهلوان	دل کار زار و خرد را روان
نهنگ دسانست و شیر زبان	به نیروی او کس نبسته میان
نژادش زاوغان سیاهش بلوچ	ابر دشت خرگاه بگزیده کوچ

رستم بعداً سوالی کرد که چرا برای او نام و زال سالانه باج و خراج میفرستد ؟

به پرسید رستم از ایشان سخن	که دستان سام این ندانند بن
تکوشید با او سیهدار سام	تیر داخت اهر اچرا ار کنام

بگفته‌اند کای پهلوشیر مرد  
 بسی رزم کرده است باسام شیر  
 نریمان کو رنگ رفتش بچنگ  
 کنون میستاند همی باژوسا و  
 به تندی به میلادو کشواد گفت  
 که از سیستان باژ گیرد بزور  
 چرا سانه این راز از من نهان  
 هم اکنون من و خنجر و راه و کوه  
 چو بشنید سیلا د افگند سر  
 بدو گفت کای ناسور پهلوان  
 منادی زده زال در نیمروز  
 ولی گرت برای جنگ است و کوه  
 از خواه دستوری رزم كك

\* \* \*

چو رستم ز کشواد این بشنوید  
 سوی زال آسیدیل نیکبخت  
 ز باننش ز گفتارها بغنوید  
 که باند بگیتی كك کوه زاد  
 برخ زردوار زان چو شاخ درخت  
 ز زابل همی زرستاند خراج  
 که ترسند ازو پهلوانان راد  
 چو باید ترا کاخ او رنگ و ناچ

همه نام سام آوریدی به جنگ  
 چو شنیدستان رخس گشت زرد  
 بپوچید و دستش همیز دبدیت  
 بدو گفت دستان سام سوار  
 کک کوه ز اداز دعای تراست  
 ندار دهننگ دمان پای او  
 از او شیر جنگی گریزان شود  
 نه پرد زبا لای آن که عقاب  
 دگر آنکه در کوه بآن دلیر  
 ژین کرده گردی زهر کشوری  
 بمردی فز و ندهریک زکک  
 ابا هر یکی لشکری صدهزار  
 هزاران سواران افغان گروه  
 همه رزم دیده همه مرد جنگ

\* \* \*

رستم بفر افتاده و در حالی که یک نوع اضطراب قلبی در خود احساس میکند،  
 نزد سام میرود تا اجازه جنگ را بآک از او بگیرد. اینجا باز تعریف از پهلوان  
 و رشادت کک به میان می آید و ضمناً گفته میشود که در کوه سر باد پهلوان  
 زادتنها نیست بلکه هزاران نفر سواران افغان و لاجپن و صدهزار نفر سوار و  
 پیاده بلوچ با وی همراه میباشند و هر یک از این مردان رزم چوپه تنها بی با  
 لشکری میزنند و مانند شیر غران پیرامون این کوه و در سه تنگ آن را نگهانی میکنند.

کز و نیست در جنگ کم اندکی  
 که رزم چون کو پولادخوان  
 سواران جنگی یلان نبرد  
 کس از رزم ایشان نگر درها  
 سرا پرده شان سرفراز دماه  
 بهر سوی پویان بی گوردشت  
 همه نامداران و گند آوران

همه دشت و خرگاه پر خون کنی  
 بتد بیرو از گردش روزگار  
 پس آنکه برو سوی آن بدگهر  
 ز هر سروری در جهان سر شوی  
 کنون رفتن تو بکین بیهو است

بدو گفتم ای باب پر خاشجوی  
 بتاج و به تخت و به تیغ و نگین  
 بخاک نریمان یل نیکبخت  
 به نیروی مردان شمشیرگیر  
 شتابم بر آنکه دمان چون نهنگ  
 بیکدم برآرم از ایشان دمار  
 به بینم چه سازند افغان گروه

برادر پسر او را هست یکی  
 سرافراز را نام بهزاد خوان  
 پسر هست او را دیگر هشت سرد  
 همه در گه جنگ نراژدها  
 چو آیند بردشت نخجیر گاه  
 بخیر گاه آیند از بهر گشت  
 تو زاید بیرو با سپاهی گران

**سام میگوید:**  
 کمین سازی و شب شبیخون کنی  
 در آن دم بر آری مگر زودمار  
 دو سالی دگر صبر کن ای پسر  
 همان تا زین پهوان تر شوی  
 از آن پس چو تازی تو کلکار و است

**رستم میگوید:**  
 چو بشنید رستم بر آشفت از وی  
 بدا دار یزدان جان آفرین  
 بجان منو چهر ز بینده تخت  
 بخور شید و ماء و به بهرام و تیر  
 کزین پس نسازم دسی من درنگ  
 اگر صد هزارند اگر یکسوار  
 پیاده روم بسوی آن برز کوه

همه دشت خرگاه بر عم ز نم

بداندیش را آتش غم ز نم

### سام گوید :

بخندید دستان ز پور جوان

ولی شد دلش بیش ز اندوه نوان

بنالید دستان پیر و ردگار

که ان پرتو از گردش ر و زگار

سپر دم تور این نبرد جوان

ز مرگش دلم را ببر مگسلاں

چراغ دلم را چو افر و ختی

دل دشمنان را ز غم سوختی

بمن بخش این پور جنگی پلنگ

بهر کینه اش ساز نیر و ز چنگ

دگر ره چنین گفت با پیلتن

که ای شیر جنگی سرنجمن

یک سال دیگر نو باسن بساز

که چنگت به پیکار گرد دراز

بخندید رستم گفت :

بگفت و برون کرد دلیر

بهر راه میلاد و کوشو اد شیر

سوی کاخ شد رستم به او ان

یکی بزم آرامت روشن روان

بفرمود تا ساقی سیبیر

بیا رد می لعل با جام زور

نشستند هر سه در آن بز مگاه

ه ای پیلتن داشت زنی رزم راه

کسارنده باد لعل رنگ

بکف ساغر چهره لعل رنگ

چنین گفت رستم بکشو اد شیر

که باید سر دشمن آور دزیر

ندارم درنگ اسب ایدر ز کین

مگر سوی او غان و خرگه زمین

پیاده در آیم در آندشت و کوه

ز نیر و کنم دشت خرگه ستوه

یکی نام آرام درین کین بدست

کز و خیز همان دل پیل مست

## میلادمیگوید :

بدوگفت سیلاد کای شیر مرد  
 نشاید که تازی تو از سر سری  
 نه گور و نه آهو نه عزم است ورنگ  
 کسی را که با او نتاییدسام  
 سن اید ر بمانم نیایم براه

رستم خنده کنان گفت  
 بخندیدرستم از آن گفته گوی

سوی دشت خرگاه تازیم زود  
 زدرو ازه بیر ون نهادند پای  
 شب تیر ه بود مانند تیر  
 نه شب زنگی بودیر هول و بیم  
 بیرون رفت رستم در آن نیم شب  
 همه شب همی رفت مانند یاد

بر افر وخت از بادهر خساروی  
 ز افغان و لاچین بر آریم دود  
 ز بان بسته از گفته هر یک بجای  
 ستاره نه پید انه بهرام و تیر  
 که گشتی دل شیر از وی دو نیم  
 ز هر گونه رگفتا بر بسته لب  
 سری بر زرزم کک کوه زاد

## كك كوه زاد بخواب میبچینند:

قزار ا همان شب کک تیر هر وز  
 برون آمد از پیشه غرند شیر ه  
 یکی شیر شوزه بچنگال تیز  
 یکی حمله آور د شیر دژم  
 بز دچنگ وی را از یاد رفگند  
 یکی آتش افر وخت از کھسار  
 از آن بیم کوه زاد از جابجست

چنین دید در خواب کز نیمروز  
 سوی کوه ساراش در آمد دلیر  
 ز چنگش کجا خاستی ر ستخیز  
 دژ مروی و در ابر و ان داده خم  
 سرش را هما نگاه از تن بکند  
 که از دود او گشت گیتی چوقار  
 بتر سید و شدنوش بروی کبست

## خواستن موبدان و تعبیر خواب:

عمده موبدان را در آتش بخواند  
 به پیشدگفتا که تعبیر چیست ؟  
 دل موبدان گشت اندیشه ناک  
 بیاسخ یگفتند کز روزگار  
 یکم سر پیدا شود تا مدار  
 بسا سر که او اندر آردیزیر  
 از آن رو که رزمی فوت تر و ز سمن

## بهراد گفت:

چنین گفت بهراد با موبدان  
 ندارم ز کس بیم باشیم شاد  
 یکی پر خرد گفت کز سیستان  
 همانا که باشد نژادش سام  
 یکی تا سوراچه اژدها

## کک گفت:

چو بشنید کک زو بخندید و گفت  
 اگر سام آید همانست جنگ  
 اگر زال آید ز زالم چه پاک ؟  
 بدو گفت سوید که از پو ر زال  
 دیگر باره گفتش که بیهوده بس  
 ز پرورده سر غی چه زاید پسر  
 که بیهوده ز بنسان نشاید شتفت  
 که دیده است پیکار و رزم نهنگ  
 چه دستان بر من چه یک سشت خاک  
 سخن هست بسیا رازدیر سال  
 به پیکار و سحر غ ناید مگس  
 چه باشدش تبر و چه باشد هنر



ستاره درخشان بود بر سپهر  
 به پیشم بدینسان سخن ها مگو  
 هلاباده پیش اور و مطرب گزین  
 چراغم خوری زینجهان خراب  
 چه داند کسی تا چو آید بسر  
 هزار و صد و هژدهم سال گشت  
 بگیتی همه کام دل دیده ام  
 چنین تا همه سسک کافور شد  
 همان نیز اگر آیدم از دها  
 بگفت و شراب دما دم کشید  
 چو آمد ز ایوان او بانگ جنگ  
 همی تاراز زخمه صدپاره بود  
 همی تا که خورشید نمود چهر  
 نه بینم کسی کایدم رو و  
 که نه گاه رزم است و بیکار کین  
 دمی خوش بر آرم ز جام شراب  
 بهر چیز کاید به بندم کمر  
 چو بادی اید به کوه و دشت  
 بهر رزم سیدان پسندیده ام  
 همان چنگم از زور بی زور شد  
 ز بیکان تیرم نیا پدرها  
 بمی اندوه از چهره غم کشید  
 معنی به قانون در آورد چنگ  
 که کوه زاد را بزم یکباره بود

### رستم - میلاد - کشواد

چو در جام گیتی در آمد شراب  
 تهمتن بیا مد بخرگاه دشت  
 ستم شیر مید آن آرد گاه  
 چو بشنید آن نعره را کو هزاد  
 پیر سید کاین بانگ و فریاد چیست؟  
 که این نعره نشنیدم از هژبر  
 همانا که رعد است در نو بهار  
 که آمدن در مرد دژ دار نام  
 جهان گشت مانند یاقوت ناب  
 چو شیری دما مان که برگدشت  
 جهان پهلوان رستم کینه خواه  
 بلر زید دل در بر بد نژاد  
 به بینید در پای کهسار کیست؟  
 نه هرگز بجوشد بدینگونه بر  
 و یا شوره شیری است در سر غزار  
 دلش پر ز اندیشه رخ زرد فام

درین پای کھسا راز گر دراه  
رسیدند نزد یکی جویبار  
بریشان سیه گشت آن کینه گیاه  
چوسیمابدر دشت بنهان شدند  
که از رزمشان کس نیابد رها

که دارند در زمهها نایباد  
کز ایشان خبر آوردی گروه  
که نارند دیگر کس اید رگذر  
به بندد و بازوی شان از دوال  
بیا بدزمن جای و بوم نشست  
شود تیز جنگال همچون بونک  
و گرنه ز ما نه در آرد بسر

کک بد گهر افراوان ستود  
که سا زد جهان پیش دستان سیاه  
همی عمرش بشام آورد  
با بر وزده از سر کین بر  
میان بست بر کین رزم آزمای  
بد و گفت کک کای یل رزمساز  
نگهدار ازین شیر مردان تو هوش

بدو گفت کامدسه تن رز سخواه  
سواران ما چند تن از شکار  
بدان هر سه بستند از کینه راه  
دو خسته سه دیگر گریزان شدند  
ندا نم که شیرند یا ازدها

**کک کهز ادمیگوید :**  
چنین داد پاسخ کک کوه زاد  
بپاید یکی سرد دانش پژوه  
به بندد و بازوی سدها مور  
اگر تخم سامند و از پشت زال  
بیارد درین رزمگه بسته دست  
نیاید که گیر دین زور جنگ  
درین کودکی کشته گردد مگر

### بهزاد :

چو بشنید بهزاد بر جست زود  
از او خواست دستور رزمگاه  
و گر شیر باشد بدام آورد  
یگفت این و پوشید روسی زره  
سرا بپوشید ز آهن قیای  
چو بهزاد آراست تن را بساز  
بجان و تن خویشتن دار گوش

بخند ید بهزاد از گفت کک  
 ز سردی چه خیزد گه کارزار  
 بگفت و بر آمد بحصن بلند  
 سبک دید او را به چشم یلی  
 ندانی چه جای است جالندری  
 همانا تورا سرگ ایدر کشید  
 ز پس کینه بهزاد آدبه زیر

رستم گفت:

پس آنکه بدو گفت نام تو چیست؟  
 همانا بر زسم فرا آمدی

بهبزاد گفت:

بدو خیره گردید بهزاد گرد  
 برانگیخت باره هماندم ز جای

رستم:

چو رستم و راد یدو گرزگران  
 سپر بر سر آور درو شن گهر

بهبزاد:

بزد بر سپر زود بهزاد گرز

رستم:

بخند ید رستم ز گرز گران

که ز یسمان سرا بر شماری سبک  
 که پرورده مرغش بود خو استار  
 نگه کرد بر دشت دیدار جمند  
 بدو نعره زد کای خرزا یلی  
 که بهرام نارد کند داوری  
 و یا خود زمانت بسر رسید  
 غر یونده ما نند غرنده شیر

که خواهد گه به سرگ تو گریست  
 به پیکا رسن کینه ساز آمدی

همیخواست بنمایدش دستبرد  
 بر آورد آن گرز ه سرگرای

بزد اسن پهلوئی بر میان  
 سپرده دل و جان به پیر وزگر

به پیچید آواش در کوه بر ز

که اینست پیکار افغانیان

گرفتید هر سال ده خام زر

بدین بازوی زور از زال زر

### بهبزاد:

بدو گفت کاهریمنت باد جفت

چو بهزاد افغان از او این شغفت

قوی بالای و با فرو هوش و هنگ

چه نامی گزینگو نه کوشی بجنک

### رستم:

کفن کرد این جوشن و تو رک تو

بدو گفت نام بو دسرگ تو

### بهبزاد:

مگر آورده بر تهمتن گزند

جهانید بهزاد بروی سمند

### رستم:

بگردن بر آورد دل رز سخواه

تہمتن عمود فریدون شاه

بگرداند رستم عمود گران

بیامد یمانند آهنگران

### بهبزاد:

تہمتن بیامد پی دست برد

سپر بر سر آورد بهزادگرد

### رستم:

که آواش پیچید در کوه و غار

بزد بر سرش گرزۀ گاو سار

.....

سپر پهن گردید او را بسر

همه مهره ناره در هم شکست

تگاور ز زخمش در آمد به پشت

بیفتاد بیهوش سر دگزی

ز زمین اندر آمد بروی زمین

برون شد از آن زخم مغزش ز گوش

زمانی بر آمد چون آمد بیهوش

فرو بست بازوی بیداد را

به سیلاد بسپرد بهزاد را

به کک در رسا نیداز و آگهی

چو زود دیده بان دید این قرهی

که بگرفت بهزاد را کودکی  
 که پیدانباشد ز خود اندکی  
 در این گفتگو بود با کوهزاد  
 که آمد خروشی که ای بدنژاد  
 برون آی و رنه به خورشید و ماه  
 بناج و بخت منوچهر شاه  
 که آییم بر افراز که چون پلنگ  
 نه در ماند آنکه نه کهسار  
 همه سرزاد فغان بهم برزنم  
 بدین در کین آتش اندرزنم  
 چو آواز رستم بگوشش رسید  
 تو گفستی که هوشا ز سرش بر پرید  
 بپرسید کاین کیست وین ویله چیست؟  
 بدین سان خروشیدن از بهر کیست؟  
 کراچوید و این چه گوید چنین؟  
 بدو دیده بان گفت کای نیکام  
 خروشد دما دم که من رستم  
 ز دستان و از ناسور نیرسم  
 چه دارد بسرای همه خشم کین؟

### فریاد و ستم - نعره کک

شده است از سی کک کوهزاد  
 ازین گفت در مغزا فگند باد  
 بیازی شمر دم همه روزگار  
 ولیکن کنون شد سراکار  
 همانا که این پوزالست و بس  
 که سیمرخ باشد و رایار و کس  
 فرستاده زالش سوی من بچنگ  
 ندانند که آید بکام نونگ  
 بگفت ویکی در عفریه و زه رنگ  
 بیوشید بر تن پی نام و رنگ  
 کمر بست وینها دبر سر کلاه  
 ز کینه جهان پیش چشمش سیاه  
 عمودی بمانند یک لخت کوه  
 کز و کوه البر زگشتی ستوه  
 بگردن بر آورد و برپاره شد  
 بر افراز پاره بنظاره شد  
 یلی ددما نند آ زاد سر و  
 برخ چون تذو و میان همچو غرو

سر پای د رزیر آهن نهان  
 بدل گنت آنکه که کهزاد  
 دگر دید کلك بر سر پای او  
 یکی نعره زد همچو ابر بهار  
 چه داری بدینگونه چندین خر و ش  
 که بنمودت این راه و رسم پلنگ  
 ندانی چه جایست این برزکوه؟  
 کنون تو چه جوئی درین کوه سار؟  
 چو آواز کک را تهن تن شنید  
 یکی از دها دید با زب و ستبر  
 سیه چهره و ریش کافورگون  
 عمودی بگردن چو کوهی بزرگ  
 چه داری بدینگونه لاف و گزاف؟  
 چه افزاید از گفتگوی چنین  
 همی گوش سن نشنود با ننگ دور  
 چه بینی ندانی که سر دان که اند  
**کک کهزاد:**

غریوی بر آورد کهزاد شیر  
 چه نازی بر این دست و زور و هنر  
 یکی رزم سازم درین برزکوه

ز چهرش نمودد ار فرمان  
 ندارم چنین نوچه هرگز بیا  
 بدیدان دلیری و بالای او  
 که این سر دخیر ه سر دیوسار  
 همانا خر و شت خویش آمد بگوش  
 که افکند هجانت بکام نهنگ  
 از و گشت سام نریمان ستوه  
 چرا کردی رای این کارزار  
 نگه کرد بر کوه و او را بدید  
 بتن کوه و صورت بسان هژیر  
 دو چشمش بمانند دو طاس خون  
 بچنگال شمیر و بحمله چو گرگ  
 هنر باید از سر د جنگی نه لاف  
 تو بر آسمانی و سن بر آسین  
 فرود آی و بتگر تو با وی زور  
 در این کوه پایه بر ای چه اند

که ای بله گهر بو رزال دلیر  
 که گر چرخ باشی در اشی بسر  
 که کرد همه کوه خارا ستوه

چو تراژدها سوی او روئها د  
 بدید آن بر ویال غران پلنگ  
 دوچشمش پراز زهر و ابر و بچین  
 عمودی چه کوه گرانش بکف  
 دوچشمش زدیدار تیره بماند  
 ستوری بمانده تند باد  
 شده غرق آهن زسم تا بفرق  
 بگردن قطاسی از دم او بود  
 نشست از برش کک درآمد بدشت  
 بگردون سر نیزه افراختند  
 فرماد از گردش روزگار  
 شگفتی دلیر است به از گوان  
 بگردون رسد در جهان نام ازین  
 برستم چنین گفت کای تندمرد  
 پیا ده گر اید که نایدش ننگ  
 کجا نامور باره کابلت  
 ترا چیست از کوه مر باد کام

منم ای توفرتوت بسیا رسال  
 سر سرکشان رستم خوشکام

بگفت و درآمد کک کوه زاد  
 چو آمد فرود از که آن تیز چنگ  
 یکی اثردها دید پیچان زکین  
 زکینه بلبها بر آورده کف  
 برستم نگه کرد و خیره بماند  
 کشیدند بهر کک کوه زاد  
 تکا و رسمندی بجستن چو برق  
 صبا راکه تک پیش از آهو بود  
 اورستم بیلتن خیره گشت  
 سواران ز دریکسره تا ختند  
 کشیدند صفا زبر کوهسار  
 همی گفت هر کس که این پهلوان  
 نه بیند بگیتی کسی کام ازین  
 برانگیخت کهز ادا سب نبرد  
 کسی سوی کک گرخر آمد بجنگ  
 چرا بیستور است پای یلیت  
 یلایا زگو تا چه نامی ینام؟

برستم:

بدو داد پاسخ که فرزند زال  
 تهمتن منم یوردستان سام

که در خاک آرم تن بد سگال  
که بر دی تو هر سال ده چرم گاو

مرا بهر مرگت فر ستاده زال  
ز تو با زخواعم همه پا ژوساو

### کک کوه زاد:

بر آورد نعره بد و رونها د  
در انداخت کور را باید زاسپ

بخندد از گفته اش کوه زاد  
سنائی بد ستش چو آذر گشسپ

### رستم:

به لبروی سردی ز جنگش ربود

تهدمن سر نیزه یگر نت زود

### کک کوه زاد:

بزد دست و برداشت از جامود  
سوی رستم پیلتن رو نهاند  
سوی رستم آمد چو آهنگر آن  
کک بد گهر یا ز بکشا ددبال  
رخ و چهره چرخ شد لا جور د  
نه پیچید و پیچید کهز ادا ز آن  
ازوگر ددش ناگهان تیره هو ر

بپیچید کک را بدال تیره دون  
بر انگیخت چو مه کوه کک زاد  
بگرداند کهز ادا گر زگر آن  
بهر بر آورد فرزند زال  
بزد بر سپر گر زه بر خاست گر د  
چو زدگر زهر تارک پهلوان  
بدانست کور را چگونه است زور

### رستم:

یکی بر خو رشید و بر آنت نام

تهدمن بر آورد گویا ل سام

### کوه زاد:

ز جا بست و بند کمر کرد بند  
بدو گفت کای بد گهر پور سام

بیفتا د کک از ستور سمند  
بر آورد شمشیر تیز از نیام



بگر از کتیم زخم شه شیر تیز  
سپر بر سر آور دسر د جوان

### رستم :

تهدمتن بیا زید چنگال شیر  
ندا دش بدو کک زبس زور دست  
پا ده بهم اندر آویختند  
بکشتی گرفتن کشو دند دست  
به کشتی گرفتن در آمدن نخست  
به بستند عهدی که در کینه گاه  
هر آنکس از سشت آید بزیر  
بس سشت ر دو بدل شد ز کین  
تهدمتن یکی سشت پیچیده سخت  
بغلط بد بر خاک زور رفت هوش  
نگه کرد او را ستاده بدید  
بدو گفت رستم چه داری دگر  
که جارت آن نیرو و های و هوی  
چنین داد پاسخ کک کوه زاد  
نه سشت این زخم گرز است و بس  
یکی پند پیرانه بشنوز من  
همه سال و اسباب و این زیب و فر

ببینی که چو نست رو ز ستیز  
بزد بر سپر گشت چون پرنیان

سه قبضه بگرفت سر د دلیر  
ز نیر وی شان تیغ و دسته شکست  
یکی گرد تیر ه بر انگختند  
بمانند ه پیل و چون شیر مست  
کشا دند پا زوی پیکا رچست  
بمشت اندر آیند زی رزمخواه  
چو نخجیر از چنگ د زنده شیر  
بلر زید د رزیر ایشان زمین  
بزد بر بنا گوش آن تیر ه بخت  
ببفتا د بر جای بیهوش و توش  
که میخو است از تن سرش را برید  
بمردان نمای آنچه داری هنر  
بیک سستم آید فتادی بروی  
که هر گز چنین من ند ارم بیاه  
ندیدم چنین دست و نیر و زکس  
ایا نا مور رستم پیلتن  
کنیزان مه روی با تاج زر

هزارا ز سواران ایندشت و کوه  
 چه نزدیک دستان چه نزدیک شاه  
 دو صد گنج این پادشاهی دهم  
 سوی خان دستان ز کین راه کن  
 که پیری مرا کرده کوتاه جنگ  
 رخ بخت خود را ز بری مکن  
 درین دشت هستند نیزه گذار  
 در آیند چون سیل بر روی دشت  
 شوی کشته تا چاردرکار زار

از یندشت خردگانه افغان گرو  
 که بر بسته آیند یکسر بر او  
 بهر سال چندان که خواهی دهم  
 ازین رزم و کین دست کوتاه کن  
 نتا بهم بمیدان تو رز جنگ  
 تو هم نو جوانی دایری مکن  
 و گرنه سرا لشکری صد هزار  
 اگر همی زخم حمله بر کوه و دشت  
 بر آرند در جنگ از تو دمار

### رستم:

که چندین چه باشی به نیرنگ جفت  
 در چاره کوی چون بدی نهیب  
 ز جنگ دم آهنگ تراژدها  
 در گفتگوهای ناخوش بند  
 بنزد من ز ایلستان برم  
 بر دی بسندند یکیک سرا  
 بندم کمر تا که جان نشکری

چو بشنید رستم بخندید و گفت  
 که جاگیرم از تو بدین سان فریب  
 اگر زانکه خوراهی بیابی رها  
 بدست بند بر اینگزند  
 چو بهستم ترا سوی دستان برم  
 ببینند گردان لشکر ترا  
 چو این کرده باشم بخو اهشگری

### رستم:

بر دی کمر بند در کینه تنگ  
 بیامد سوی رستم رزم ساز  
 یکی همچو شیر و دگر چون یلنگ

و گردان زین گفته داری درنگ  
 ز چه چاره گی کک ز جا جست باز  
 بدگر ز بدکشی کشور دزد جنگ

گر فئند سړیک دگر را میان  
بمانده بیل جنگی دمان  
بسی گشت کوشش میان دوتن  
نیامد ازایشان یکی راشکن

**خبر شدن زال از رفتن رستم طورهایی به جنگ کک:**

بدستان سام آمد این آگهی  
که شد سیستان از تهمتن تهی  
نهانی شده سوی پیکار کک  
که برهم زندگرم با زار کک  
بیاده روان گشته سوی نبرد  
زیس بوده جان و دلش پرزدرد  
بدل گفت دستان که در کار زار  
اگر کشته شد رستم نامدار  
دگر مرد کک نیست کس در جهان  
بر آید بزابل ز افغانیان  
جهان پیش من تیره گردد همه  
نه دیگر شبان خواهم ونه رسته  
اگر من نتا زم شود کار خام  
همه سیستان زد سراسر خروش  
بگفت و تیره بر آورد جوش  
کمر بسته لشکر درآمد چو کوه  
ز زابل دما دم گر وها گرده  
پایشان چنین گفت پس زال زر  
که ای شیر مردان آهن جگر  
سوی دشت خرگاه با ید شتافت  
عنان هیچ از تاختن بر نتافت  
که رستم ابا کو دکان شد بجنگ  
بو یژه بکام دلاور نهنگ  
اگر زنده دیدم من او را دگر  
سپا سم بد رگا پیر و زرگر  
وگر کشته شد رستم پیلتن  
بسوزم را فغان همه انجمن  
سپه خواهم از شهر یا رجهان  
نمانم که اینخون بماند نهان  
مرا اندرین رزم یا ری کنید  
درین درد و انده گساری کنید

بگفتند لشکر که ای پهلوان  
 که یک تن نمایم ما از بلوچ  
 \* \* \*  
 پیوستید دستان ما م حواری  
 کمانی زگر شناسب بر پشت شیر  
 نشست از برترین از زال زر  
 ز لشکر گزین کرد پنجه هزار  
 سپیده دمان بد که بر شد باسب  
 ز زابل بر و ن رفت دستان سام  
 سوی دشت خرگاه آمد سپاه  
 زمین گشت چنان و لرزان هوا  
 همه شب همی رفتا روز پاک  
 نهمتن به کشتی دور و زود و شب  
 چو شد کار کهزاد ایشان دراز  
 نتا بید یا پهلوان نیر و ز  
 همه دشت و کهسار و گرما گرفت  
 بتا بید صجرا و هامون و دشت  
 سلیح نبردی در آندشت گرم  
 فر و مانده از تشنگی کوه زاد  
 برستم چنین گفت کای نوجوان  
 اما ن ده که تا زم سوی آبخور

بیزدان جان بخش و فرخ روان  
 از ایشان بذابل در آرزیم کوچ  
 \* \* \*  
 سلیح تو یمان بی کار زار  
 همان تیغ کورنگ شاه دلیر  
 کلاه سهی بر تها ده بسر  
 سوار پیا ده همه تا مدار  
 بر اندلدا نند آذر گشسب  
 سر تیغ او از دهای نیام  
 از ایشان بر او غان چنان شد سیاه  
 شده مرگ بر جان افغان گوا  
 سپیده گر بیان شب کرد چاک  
 همی بود یا کک برنج و تعب  
 بدانتست کامد ز ما نش فراز  
 چو خورشید گردید بر نیمروز  
 ز ما نه ز حور رنگ صقرا گرفت  
 تو گفتی که آتش از و در گذشت  
 تو گفتی که گردید چون موم نرم  
 همه کام او خشک و لب پر زباد  
 ز کشتی مانده است با من توان  
 پس آنکه یکشتی ببندم کمر

که شد جانم از تشنگی چاک چاک  
 بیزدان دادار پروردگار  
 که هرگز ندیدم بسانت نهنگ  
 بخندید رستم ز گفتار کک  
 رها کرد کهزاد را یکزمان  
 بیا مدسوی چشمه کو زاد شیر  
 بخورد آب و روی سرو تن بشست  
 خورشید رستم بدو گفت باز  
 چه امید داری و بر چستی؟  
 چو بشنید آراست کهزاد رزم  
 سوم دست کشتی گرفتند سخت  
 همی زور کرد این بر آن بر این  
 نهاده سراندر سر یکدگر  
 چو خورشید گردید بر چرخ راست  
 ز ناگاه بر خاست گرد سیمه

تنم شد کباب اندرین گرم خاک  
 بیزم و بر زم و بدشت شکار  
 نه نراژدها و نه جنگی پلنگ  
 سخنهای او داشت یکسر سبک  
 بدانست کهزاد کادمان  
 زمانی برافتاد بر آب گیر  
 زمانی درافتاد از پای سست  
 نشستن چه داری یا رزم ساز  
 درنگی شده از پی کیستی؟  
 هم آورد رازم او بود بزم  
 زره شد ز پس زورشان لخت لخت  
 ز خون گل شده دشت آورد و کین  
 چو شیران جنگی گرفته کمر  
 همه سزدی کک ز نیروی کاست  
 که تار یک شد چشم خورشید و ساء

# سمن ناز دختر کورنگ شاه کوشانی

## شاه زابلستان

۱۹۱۵ء ملکہ کوشانی

تور - تورک - سرند - اترت - شم - گر شاسب

چمشید یا جم سر سلسلہ دودمان پیشدادیان بلخ است کہ اولادہ اورا «شاهان داد» نیز گویند۔ چون مشار ایہہ بالاخرہ بر (ہفت کشور) پادشاہ شد کبر و غرور بروی تسلط یافت ، ورقیبی سرسخت چون ضحاک (شاهنامہ وی راجدا علای مہراب شاہ کابلستان میداند ) د رمیان آمد ۔ چمشید از بلخ برآمد نالان و سرگردان از کابلستان بہ زابلستان رسید و وارد شہر (نیمروز) شد۔ ماندہ وزلہ داخل باغی شد و این باغ بہ (کورنگ) شاہ کوشانی متعلق بود۔ «سمن ناز» دختر شاہ کوشانی مرد مسافر را پیش خود خواست ۔ در ضمن صحبت دریافت کہ او پادشاہ ہفت کشور بودہ و از دست ضحاک شکست خوردہ و متواری شدہ ۔ شاہ و شہزادہ خانم باہم ازدواج میکنند ، و خداوند بہ دختر کورنگ شاہ کوشانی یک عدہ پسران داد کہ ہر کدام مانند : تور - تورک - سرند - اترت - شم - گر شاسب شاہان مقتدر شدند۔ خود جم شید از ترس ضحاک فرار نمود۔ در سرحدات چین بدست سپاہیان ضحاک اسیر شد و بدن اورا با ارہ دو نیمہ نمودند ۔

# سمن ناز دختر کورنگ شاه کوشانی

شاه زباستان

تور - تورک - سرند - اترت - شم - گر شاسب

شهنشاه جمشید لشکر کشید	بیا مدبر ا بر صفی بر کشید
برابر کشیدند لشکر دو صف	مبارز روان گشت از هر طرف .
از آن نیمه ضحاک خود راندیش	که او را چنین بود آیین و کیش
نهشت از دلیران خود هیچ یک	که آرند سر باد پا را به تک
باوردگه شد یل رزم جوی	مبارز برفتی هم آورد اوی
چهل روز پیوسته شان جنگ بود	مبارز با ورد آهنگ بود
هر آنکس هنرمند تر بود و گرد	بیک گرز بیور بخاکش سپرد

\* \* \*

برای مزید معلومات راجع به «جمشید» به جلد اول تاریخ افغانستان از صفحه ۲۰۶ الی ۲۲۹ مراجعه شود در آنجا معلومات شرح مفصل داده شد و خلاصه خیلی فشرده آنرا نظر به ارتباط موضوع اینجا میدهم (۱) :

---

(۱) تاریخ افغانستان ، جلد اول ، نگارش احمد علی کهزاد .

(جمشید) در سرود (ویدی) آریائی به (نام) های (یاسا) در متن اوستائی (یما) در شاهنامه (جم) و بالاخره در تمام مأخذهای ادبی مابیه اسم (جمشید) یاد شده است و در جمله پادشاهان قدیم آریائی بلخی بچیت سوس (شاهان-اولی) یا دودان (پاراداتا) یاد نموده متذکر میگردد که (پاراداتا) اولین سلالة شاهان آریائی (اولین حکمرانان زبان اولی) سوسین عدل و داد و تهنید بشمار میروند.

(یما) یا (یاسا) یا (جم) و (جمشید) پسر (تهمورث) یا طوریکه اوستا میگوید پسر «وی وان غانا» یاد شده و سرود (ویدی) اسم پدرش را «وی-واسوات» خوانده در تاریخ نهمه داستانی و نیمه تاریخی بچیت اولین پادشاه «پارا داتا» یا (پیش دادیان بلخی) شناخته شده «پاراداتا» مرکب از دو کلمه است یکی (پارا) به معنی (پیش) و دیگری (داتا) به معنی (داد) بدین صورت کلمه مرکبه (پاراداتا) یعنی (پیش دات) و (پیش داد) یا (پیشین داد) یا (پیش دادیان) است که در مأخذهای اسلامی به صفت «پیش دادیان بلخی» معروف و مشهور میباشد.

خیلی پیش از زمان فردوسی خیلی پیشتر از عهد اوستا و خیلی مقدم تر از دوره (ودا) در آنوقت هائیکه آریائی ها شروع به مهاجرت نموده بودند هردو مأخذ اولیه آریائی چه (اوستا) و چه (ودا) هر دو یک سان (یما و یا yima) (یاما، Iama) را یاد کرده اند. در اوستا او را (yimakashita) (یما کشائتا) گویند و در (ودا) (yamaraja) آمده در اوستا پدر او (بی وان گانا yiva.agnana) در (ودا) (وی واسوات) vivasvat



ذکر شده (وداوا وستا) اورا به صفات: درخشان نورافشان و نورانی خوانده در (ودا) بهیث (یامارجان) یعنی (شاه یاسا) یاد گردیده. فردوسی به اساس سیاق خودش جمشید را هفتصدسال پادشاه تصور نموده میگوید که وی اساس بشری را سخت استوار کرد. آلات جنگ و اصول بافتن پارچه های کتان و ابریشمی را اختراع کرد سبک و ساختمان بنائی را از دیوان فرا گرفت و جشن نوروزی بنیاد نهاد و بالاخره در طبابت چیزهای نوی را کشف کرد و بر هفت کشور حکمروائی نمود و در آخر چون بهمه چیز دست یافت. به دربار خداوند ناسپاسی نمود، دعوی خدائی کرد و خلق از و گردان شد.

ابلیس که برای بدانداختن جهان هستی نقشه هایی کشیده بود با ضحاک یارگشت و چیزهایی بوی آسوخ در نتیجه جمشید در جنگی مقابل ضحاک شکست خورد و اسیر گشت و ضحاک باره بدن او را دو نیم کرد و خودش پادشاه شد. به اساس نظریاتی که پیش ما گرد آوری شده است ضحاک یک شخصیت کاملاً افسانوی است و سابقه طولانی در داستان های فولکلوری افغانستان و کشورهای مجاور دارد و در شاهنامه او را جد مهراب شاه کابلی هم تصور سینماید. ما سراغ او رانه تنها در لابلای شاهنامه بلکه در صفحات اوستا و از آن بالاتر در نشیبه های آریایی (ویدی) در جائی می یابیم که آریاهای باختری یعنی آریاهای هندی و آریاهای ایرانی هنوز در باختر بودند و مسئله مهاجرت ها هنوز شروع نشده بود. اوستا مخصوصاً در پشت ها بعد از (یما پادشاه) از (ارهی ها کا) یعنی (ضحاک سخن میزند

گاهی به کلمه (مار) شده و گاهی به او «سه دهن» نسبت داده شده و چنین و انمو د شده است که میخواسته نسل بشر را از « هفت کشور» که تحت تصرف (یاسا) بود بیرون بکشد .

در «بنداهشن» این سخن ها تکرار شده و در پهلوی همین مطالب یادگر دیده و بالاخره در ادبیات عربی و فارسی «ازدهاق» و «ضحاک» و «ضحاک ساران» و «زاک ساران» را بمیان آورده است. در «آبان یشت» او ستاقره و «ضحاک را از سر زمین ( بوری ) ( Buri ) میداند . « د ا ر مستتر » این کلمه را ساخوژ از (بایلو) میداند و کلمه اخیر را از کلدانی ها توجیه میکند و آهسته آهسته اصل مبدأ کلدانی فراسوش شده و (ضحاک) را عرب و (عربی) بشمار آورده اند. در «بنداهشن» قصری بنام (گلنگ و یس حب) به او نسبت میدهد که فردوسی آنرا «کنک دژ هونخت» ساخته است .

شاعر حماسه سرای او را عرب می شناسد و محتملاً او را از سرزمین (یمن) تصور می نماید و در تمام شاهنامه او را بصورت «اهرمی کیش و دوش اژدها» شناخته و هزاران سربگی گناهان را از بدن جدا نموده ، در استان های فولکلوری چنین آمده که شیطان بصورت مرد طیبی نزد ضحاک پادشاه آمده و بعد از انجام خدمات زیاد از او خواهش نمود که در ازای این همه جان فشانی بوی چیزی بدهد. ضحاک گفت هر چه میخواهی بگو. شیطان گفت از سرشانه های شما یک یک بوسه میخواهم بگیرم . ضحاک گفت خوب است . شیطان یک یک بوسه از بالای شانه ضحاک گرفت و بوری ناپدید شد دیری نگذشته بود که از محل بوسه شیطان دو مار سر

برآورد و شروع به خوردن مغز سرشاه نمود. سپس در اثر فراسین پادشاه هر روز سردونفر از رعیت بیچاره رابریده برای تغذیه ماران آماده می نمودند.

به فاصله بیست و پنج کیلو متری بامیان خرابه های شهر کهن باباره و بروج قدیمی موجود است که آنرا «شهر ضحاک» میگویند. این شهر قدیم اصلاً از آبادی های ترکان غربی معاصر ساسانیان است. داستان های عوام يك حصه این شهر را شهر ضحاک و حصه دیگر آنرا «شهر نریمان» میخوانند و میدانیم که مقصد ازین نام «سام نریمان» جدرستم و پدر «زال زر» است.

به فاصله هجده کیلو متری بامیان دره ایست بسیار خوش آب و هوا که آنرا «دره آهنگران» میگویند. چون ضحاک مردم بیگناه را بقتل رسانیدم مردم شهرها و دهات از ظلم و تعدی بفرغان آمدند و بنای شورش و انقلاب را نهادند. ناگهان از میان اهالی سردی بنام (کاو) که ناش از کلمه (کوی) (کوانی) و (کاو) اشتقاق یافته از قشر طبقه عوام برخاسته و مردم را علیه ظلم ضحاک برانگیخت. این سرد اصلاً «آهنگر» بود که هفده نفر پسران او را برای تغذیه ماران ضحاک سر بریده بودند و میخواستند پسر هجدهم سر ببرند، ناگاه خون فرزندان عزیزش چشم او را گرفته پاره چرمی را که آهنگران پیش روی خود بسته میکنند که از جرعه آتش درامان باشند گرفته و آنرا به نوک چوبی بسته کرد و بنام (درفش کاویان) همان پاره چرم آهنگری را گرفته و از دکان آهنگری پایان شد و مردم رایه شورش و انقلاب دعوت نمود.

اینجا از روی این داستان معلوم نمیشود که اصلاً (جمشید و ضحاک) کجا بودند و از کجا آمدند و چطور اولی ناسپاسی کرد و ضحاک چه سان پسه پادشاهی رسید. قراریکه مختصر آ شرح یاقت برای این دو نفر که اولی سر حلقه دودمان (پاراداتای) بلخی و دومی که اصلاً موجود افسانوی است ازدها یا سارسه زبانه افسانه های آریائی بود و میتوان آنها را مثل نژاد (آریائی) (ساسی) خواند. اگر خواسته باشیم تاریخ فرضی تقریبی برای شان فرض کنیم، بصورت اوسط از سه ونیم هزار سال تاده هزار سال بیشتر تجویز میتوانیم. این دوازده جایی که آمدند بالاخره در قسمت جنوب غربی افغانستان در سرزمین زابلستان باهم مقابل میشوند و جمشید با سمن نازد دختر کورنگ شاه پادشاه زابلستان ازدواج میکند راجع به کورنگ شاه زابل از سلاله (کوشانی) در موعش معلومات خواهیم داد. ازین ازدواج يك سلسله پادشاهان افغانی مثل (تور) (سرنند) طورك و «سیم» «گرشسپ» بمیان سی آیند که بجایش آنها را معرفی خواهیم نمود.

\*

\*

\*

یکایک شدند مبارز مدام  
 که بازو شد در جنگ نامد برنج  
 ز سر مغز شان نیز بیرون کشید  
 نیامد یکی تن ز چنگش رها  
 نماند اچشان رای و توش و توان  
 کسی را بندگاه مردی و لاف

ز تا بیدن روز تا گاه شام  
 همی کشتشان ده ده و پنج پنج  
 هم آورد را پاکد رخون کشید  
 خورش ساخت آن مغز را ازدها  
 ز ضحاک تر سنده جمشید یا ن  
 برقتد روزی چهل در مصاف

چو جمشید لشکر پر آکنده دید  
 دلش بس هر اسان شد از روزگار  
 فرود آمد از تخت مانند دود  
 ببردند گردن کشان سپاه  
 بیوشید پس هفت پاره حریر  
 همان جوشن و خود غیبه بزر  
 بسر هر یکی تا ج گوهر نگار  
 کمندی و گری و تیره بدست  
 شهان در رکابش فزون از هزار  
 یکی چتر زرین بفرق سرش  
 چو آمد بمیدان از آنر و دشت  
 به نزدیک ضحاک آمد چو شیر  
 بگفتش که ای بدرگ نا بکار  
 سرت میکشی از ره بندگی  
 چرا سر کشی میکنی پیش من  
 بود بنده من هم آن و هم این  
 نباشد بسر سر ترا عقل و هوش  
 اگر جان بن تن خواهی و تن بجای  
 بعالم همه حکم دادم ترا  
 سپارم بتوتاج و تخت و نگین  
 بعالم ترا پهلوانی دهم  
 بکام تو کردم همه روزگار

سرا پرده و خیمها کنده دید  
 بدانست کش آمد انجام کار  
 بگفتا سلاحم بیا رید زود  
 سلاحش سراسر بنزدیک شاه  
 یکی خود، چارش زره دلپذیر  
 بیوشید در زیر شان چون زبر  
 که بودش زطهمورث آن یادگار  
 باسب تکاور روان بر نشست  
 چه اندر زمین و چه اندر یسار  
 که باشد زخور سایه بر پیکرش  
 بفرسود تا لشکرش با زگشت  
 بغرید چون از دهای دلیر  
 ترا با سر تخت شاهی چه کار  
 سر آرم هم اکنون ترا زندگی  
 مگر می ندانی کم و بیش من  
 منم شهر یار زمان و زمین  
 از آنر و کردم ترا ما ردوش  
 فرود ای و پیشم پرستش نمای  
 کنون این زمان بندگی کن سرا  
 ازین پس تودانی و اوری زمین  
 کلاه کیانت بسر بر نهم  
 اگر بشنوی پند آموزگار

## ضحاک گوید:

جوابش چنین داد ضحاک باز  
سخن را با اندازه مایه گوی  
اگر تو خداوندانسی و جان  
ترا بنده من بیا بد بدن  
کمر بسته ام تا بگرزگران  
بدین گرز فولاد در روز کین  
پس آنکه که مغزت بماران دهم  
بگفت این و آنکه یل کینه ساز

\* \* \*

چو جمشید دیدش بدان سان دژم  
بگشتند با نیزه های دراز  
نو دحمله کردند بر یکدیگر  
فگندند از دست نیزه سران  
نخستین شه کی بيفشردان  
به نیروی سر پنجه اش آنچه بود  
نجنیدگر دد لا ورز جای  
چنان بر سپر خورد گرزگران  
پشادیرنگ بر گسوان چاک چاک

بیند ا ختس نیزه بر نیزه هم  
بگفتند با نیزه بر سینه را ز  
نه این را ظفر بدنه آن را ظفر  
پس آنکه گرفتند گرزگران  
ببالای سر برد گرزگران  
قرو هشت بر فرق بیور عمود  
سپر بر سر آوردو بفشرد پای  
که لرزید دشت و دراز هر کران  
فرورفت هر چار پایش بخاک

بشد اسپ ضحاک در خاک پست  
 ولیکن نبودش بدل هیچ باک  
 براند شا باگر ز هگا و سار  
 کنون ضرب مردان یکی پایدار  
 بزیر سپر شد سبک نا پدید  
 توگفتی بجنبش در آسد زمین  
 بمردی همید اشت خود رانگاه  
 همیزدبر این آن و این زدبر این  
 توگفتی بدش جای آ هنگر ان  
 ببدآ بله دست هر دو سوار  
 بگر زگران سنگ و روسی سپر  
 مقط گشت صدا سپ در کارزار  
 ردان بر کشیدند شمشیر مرگ  
 سخن بود بایکد گرشان به تیغ  
 نمودند هر دو ز باز و هنر  
 ببالای سر برد شمشیر و دست  
 بزد بر سرش مرد جنگی دلیر  
 بد زد بدسر آن یل نامدار  
 یکی حمله کردش بدان شهر یار  
 رخ روز روشن بشد ناپدید

زگر زگران سنگ و آن زوردست  
 بشد بارگی زیر پایش هلاک  
 جنیت کشیدند وگشتش سوار  
 به جمشید گفتا که ای نامدار  
 چه جمشید آن فروزورش بدید  
 بزد بر سرش گرز آهنین  
 نجنبید بازوی آن رزم خواه  
 از آن پس بدان گرزهای گران  
 ز آواز گویا لهر دوسران  
 ز نیروی مردان در آن کارزار  
 بگردند صد حمله بر یکدیگر  
 ز نیروی هر دو دران گیر و دار  
 ز گویا چون کارنا بد بهرگ  
 دوشیر دلاور چو غرنده میغ  
 بشمشیر هندی و روسی سپر  
 سر انجام جمشید چون پیل مست  
 سپر بر سر آورد ضحاک شیر  
 بدو نیمه شد آن سپر چون خیار  
 بگردش چنان تیغ زد بختیار  
 چو خورشید بر جای مغرب رسید

برو نرفت خورشید سحر ز باغ  
 پس آنکه شد جم ز روی ستیز  
 بضحاك گفتش که ای شیر سرد  
 بیا تا زمانی دریندست جنگ  
 بد آن تا زمانی گشایش کنیم  
 به بیتم ناسر بلندی کز است ؟  
 چو بشنید ضحاك تازی سوار  
 و زینسوی شیروز آنسوی پلنگ ؛  
 گرفتند سر يك دگر ز اکمر  
 ز هر دو سپه سحر افروز شد  
 میان دو وصف آن دو شیر دژم  
 گهی این دو انید و گاهمیش آن  
 به نیروی سر پنجه زور مند  
 کمر ها بد رید بروی خاک

\* \*

### زخم خوردن همیشه از ضحاك

همان سب دیگر تا که باسداد  
 سهر و زو سه شب زین نشان جنگ بود  
 به روز چهارم چو خورشید چهر  
 ز ساران بضحاك زحمت رسید  
 گهی این بسست و گهی آن گشاد  
 بران دو جهانجو جهان تنگ بود  
 بر آمد بگیتی بیفکند مهر  
 همی هر يك از دوش او سر کشید



برون آمدند از سر دوش اوی  
 نه پای گریز و نه یارای جنگ  
 و زان تروی و از مار هادر تعب  
 از آن چاره ضحاک بیچاره بود  
 رها کرد پند کمر بند شاه  
 به تیزی نبرد دست و تیغ از میان  
 ببا لای سر برد دست ستم  
 کسی را که برگشت از و کردگار  
 نبودش سپهر هیچ بردست شاه  
 چو شه دید کوی تیغ کین بر فراشت  
 فرود آوردش شه تازیان  
 ز بیمش سردست بر خود کشید  
 سر تیغ بر بازوی شاه خورد  
 چنان خسته از زخم او گشت شاه  
 به خون جامه خسروی رنگ گشت  
 ز دشمن روان رخ به پیچید شاه  
 به جایی که بینی سر اندر خطر

سرخویش کرد ند در گوش اوی  
 دل شاه تازی از آن گشت تنگ  
 که ناخورده چیزی سه روز و سه شب  
 که جانش گرفتار پتپاره بود  
 که آشفته بد زان دو مار سیاه  
 کشید و بیامد چو شیر ژیان  
 بد آن تا ز ند بر سر شاه جم  
 بگر داندش بخت و هم روزگار  
 که دارد سر از زخم دشمن نگاه  
 برسم سپر دست چپ پیش داشت  
 بد آن تا کند پست شاه کیان  
 در اندم که آن تیغ تازی رسید  
 برید خفتان و ساز نبرد  
 که عالم ابر چشم جم شد سیاه  
 شه جم از آن زخم دلتنگ گشت  
 دوان روی بنهاد سوی سپاه  
 بخاک اربما نی کنی ترک سر

### گر یختن جهشید

چو بنهاد جهشید سردر گریز  
 بدشمن روان لشکر انگیز شد  
 ابا لشکر آهنگ آن جنگ کرد

غنیمش ز دنیال با تیغ سر  
 چو آتش سپاهش بکین تیز شد  
 بضحاک راه جدل تنگ کرد

## قشقر

چو قشقر سپهر را بدان گونه دید  
 سوی لشکر تا زیان بنگرید  
 بگفتش بگر دان باد ستمبر د  
 کنون دست باید به شمشیر برد  
 به دشت و بکوه و کمر لشکر است  
 کجا ایستاده نه اندر خور است  
 بر فتنه گردان تازی ز جای  
 همی سر ندانست جنگی ز پای  
 سپه شد ز گرد سپه آفتاب  
 ز پیکار فولاد پر عقاب  
 سپاه دو لشکر در آمد به جوش  
 هوا پر ز گرد و ز سین پر خروش  
 بهر گوشه بی کشته افگندخوا ر  
 که شد بسته بر تازی اسپان گذار  
 ز بس کشته و سر فکنده نگون  
 چو در دیده خورشید شد ناپدید  
 چو در آید خورشید شد ناپدید  
 نهان گشت قندیل زرین روز  
 چو شب خیمه زد بر پرند سیاه  
 سپه را با آسایش آسود نیا ز  
 چو جشمید بنشست در بارگاه  
 همه سوی پنگاه گشتند با ز  
 به پیشش سرا سر سران سپاه  
 در فرش سیمین بگسترد ناه  
 همه سوی پنگاه گشتند با ز  
 به پیشش سرا سر سران سپاه

## نصیحت جمشید به فرزندان شمشیر

چنین گفت جمشید کای راین  
 که اکنون به بندند با زوی من  
 بر رگان دانا دل و هو شمنند  
 بگردند ز خمش روان خشک بند  
 چنین گفت جمشید رو شن روان  
 ندیدم چو ضحاک من پهلوان  
 ز بس پیدران دژم دیده ام  
 ولی همچو ضحاک کم دیده ام

چو لشکر بر فتنه شهزاد شم  
 به فرز ندگفتش گرانما به شاه  
 سپهر آتش کینه بر ما بیبخت  
 چو آمد به پیرانه سر بر سر م  
 چنین روز تیره سبنا د کس  
 به تا راج شد شهر آبا د من  
 به بادم بشد گنج و کشور نماند  
 کمر بست گردون به بیداد من  
 به پیوست ابری زد ریای زنگ  
 یکی از دها گشت پیدا ز راه  
 نهنگی در آمد ز دریای کین  
 که را پر کشد گردش روزگار  
 درین باغ اگر تو بهاری بود  
 پشاهی بسی بگذرانیده ام  
 کنون ای گراسی تو بشتوسخن  
 من آواره خواهم شدن در جهان  
 شب و روزی بخورد و آرام و خواب  
 به صد شور بختی و سختی و رنج  
 پریشان بگردم دو صد سال پیش  
 زدست همین تازی شوم پی

بخواندش بگفتش همه بیش و کم  
 که ما را سر آمد همه تاج و گاه  
 ازین از دها فاش نباید گریخت  
 نژادی سرا کاشکی ما درم  
 درین غم اکیست فریاد رس؟  
 بر و کشور و بوم و بنیاد من  
 اسیدی بخت و به لشکر نماند  
 که خواهد رسیدن به فریاد من؟  
 از آن ابر بر ما ببارید سنگ  
 بگردش بماروز روشن سیاه  
 زمین را ز خون کرد دریای چین  
 که روزی ز گردش نیابد غبار  
 ز باد خزانش غباری بود  
 بسا نیک و بد در جهان دیده ام  
 که بیدار دل باش و تندی مکن  
 ز کشور به کشور ز مردم نهان  
 زد ریای بخشکی ز خشکی به آب  
 نه تاج و نه تخت نه شهر و نه گنج  
 چنان دیده ام حال و احوال خوش  
 جدا می شوم از سر تخت کی

تبايد كه با وي شوي جنگجوي	به پيكار روي اندر آري بروي
همي ترسم از گردش روزگار	شوم كشته بردست ضحالك زار
همان به كه پنهان شوم ز اژدها	كشم گنج و تخت كيا ني رها
ز عالم به دست آورتن گوشه يي	به صبر و قناعت خوري توشه يي
هر اسان شد از اژدها شاه جم	دلش پشور پده روان نيز هم
بدانست كاش بخت برگشت و روز	نخواهد شدن زين سپس دلقر و ز
شب تيره بر خاست او ناگهان	بينداخت تاج و كمر شد نهان
پوشيد بر حويش رخت سياه	يك اسبه برون رفت و بگرفت راه

بعد از يك سال سلطه نصايح بر شهرزاده شوم هر كدام شاه و شاهزاده راهي در  
پيش گرفته و به سمت نامعلومي رفتند. جمشيد از نا سپاسي و غرور و زيادش كه  
به دعوي خدائي رسيده بود، سخت بر سر خود خورده از آن همه خود سري ها  
پشيمان شده است و بر فرزندان شوم نصيحت مي كند و مي گويد كه هرگز به بارگاه  
عظمت خدا و ندي غره نگر د و به هيچ فردي از بندگان خدای متعال ظلم و  
ستم رار و ندارد، و بهترين مثال غرور و تكبر خود شوم باشد كه تخت و  
تاج و حكمرمايي (هفت كشور) را گذاشته يكه و تنها با يكدست لباس بدر  
مي شود و راه نامعلومي را پيش ميگيرد.

\* \* \*

برفت و بيند احوت تخت و كلاه	بزرگي و ديهييم و گنج و سپاه
جهان زير فرمان ضحالك شد	ز هر نامه نام جم پاك شد
د و صدمه اش اندر جهان كس نديد	ز چشم همه مردمان ناپديد
چو ضحالك به تخت شد شهر يار	گذشتش بر آن ساليان يكهزار

## در تجسس جمشید

ز کا رز ما نه نشیب و فراز	کون بازگر دم به جمشید باز
فرستاد بر شهرها آگهی	چو بنشست بیور به شام همنشهی
بجو ییاد جمشید را تا کجاست	که بار ای ماهر که دل کرد راست
و گرزیر آب اندرون چون نهنگ	گوش جای بر کوه بد چون پلنگ
بر آرد ز آیش چو ماهی بهشت	به خشکی چو پوزش بیند دست
نیا شدیر ما چو او ارجمند	بد رگه ماهر کس آرد بپند
نه بستانم از ملک او سن خراج	نخواهم از و تا بود با ج و ساج

## جمشید در زابلستان

پریوار گشته ز مردم نهان	گریزان همی شد جم اند رجهان
چون خجیر بدشت و هاسون و کوه	چو بی توشه تنها و دراز گره
بدان نشانش نداند کسی	به شهری که رفتی نبودی بسی
بیا مد سوی زابلستان فراز	پس از گرم بسیار و رنج دراز

## تهر یقزابلستان

درو دشت و کوهش همه باغ و کشت	یکی شهر دید از خوشی چون بهشت
زمین خرم آیش نکو خو شگوار	هوایش نکو چون هوای بهار
سپاهی و شهری یلان نبرد	پراز چیز و انبو ه سردان سرد
به آوردگه لشکری خواستی	که کمتر کس از جنگ را خواستی
شهی کس نبودی بصد شهر یار	درو خسرونا مور شهر یار
کز و تیغ فرهنگ بارنگ بود	سر آن شاه را نام کو رنگ بود

خدارا بجا آوری بندگی  
 که من چون سراز راه حق نیافتم  
 اگر بنده رنجانیش نارو است  
 و پیتد ز عا لم چنین تا خوشی  
 کنون ای گر اتمایه فرزند من  
 نهان شو که ستم نهان در جهان  
 پریشان و بیچاره از روزگار  
 یکی شیر دل بچه پهلوان  
 ز فرزند تو با شد آن پاک دین  
 بیاید بخواهد از او کین من  
 همی گفت و میریخت از دیده آب  
 بیاید بخواهد از او کین من  
 سرو چشم فرزند بو سید با ز  
 از آنسو پدر رفت و این سو پسر  
 بیایک سال از چهل برگذشت  
 جوانی گذر کرد و پیری رسید  
 صبا غنچه را خار در دل شکست  
 که این خانه ویران آبا د کرد  
 ازین خاک دا من سر بر کشید  
 ترا بر کشدگر دش روزگار  
 همین است آئین چرخ بلند  
 بیشتر دیدیم که جمشید شاه افسانوی از ده  
 طور تخمین زندگانی داشت در او آخر عمر تخت و تاج و تاج را گذاشت و آخر

بطبعش شوی در سرا فکندگی  
 بدینسان که بیستی سزایا فتم  
 جو حق رنجه شد کار پس بیستو است  
 که با حق تعالی کند سر کشی  
 بیا گو ش کن یکز سان بند من  
 شوم چون شباندر سیاهی نهان  
 بگردم بدینسان که بیستی نزار  
 سرافرا ز بر حمله خسروان  
 ز ضحاک و پاک سازد زمین  
 کند تا ز او با ز این من  
 زاهش دل سنگ میشد کیاب  
 کند تازه او با ز این من  
 بهر درگر نقش زسان دراز  
 پدرمیز دا ز غم دود ستش بسر  
 ز سر برگذشته بسی سرگذشت  
 سمن چانه بروی سنبل کشید  
 سهی سرورادر چمن کرد پست  
 که چرخش نه بی بوم و بنیاد کرد  
 که دور آن بخاکش نه اندر کشید  
 که روزی ز خاکش نیابد غبار  
 از و گه امید است و گاهی گزند  
 هر سال تاسه و نیم هزار سال به  
 طور تخمین زندگانی داشت در او آخر عمر تخت و تاج و تاج را گذاشت و آخر

کارش به زابلستان رسید.

در زابلستان پادشا مملکت کورنگ بوده زسان او را در حدود یکهزار و چهار صد مسیحی تخمین میتوانیم. کورنگ بانامهای بزرگان کوشانی آن طوریکه در کتیبهٔ معروف بغلان آمده است و نشان میدهد که کورنگ با (برزو) (سریاسان) (نو کوزیکو) یک سلسله نامهای است که در عهد کوشانی های بزرگ و خورد معلوم و سر و ج بوده است (۱).

\* \* \*

### تعریف زیبایی سمن ناز دختر کورنگی شاه زابلستان

یکی دختش بود کز دلبری	پری را به رخ کرده از دلبری
شهبستان گلستان ز دیدار او	دو زلفین مشکین و گلنار او
بکاخ اندرون بت بمجلس بهار	در ایوان نگار و میدان سوار
سهمش مشکسای و لبش سیفروش	دو ابرو کمانش بدو درع پوش
رخ روشنش آتش آبدار	سوز لفا و عنبتا بدار
کمند افغان بسته گیسویش	کمان ابروان خسته ابرویش
دل آشوب دلبنده آفاق بود	بخوبی چو ابروی خود طاق بود
چهره چو زهره فرشته فریب	دل از چشم جادوی او درشکیب

(۱) کتیبه های بزرگ بغلان که در (سیخ کوتل) بدست هیئت حفاریات فرانسوی بدست آمده روی یک پارچه بزرگ سنگی در ۳۵ سطر به رسم الخط یونانی حک شده و بنام امپراطور کوشان (کنیشکا) معروف است. علاوه بر این متن همین کتیبه در ۳۵ پارچه خشت و سنگ از چاهی در همان جا بدست آمده است.

بلا را بلند ی زبا لای او  
 بهر سمت کانیف ادلیخ راه داشت  
 نبش سرده را باز داری روان  
 حدیثه هانش چون آسود پدید  
 شده سال آن سرو آراسته  
 یکی بود سردا نه و تیغ زن  
 چنان چون بخوبی هم نام بود  
 بمیدان جنگه ربرون آمدی  
 بریدی بهردی و پا در کیب  
 چو بانیزه کردی بگردن نگاه  
 به تیغ ارم آوردخا را شدی  
 چو روسی کمان را شدی قبضه گیر  
 بنام آن رخ سمن ناز بود  
 زید دستک بد شاه زابلستان  
 ز هر جای خورا هم گران خاستند

د و کیسو پراز حلقه تا پای او  
 پریشان و شو ر پیر کشتن پنجاه داشت  
 ز کیدار او پدر جوان  
 سخن در بیا نش به تنگی کشید  
 سه چارود و از ماه نو خاسته  
 سوار سرافرا ز مردم فگن  
 بمانند سر دیش یکتا نبود  
 بریدی ز سردان قرون آمدی  
 ز دلها قرار و زجا نها شکیمب  
 بخشستی بنو ک سنان روی ماه  
 هم از سنگ لعل آشکا را شدی  
 فلک را کمان پشت کردی به تیر  
 گل و یاسمن را ازو ناز بود  
 به تله پیر آن دختر دلستان  
 ز ابل شه او را همی خواستند

### خواهشگران

نه هرگز به کس دادی او را پدر  
 هر آنکس که رفتی برش خواستار  
 که یا او بکشتی بمیدان شدی  
 بدو دادی آناه رخ را پدر  
 و دیگر بدش شرط با ماه وی

نه روزی زرقما نش رفتی پدر  
 چنین بود در سم اندر آن روزگار  
 بکشتی گرش بر زمین برزدی  
 از این شرط و پیمان ن رفتی پدر  
 که جفت آن گزیند که بپسند داوی



## دایه کابلی

سر او رازن کابلی دایه بود      که افسون و نیرنگ را مایه بود  
 به هستی به افسون زد و رازد ها      نه دیو و پری یا قتی زورها  
 نهانی سپهر آنچه گفتی ز پیش      ز گفتار او کم نه بودی نه بیش  
 بر آن لاله رخ گفته بد در نهفت      که شاه گرانمایه گیری به جفت  
 بزرگی که مانند او در زمی      نباشد بخوبی چو او آدمی  
 پسر با شامت زویکی خوب چهر      که بوسه دهد خالک پایش سپهر  
 ستمبر شده شادمان زین نوید      همی بد نهانی دلش پرامید  
 ز خواهنده کس پیش نگذاشتی      هران کامدی خوار بگذاشتی  
 بمیدان طلب کردیش نازنین      چو شیرش زدی بر زمینش رکین

## رسیدن جمشید بزا بل

چو جمشید در زابلستان رسید      به شهر اندرون رای رفتن ندید  
 خزان بد قضار او ز باد تفت      ز برگ شجر بر زمین زربقت  
 بر سیب لعل و رخ برگ زرد      تن شاخ کوژ و دم با دسرد  
 روان آب بسیار درو دبار      لب جو یا رش همه گل بیار  
 دو صدم و بن دیدید و چنار      زده نغز دکانی اندر کنار  
 جمشید خسته و مانده دید که در آنجا در میان باغ در زیر سایه فرح بخش در ختان صفا  
 قشنگی ساخته اند. جمشید جرأت نکرد که پیش برود در پای در ختان بیدار ایستاد.

## سمن ناز در باغ

شه جم بران صفا رفتش ز راه      بیامو دلختی در آن سایه گاه

یکی باغ خرم ید از پیش جوی  
می و سیوه و رود سازان به پیش  
دراو دختر شاه فر هنگجوی  
همیخوردمی با کنیز ان خویش

### کنیزك

پر ستنده بی سوی در بنگر ید  
جوانی همه پیکرش نیکوئی  
ز باغ اندرون چهره جم بدید  
بگل بر سرشته شده گرد و خوی  
فروزنده از و فرخسروی  
پر بچهره را دیدم نا گهان  
چو برباله انگیخته مشک و می  
نترسی که داری تماشا باغ  
بدوگفت مارا چه بینی نهان  
که چون لاله از دل بسوزند داغ  
سر بانوان دخت کورنگ شاه  
درین باغ بنشسته مانند ماه

### جمشید گوید

چنین آداد پاسخ بدوشهریار  
یکی گمره بخت بر گشته ام  
که از سن چه پرسی همی زینهار  
ز طلح زبون گشته این اخترم  
زگم کردن راه سر گشته ام  
از آن آب پاخو شه آسپخته  
ز سر گشته گرد و روان بر تر م  
سه جام از خداوند این بزم خواه  
که هست از رگ تانک زریخته  
کنیزك بخندید و آمد دوان  
بمن ده رهان جانم از رنج راه  
بیانو بگفت ای مه مهر بان  
کنیزك دوان دوان ناز دختر کورنگ شاه بر سیگر ددو به ا و اطلاع میدهد که  
جوان ذله و مانده از کشور دور نالان و سرگردان راه را گم کرده داخل باغ شده  
و از فرط خسته گی دو سه جام شراب میخواست اما ندانگی خود را رفع کند.

که گوئی به چهر از تو زیبا تر است	جوانی دژم روز ره بر در است
سه جام می لعل خواهد همی	بدین سایه ز پناه همی
که نی خور دنی بر دونه میوه نام	ندانم چه دار دمی و جام و کام
چنین پاسخ آورده دلخواه را	برافروخت رخ زین سخن ماه را
بدانش که سهمان خام است راست	که بر نادگر چیز جز می نخو است

\* \* \*

### تو کیستی؟

سمن ناز از پاسخ عجیب جمشید متعجب شده بهمراه کنیزك خود نزد جمشید آمده از او می پرسد که تو از کدام فرقه ئی؟ چطور به این باغ آمدی از تخمه شاهان یا جزه لشکر یان یا باز ایان یا دهقانان هستی. جمشید میگوید این فرق چهار گانه از هیچ یکی هم نیستیم و اگر راست می پرسی من از تخمه شهر یاران میباشم.

رخ خوب و شادی و بزم و سرود	می نقل و خوان خوان است و آواز رود
بدید از در باغ دیدار جم	بیآمد بدر یا کنیزك بهم
به گرداندرش کرده سه پر زاغ	شده زرد گلنارش از درد و داغ
که در جاننش جای خرد تنگش شد	چنان بادلش مهر در جنگ شد
بدین سایه گه از چه کردی پناه؟	به جم گفت کای خسته از رنج راه
چنین در تک و پوی پویان شده	کز ائی درین جای جو یان شده
که چون دیدش یاد جام آمدت	سگر زین پر ستنده کام آمدت
ازین در بدین باغ خرم د رای	بیاگر بیاده دلت کز دهرای

### جمشید گوید:

ز مهر تو بر هر دلی مهر مهر  
 یاد و گفت جام کای بت خو بچهر

ز شاهانی ار پیشه ور گوهری  
 که بازاریان سیوه دانند سود  
 بچیز فراوان بوند این دو شاد  
 سیاهی به سر دی نماید هنر  
 تو زین چهار گوهر کدامی بگویی

### دختر میگوید:

بت ز ابلی گفت ازین هر چهار  
 پدردان سر شاه ز ا بلستان  
 و زوسر سر اهست فرمان روا  
 بر جوی منشین و جای چنین  
 اگر ای داری می و می گسار  
 جم از پیش دانسته بدکاراوی  
 بدل گفت این شاه دژ خیم نیست  
 کرد در جهان خوی زشت و نکوست  
 بمردم خرد مند نامی بود  
 بجم گفت سی دوست داری سگر  
 هم از پیش نان بامی آراستی  
 عروسیست سی شادی آئین اوی  
 بزور آنکه بابا ده کشتی کند  
 همانکه گمان بر د دختر بمهر  
 بدان روز گاران که او بدنهان

پدر برژ گرداری ار لشکری  
 کدیور بود سر د کشت و درود  
 ندانند آئین مرد و نژاد  
 بود پادشا ز ادگان از گهر  
 دلم را ره شاد مائی بجوی

نیم من جز از تخمه شهریار  
 ندارد بجز من دگرد لستان  
 که جفت آن گزینم که آید هوا  
 بدین باغ نغزاند رای و بین  
 همت می بود هم بت غمگسار  
 خوش آمدش دیدار و گفتار اوی  
 گراز رازم آگه شود بیم نیست  
 بهر کس گمانی برد کاند روست  
 که مردم بمردم گرامی بود  
 که چیزی بجز می نخوای دگر  
 هم از در بیرون جام می خواستی  
 که باید خرد کرد کابین اوی  
 فکنده شود گرد رشتی کند  
 که این است چه میشد خور شد چور  
 همه حکم ضحاک بد در جهان

ز ده چنگ بر چاهه کابلی  
 بپزند بدیم و بنا لید ز یر  
 طرازان پتان طرا زنده سوی  
 بشمشاد مشک و به بیجاده نوش  
 چه باعود و سجمر چه بانای و چنگ  
 نه پیموده بد شاه باماه جام  
 بد یوار باغ آمد از شاخ سرو  
 بکشتی کرشمه کنان بادگر  
 چونایی دم اندر گلو ساخته  
 چویاری لب یار گیرد بناز  
 ز بس ناز آن دو کبوتر بهم  
 چو تنگ شکر سیم دو نیم کرد

\*

بجم گفت ای ناسور میهمان  
 کدام است رایت که دو زم به تیر  
 گشائی سخن این نه اندر خورد  
 ز من باید اندازه فرهنگ جاست  
 همان نیم سر داست هر چونکه هست  
 نکوتر سخن پارسائی و بس  
 ز زن مرد بدرجهان پیشتر

بر آورد رانشگر زابلسی  
 هو ابر یستا زو بخور عبیر  
 پر ستا رصفها زده ماهر وی  
 همه طوق دارو همه حله پوش  
 چه بانا بازی چه با بوی و رنگ  
 هنوز از فزونی ز می شاد کام  
 که جفتی کبوتر بسان تذرو  
 نرو و ساده گاو ان ایر یکدگر  
 فرو هشته پرگردن افراخته  
 بهم هرد و مستقر کرده فراز  
 پر یرخ بشرم آمد از روی جم  
 بپخته عقیق یسن سیم کرد

\*

\*

### نشان زدن دختر با جمشید:

ز ترک چگل خواست چاچی کمان  
 ازین دو کبوتر شده جفت گیر  
 چنین پاسخ آورد جم کز خورد  
 تو هستی زن و سر دهن از نخست  
 زن ار چه دلیر است باز و ر دست  
 زنان راز خوبی هنر دست رس  
 هنرها ز ن سرد را پیشتر

بمن دادی این تیر و چرخ اندکی  
 که تا من یکی را افکندم ز پای  
 به جمشید از مهر خواهش نمود  
 چو جم دیده او را بدان نیکوئی  
 بیادش یکی جام می در کشید  
 بگفت اردو یازوی این ماده راست  
 بدان در سرادجم آنماه بود  
 چو تیر از بر چرخ بر کرد شاه  
 خدنگ الف از خم تون و دال  
 بدادست دلدادگان ار جمند  
 بسیش آفرین خواند بر فرو هوش  
 بماند از کشاد برش در شگفت  
 خمیده کمانی چو ابروی اوی  
 کمان ابرواندر کمان بنگرید  
 گر این تر کبوتر دو بالا ش راست  
 بدین معنی آنشاه را خواست جفت  
 گشاد از کمین بر کبوتر خدنگ  
 شگفتی درو سانه جمشید کمی  
 ز تیر و کمان چون به پرداختند  
 بدو گفت خوش سر شده بی دادیم  
 ز تو بود خرم سراتاج و تخت

کزین دو کبوتر بیفکن یکی  
 و گر پوزش آورد می باز جای  
 نهادش کمان پیش و پوزش نمود  
 بدان خوش زبانی و آنخوش خوشی  
 پس آن چرخ زهرا بزه بر کشید  
 بدو ز موشوم جفت آن کم خواست  
 هم آن ماه معنیش در یافت زود  
 بزخم کبوتر ز صد گام راه  
 بروی راندر دو ختشت هر دو بال  
 بود پور طهمورث ذیویند  
 بیادش یکی جام می کردنوش  
 بیازید دست و کمان بر گرفت  
 همی راست آمد به بازوی اوی  
 بدانش اندرون فال نو شد پدید  
 بدو ز موشوم جفت آن کم خواست  
 همان تیر در یافت جم کوچه گفت  
 تنش چون نشانه فرود وخت تنگ  
 بسی آفرین کرد بر نیک بی  
 بنوی یکی مجلسی ساختند  
 ز شادی در تازه بگشادیم  
 ز دست اینک جم را بمن داد بخت

## دختر میگوید:

چنین داد پاسخ مه دل گسل  
 که گوید به گیتی که ماهان توئی  
 نهان گر کند شاه نام و گهر  
 که از ابر، دید ابر گیتی فروز  
 ترا دام و دد باز داند به مهر  
 سر این زن پیر چون ما در است  
 بیک دم زدن زین فروزنده هفت  
 نموده است را زت بمن سر بسر  
 ز پیوندیاری چه گیری کنار  
 نگاری نخواهی بهشتی سرشت  
 ز خوبی و خوی و خرد مندیم  
 بخوبی بتان پیش کار منند  
 سده روز فرخ به روز نژند  
 جهان دام داریست نیرنگ ساز  
 کشد سوی دام آنکه شد رام او  
 تو تا ایدری شادزی غم سخور  
 بگفت این و گل برگ پر ژاله کرد  
 دو نرگس شدش ابر لؤلؤ فگن

## چم گوید:

دل چم ز بس خواهش گشت نرم

که خور شید پیو شید خواهی به گل  
 که جمشید خور شید شاهان توئی  
 نما ند نهان نام شاهی وفر  
 ببوشد نما ند نهان نور روز  
 که هستی تو جمشید خور شید چهر  
 یکی چایک اندیش کند آو راست  
 بگوید که اندر ده دو چه رفت؟  
 که باشد سر از تو هم یک پسر  
 که سروت بود پیش و سه در کنار  
 که باروی او باشی اندر بهشت  
 بها نه چه سازی که نپسندیم  
 بمردی دلیران شکا رمنند  
 ز بهر جهان دل درانده سبند  
 هوای دلش دانه و چینه آز  
 که شد پس جوانمرد در دام او  
 چو زاید ر شدی باز نائی دگر  
 ز خونین سر شک آستین لاله که  
 بباران همی شست برگ سمن

بدو گفت کای گنج فر هنگ و شرم

از آن راز بیرون نیارم همی  
 عم از بخت ترسم که ده ساز نیست  
 که سو بد چنین داستان ز دز زن  
 سخن هم چو سر غمت و داستانت گام  
 قدرت از زمین گردد آگاه نیز  
 بطمع بز رنگی ننگه داردم  
 کسی کش نه شرم از نکوهش نه غم

### د ختر گوید:

دلارام گنت ای شه بر زبان  
 همه کی به بخوی و یک خواست نیست  
 چنان دارم راز تو روز و شب  
 به گیتی ندارم پناه تو کسی  
 بشو با من ای دلبر همان شاد گام  
 کرا بخت فرخ دهد بخت و گاه  
 دنون عقید کردم من ای نامدار  
 بشادی بساز و از این در سرو  
 همی خویشتم را به چهر و به ساز  
 یکی آئینه داشت گفتمی به پیش  
 بیاد آمدش بخت شما غمشا همی  
 دانی کشت دروای درد از دروغ

نه هر زن دو دل باشد و یک زبان  
 نه انگشت سردم بیکراست ترسم  
 نه با جان بود کویر اید ز لب  
 همه دشمنی است منم دوست پس  
 نباید که جانی در انقش پیدا  
 چو خر ستم نبود در انند چاه  
 که با شرم پرستار و تو شهریار  
 که یزدان نشاید تو از زانو  
 از و جز جنبش ندانست با ز  
 همید پدر و شن درو چهر خویش  
 کز و کرد بد خواه ناگه تهی  
 شدش دیدگان همچو بارنده میغ



## روش-سأه

## کورنگ- و جمشید

کنیزك همه اطلاعات لازمه را به کورنگ شاه رسانید و کورنگ از جریان کار دختر خویش و از دواج مخفیانه او با جمشید آگاه شد پادشاه دخترش را نزد خویش خواست و بصورت کنایه تغییر یافتن سیمای دختر خود را با لهجه خشونت آمیز بر رخ او کشید و از وگله کرد که روزی فرمان روی کشورش بودی و امروز زرد و زار در گوشه کاخ خود افتاده و یک سرد بیگانه را نزد خویش جای دادی. حالا میخواهم تا آگاه شوم که این سرد بیگانه که سببا شد دختر به آه و ناله افتاد و گریه را سرداد و گفت این سرد بیگانه پادشاه مقتدری است و جمشید میباید. کورنگ ازین سخن او بسیار خوشش شد و گفت که عجب داسی به چنگ افتاده فردا او را بر اسب بسته نزد خجاک میفرستم، تا به قصاص رساند دختر ازین خبر خیلی محزون شده و با التماس زیاد خواهش نمود که ازین کار دست بردارد و به خون بی گناهی خود را آلوده نسازد، کورنگ بسیار متأثر شد و بروی دختر ناز نیش جمشید را عفو نمود و گفت فردا خودم شخصاً به دیدن میروم.

چنین گفت سو بدیده نزد یک شاه که از بعد شب روز آید پگاه  
ز پس لابه و مهر و سوگند و پند از وایمندی یافت شاه از گزند

## ولادت تور پسر سمن ناز

نهان مانند در کاخ آن آنسر و بن چو اندرد دل راز داران سخن

چو گلرخ بیا یا ن نه بر د ماه ستاره نهانی جدا شد ز شاه  
 پسر زاده ماهی که گفتیش مهر فرود آمد اندوکنار سپهر  
 بخوبی پری و بیا کی گهر به بیکر سروش و بچهره پدر  
 نهاد آن دل افروز را نام تور دل و جان چم بد از او پر ز نور

پیشتر در شروع این داستان متذکر شدم که محل وقوع این واقعه نیمه افسانوی و نیمه تاریخی در جنوب غربی افغانستان بخصوص در نیمه جنوبی زابلستان در محلی که سرکز آن قندها بود بوقوع پیوسته است. چیز دیگری که به این مسئله کمک میکند، تذکر نامها است که بصورت کلی نه تنها یک نام بلکه یک سلسله اسمائی است که طبق عادات افغانها بدان پای بنده اند و آنها را بر اولاد خود میگذارند و مخصوص ذهن افغانی است. تور به معنی (شمشیر) است و افغانهای شجاع و دلور اثر اسنحیت معنی واقعی (شمشیر) و بصورت تلمیح به معنی شجاع، دلور، شمشیری، جنگجوی، فاتح قلعه کشا و خلاصه به تمام معنی صفات یک آدم جنگنده را که باشمشیر سروکار دارد در بر میگیرد. اسم تصغیر این (کلمه) (تورک) که معنی تحت اللفظ آن (شمشیری کوچک) میباشد و بنا بر اولاد خود میگذارند. و بسیارند نامها نیکه بر وزن این کلمه ساخته شده و در بین قبایل رشید افغانها مورد استعمال دارد. مثل (بیر) و «بیرک» که بمعنی (بیر و بیر کوچک) است. «شیر» و «شیرک» (زمری) و (زمرک) به معنی (شیر و شیرک). در دامغانی که سردست داریم

کلمه (تورک) برای پسر (تور) استعمال و سراسر موافق به عرف و عادات افغانستان است که فرزند (تور) طبعاً باید (تورک) باشد. این تور و تورک معمولاً به (ت) نوشته میشود و در قصه ما بعد با (ط) آمده و معمولاً باید با (ت) نوشته شود، تا عرف و عادات سراغات شده باشد. سایر اسامی مانند: (سرنند) و (اترت) و (شم) و غیره همگی نام های افغانی و افغانستانی است که هنوز هم در ولایت پکتیا و تندهار و وراه و شیندند و هرات و گردیز وجود دارد.

شه زابلش تور خواندی همی	ز شادی بر و جا نشاندی همی
چو پالیز سالش دروینچ شد	بزرگی و فرهنگ را گنج شد
چنان گشت با خوبی و رنگ و زیب	که شد هر کس از دیدنش ناشکیمب
نگار جم آنکو بهر جا یگاه	بدیدی و زی تور کردی نگاه
همی گفتی اینماه فرزند او ست	از وزاده زانر و بمانند او ست
اگر چند پنهان کند سر دراز	پدید آردش روز گاری دراز
سیخن کو گذشت از زبان دو تن	پراگنده شد بر سر انجمن
بشد فاش احوال شاه جهان	به پیش مهان و به پیش کیهان
چو بشنید زابل شه این گفته گوی	بجم گمت این چاره خوبش جوی
گران مار کتفا هر سن چهره سرد	بداند بر آرد ز ما جمله گرد
پسر را بهل خود سرخویش گیر	غم من مخور تور همی پیش گیر
همی تابود جان توان یافت چیز	چو جان شد نیر زد جهان یک پیشیز
کنون کار بر ساز و زین پس برو	بملکی که نشناست کس برو

همه د شمنت دل نژندی کند  
 بسو کند ما را کندد لنگار  
 کنم پیش حق روی خود را سیاه  
 شبی جست تار یک و بار ندیده  
 بد و گفت هرگز سبادی دژ  
 نگوی سر اتا ترا غم ز کیست  
 که سارا ز تو این گل غم شگفت  
 نهادن بخون عجز و بیچاره گی  
 بلرزید بابت ابر جان من  
 بهل کن تو ما را رهی پیش گیر  
 ز شاه ستمکار همسکین شویم  
 که باید برید از رخ شاه سهر  
 چو زلفش سر کار بر هم زدش  
 روان را به تیمار و سختی مدار  
 گوی داد بیم از و گاه چور  
 دل نیست کز نیش او ریش نیست  
 بپاید چشیدن بفر جام رنج  
 که از ناله گشتی بگردار نال  
 بداد جها نمار خو شنود باش  
 که فرزندت اکنون بودد لفر  
 گلستان عالم برو گشت خار

بود کآخرت یار مندی کند  
 اگر شاه ضحاک بدر وز گار  
 نه بازیست باد او رهور و ماه  
 بر آراست جم زو دراه گریغ  
 چو دختر بدیدش دژ مروی جم  
 ترا روز شاه نیست این غم ز چیست  
 جم راز جنگ نژد دختر میگفت  
 بپاید سرا شد با و رگی  
 که شدنا مش آن سر پنهان من  
 مرا گفت اکنون سر خویش گیر  
 سبادا کزین کار غمگین شویم  
 چو بشید آنده ختر ماه چهر  
 ز نرگس گل سرخ رانمزدش  
 بدو گفت جم کای گزیده نگار  
 چنین است کردار گردنده دور  
 گرت بهره نوشست بی نیش نیست  
 ز گیتی گراباد گردی بگنج  
 تو نیز ای دلارام چندین سال  
 ز من این زمان شاد و پدرود باش  
 تو فرزند را سهر بانی نما  
 بگفت این و بگذشت از نو بهار

نگفت ایچکس رادر آنمر ز زود  
 از آنجا سوی سر ز چین بر کشید  
 که ضحاک ناگه گرفتش بچین  
 ز سرگش چو جفتش شنید آ گهی  
 نشست از بر خاک با سوگ جم  
 بخود کرد جاسه همه چاک چاک  
 همیگفت کای ناسور شهر یا ر  
 بستی روزی خواب و خور زیستی  
 بیکساره چون یکشبه ما شد  
 سر انجام هم خویشتن را بزهر  
 چون تور پسر جمشید و سمن ناز آهسته آهسته کلان شد و به سن پنج سالگی رسید  
 سر دم از دیدن او و جمال و زیبایی و قوت بازویش حدس میزدند و واضح  
 میگفتند که این پسر پسر جمشید است و اولاد کسی است که چندی قبل بصورت  
 مسافر از چنگ ضحاک گریخته و بانجانپناه آورده است طبعاً فاش شدن راز جمشید  
 برای خانواده شاهی و برای شهر قندهار و کلزابلیستان گران تمام میشد.  
 درین وقت کورنک شاه پادشاه کابلستان او را احضار کرده و مخفیانه به او  
 اطلاع داد که مانند او ازین به بعد در قصر سلطنتی خیلی گران تمام میشود  
 زیرا اگر ضحاک آگاه شود که تو مخفی در خانه زیست سیمانی از ما و از  
 خانواده مادسار خواهد کشید. پس بهتر است که سارا غفوکنی و بوبل نهائی  
 و سرخود را ازین ورطه هولناک بجای دور و بیگانه جائی که ترا نشناسند

بهند وستان رفت و یکچند بود  
 شنیدست هر کس کز ان پس چه دید  
 به اره بد و نیم کردش ز کین  
 کمان گشتش از در دسر و سهی  
 بدل سوگوار و روان پر ز غم  
 بسر بر همیکرد ز اندوه خاک  
 کجائی بیخاک اندرون کشته زار  
 ز ما نبی نبودی که نگر یستی  
 که سیم رنگش چون پرکاه شد  
 بکشت از پی جفت پیدا د بهر

بکشی و بدر روی. دختر شاه که ازین ساجر آگاه شد بی نهایت دلگیر و ناراحت  
شده علت اضطراب را از شوهر خود جویشده نام برده با احساس اندوه و  
ناقراری بوی گفت که ازین بیشتر متأسفانه اینجا بوده نمیتواند و همان رازی  
که میخواستم مخفی نماند.

چو خودی بزرگ آورد دستبرد	به از صد بزرگان که شان کار خورد
اگر کوچکم کار مردان کنم	ببینی چو آهنگ سیدان کنم
پس از چه رسدسرا فرازی سرا	چو کوشش تو آگویی بازی مرا
پدرشاد سان شد گرفتش به بر	زرخواست با ترند و روسی سپر
بدوداد با تیغ و گر زگران	عمان پیل بالای بر گستان
درفشی ز پیل سیه پیکرش	همایی زیاقوت سرخ از برش

\* \* \*

### رستم و تورک باسرنند

وزان روی کاپل شه از سرغ ونای	جهان کرد پرگر دزور آزماي
بد اورا یکی پورنا مش سرنند	که ز خمش بفولا دکردی گزند
درفش و سپه دادش و پیل و ساز	فرستادش از بهر کین پیش باز
فضا هرد و بر مهر میدند تنگ	رده بر کشیدند و برخواست جنگ
عمه بر شد از عاج سهره خروش	جهان آمد از نایروئین بجوش
دل کوس بسته ز تند رغریو	سرخشت بر کند دندان دیو
دژی بود هر پیل تا زان بجنگ	ز هر دژ جهان خشت و بران خدنگ
ز پس کشته کا بدز هر دو گروه	ز خون خاست دریا و از کشته کوه

به پیش پدر شد تورک دلیر بد و گفت کای بر هنر گشته چیر  
 سر اندر میان سپاه کجا جای دارد بدین رزمگاه  
 کد است ازین جنگیان چپ و راست سلاحش چه چیز و درفشش کجاست ؟  
 که گر هست بر کینه گاه کینه کش هم اکنون کشان آرمش زیر کش  
 تورک ز ابلی با سر ند کابلی رزم و مقابله دارند. تورک از نظر سن و سال بسیار  
 خورده و بگفته پدرش هنوز وقت نرزه بازی اوست نه موقع شمشیر بازی اش .  
 معذالک تورک پدرش را احتمالاً متقاعد میسازد که سلاح گیر دو بمیدان جنگ برود  
 و آنجاست که شخصیت و پهلوانی او معلوم میشود . بهر حال اسلحه در بر میکند  
 و بطرف کابل روان میشود تا با پهلوان کابلی سر ندر و ر خود بیازماید .

### غلبه تورک ز ابلی بر سر ند کابلی

بدو گفت شید سپ کای جان باب تو خور دی سر و سوی و باشتا ب  
 که سر دلیر است و بادستا گاه سبادا که دور افتی از تاج و گاه  
 تورک دلاور بر آشفته و گفت که ای نامور شاه پاکیزه جفت  
 بداری این گنبد لا جورد که با من بگوی و ازین بر مگرد  
 بدو گفت آنکو بقلب ندر و ستاد هاست بر کتفر و سی ستون  
 پسر بر در فشان درفش سپید پرنده همه پیکر ماه و شید  
 کلاه و کمر زر دو خفتا نش زرد همان اسپ بر گستوان نبرد  
 تو گوئی که کوهی است از شنبلیله که باد دمان ازیرش بر د مید  
 دلاور ز گفت پدر چون هژ بر یکی نعره زد کآب شد خون ز ابر  
 یکی تیز کرد از پس جنگ خنگ به آهیخت گلرنگ ر اتنگ تنگ  
 چنان تاخت آن اشقر سمنگ سم که در چرخ از گردش ماه گم

بزخم سر تیغ و گرز و ستان  
 بضر حمله خیلی نگندی نگون  
 دل پیل تیغش همی چاک زد  
 سر نداد ز کران دید دیوی به جوش  
 ز آسایش افتاد بر پیل پیل  
 بر انگیخت که پیکر باد پای  
 ز دش بر سر و ترک گرز شکفت  
 نو رک سپهبد نشد هیچ کند  
 بیاویخت از بازویش گرز جنگ  
 ز زمین در ر بود و همی تا ختش  
 چنین گفت کاین هدیه کابلی  
 از آن پس یکی بر هنر خوان سرا  
 دگر ره شد آ هنگ آویز کرد  
 سپه چون سپه نگون یافتند  
 درفش و بنه پاک بگذاشتند  
 تورک و دلیران ز ابل بهم  
 گریز ندهد اتابه کابلی فراز  
 همه روز همی کشته بر یکدیگر  
 از آندشت حد سا لیان زیر گل  
 چو فیروز گشتند از آن رز سگاه  
 فرو ماند کابلی شه نیکیخت

همی تافت در حمله هر سو عنان  
 بضر زخم جوئی بر اندی ز خون  
 ز خون خرمن لاله بر خاک زد  
 بزیرا زد ها می پلنگینه پوش  
 سواران رسان گشته زوسیل میل  
 بگوزگران اندر آمد ز جای  
 که گرزش بهتر ک آتش اندر گرفت  
 عقاب نبردی بر انگیخت تند  
 بز د بر کمر بندش از باد چنگ  
 به پیش پدر برداشد ا ختش  
 نکه دار ازین کودک ز ا بلی  
 سخوان کودک و شیر نر خوان سرا  
 بر آورد گه اسپرا تیز کرد  
 عنان یکسر از رزم و بر تا فتند  
 گریزان ز کین روی بر گاشتند  
 بر فتند چند آنکه سودا سبب  
 عنان از قفا هیچ نگسست باز  
 سر و پای و دل بود و سغز و جگر  
 همی گرزگ تن بود گفتار دل  
 سوی زابل اندر گزفتند راه  
 ز شپه سب کین کش بر سپه سخت



که ناگه سر آر دجهان بر سر ند  
 کشد نیز همچون اسیر آن به بند  
 به بیچاره گی باج و ساوگران  
 پذیرفت با هدیۀ بیکران  
 کبیرا کشته شد ددانشان خون بها  
 بدین کرد فرزند خویشان رها  
 چو بگشت ازین کار یکچندگاه  
 به شیدسپ بر تیر هشد هور و ماه  
 بر رفت و جهان سازد از یادگار  
 چنین است آغاز و انجام کار  
 هر دو سپاه زابل و کابل و پهلوانان  
 هر دو گروه بهم سخت جنگیدند و آخر  
 پهلوان زابل تورک به پهلوان کابلی  
 غلبه یافته، گر زگران بر سر او انداخته  
 و او را گرفته و پیش پدرش برد و بر زمین  
 انداخت و گفت بگیر این هدیه کابل را  
 برایش ازین کودک سبشما رید،  
 زیر آکارهای بز رگ و بز رگتر این  
 ازین کودک ساخته است، سپس باج  
 و خراج سنگین بر پادشاه کابل  
 گذاشتند و زابلی ها راه آستان خود  
 پیش گرفتند، چند گاهی شید سب  
 زنده بود. و بعد از چند گاهی  
 جان به جان فرین سپرد و تورک  
 پادشاه شد.

گرفت آنگهی پادشاه تورک  
 سرافراز شد برشهان سترگ  
 چو بگذشت یکچند از شهر یار  
 بر آسود از او مردم روزگار  
 یکی پورش آمد به خوبی چو جم  
 نهاد آن دلاور و رانام شم  
 یکی روز اورا چو یکسال بود  
 سرافراز باگر ز بوگو پال بود  
 بدین نیز چون روز گاری گذشت  
 بسرمه اختر همی بر گذشت  
 ز شم زان سپس اترت آمد پدید  
 همی فر شهای از او مید مید  
 بزور و تن و چیره و بزویال  
 بشد اترت از سروران بیهمال

به علت ظهور فرزند من که حال بس قشنگ  
 و زیباشد و هر کس میداند که این  
 پسر من است کشف و آشکار شده است.  
 پس باید بروم و در کشورنا معلومی  
 درس از من هندوستان، تا کسی  
 سرا نشناسد. این پیش آمد بر زن  
 دل داده اش بینهایت گران تمام  
 شد و خیلی نالان و شکسته شد،  
 اما چاره نبود. جم به هندوستان  
 رفت و

مدتی آواره و سرگردان می گشت و باز از آن دیار قصد زمین چین کرد ، سپس به افغانستان آمد و جلادان ضحاک در سرحد افغانستان و چین او را یافته دست گیر نمودند و با آواره او را به دونهیم نمودند . دختر کورنگ شاه پا دشاه زابل یکماه بعد ازین فاجعه رنجور شده زهر خورد و ازغم روزگار آسوده گشت .

\* \* \*

### شیدسپ پسر تور

بیاوردم ایند استان را بسر	کنون تور را بست خواهم کم
بید تور از آن پس یکی بیهمال	برافراختش خسروی فرویال
هم از پهلوانی هم از بیم و جنگ	دبیری و دانش هم از فر و سنگ
بمیدان سردی ز سیدان گرد	براسپ هنرگویی سردی ببرد
شاه زایل او را نکو داشتی	فزون تر ز فرزند او داشتی
بدو داد مشورشهاهی و چیز	هم از تخم خویشش زنی داد نیز
چو بگذشت یکچند از نامدار	به فیر و زی دولت شهر یار
از آن ماه زادش یکی شاه زاد	بیدشاد و شیدسپ نامش نهاد
برین گشت اختر چو چندی براند	ز گیتی بشد تور و شیدسپ ماند
در یغا زمانه ندادش درنگ	همین است راه پلنگ از نهنگ
چو شد تور و شیدسپ برجای اوی	نشست بر افراخت سبانی اوی
به پانیز چون سرو بالا گرفت	هنرمندی و نام والا گرفت
همای سپهری بگسترده بر	همی بر سرش داشت سایه ز فر
ز زایل شاه اختر پیر داختر خت	بدو تیخته داد و بهوشید تخت

باورنگ بنشست شیدسپ شاد  
بزرگان زابل و راگشته یار  
پس از سرگ کور نک یکک چندگاه  
بشاهی درد اد و بخشش گشاد  
بشاهیش کردند گوهر را نثار  
چو گذاشت برنامور پادشاه

## تورک

یکی پورش آمد ز تخم بزرگ  
چو شد سرکش و گرد دو ساله گشت  
یللی شد که در خام خم کمند  
کس آهنگ پرتاب او در نیافت  
ز بالای سه نیزه پناشتی  
پدرش از پی کینه روزی پگاه  
چو دید و گرفت آرزو تا ختن  
بدو گمت کاین رای پدرام نیست  
هنوزت نگشته است گهواره تنگ  
تو باید که باگوی بازی کنی  
پراز رنگ رخ داد پاسخ تورک  
تو از ستمک بویش نگه کن نه رنگ  
همه غم به باده شمر دند باد  
ز شادی همی در کف رود زن  
معنی در آمد به آواز رود  
بده سا قیا جام گیتی نما  
بخوان یک غزل یار قوال ما  
بر آوزد سی چون دست داده اند  
بت گلرخ از کار جشمید کی

برسم نیا نام کردش تو رک  
به زو راز نیاو پدر بر گذشت  
گسستی سرژنده پیلان ز بند  
زگردان کسی گرز او بر نناخت  
ز بهنای که خشت بگذاشتی  
همیخواست بر دن به کابل سپاه  
که سن با تو آیم بکین آختن  
تو خوردی تور از م هنگام نیست  
بکین چون کشی از بهاره تنگ  
نه بر بور کین رز سسای کنی  
اگر کوچکم هست کارم بزرگ  
درار هست کوچک بها به سنگ  
به جام دسام گرفتند یاد  
شگوفه شگافنده شد از چمن  
همیخواند این خسروانی سرود  
که او عیب ما را نماید ما  
که باشد مناسب به احوال ما  
که بس اهل دل کز دم افتاد هاند  
در اندیشه بود و همیخوردی

برزوی شنگانی (شغنانی)

پسر سهراب (سمنگانی)

(برزو) حکمروای (غور) (وهری)

افراسیاب و رسیدن او به (شنگان زمین) «دره شغنان»

و آشوب «برزو» به جنگ بارستم

\* \* \*

یکی از دره های خوش آب و هوای مرزی شمال کشور در شمال خطه زیبای بدخشان افتاده و رود پنج (سرچشمه آمو دریا) از وسط آن عبور میکند، وادی (شغنان) است که از نقطه نظر زیبایی یکی از قشنگ ترین و دلربا ترین وادی های سرسبز و نظر قریب ولایت بدخشان بشمار می آید. (رود پنج) که آب کثیر دارد از سنگی به سنگی خورده و با آب صاف و کف آلود خود مسیر خود را از لابلای صخره های کوهستانی میکشاید و عموماً خط حرکت خورا جانب غرب باز میکند.

اهالی شغنان کمتر اراضی زراعتی دارند بدین مناسبت بدترین کوفتند و کارواشغال دارند و بیشتر از بشته و پت آن استناد نمودند. چین های گل دوزی و سادۀ قشنگ و دستکش های بسیار نفیس و گرم

## برزوی شنگانی (شغنائی)

### پسر سهراب شنگانی

برزو

حکمر وای «غور» و «هری»

پهلوانی که درین جاشرح حال و رویداد های زندگانی او را میخوانید اصلا دهقان بچه یی بود از دره زیبای (شنگان = شغنان) اتفاقات و تشویق خلاف میل ما درو حتی خودش او را به چنگ افراسیاب افکند و وارد سپاه او شد. خسراو (شیر وی) مرد کهن سال و جسوری بود که روز های عمر خود را به شکار بسر میرسانید. مادرش دختر شغنی زن زیبا و سرو پای برهنه بود که در بالای یکی از چشمه ساران شغنان با سهراب پسر تهمینه ورستم بر خورد و از عشق سوزان آنها پسری به دنیا آمد که در آینده مرد دهقان پهلوان جهان و شکننده دست رستم گردید. مانند جنگ (رستم و سهراب) در جنگ حاضره (برزو و رستم) مشوق اصلی افراسیاب است که با دادن پول و مکت پهلوانان آریانا راحتی بین پدر و پسر به نفاق و جنگ می اندازد و آخر هم همه جا سودی نمی برد. آخر برزو حکمر وای دو ولایت (غور) و (هری) میشود.

تهیه میکنند که یک قسمت آن در کابل خرید و فروش میشود. دره شغنان در عزارسال قبل به اسم (شنگان) یاد میشد که حالا فقط یک (ن) بعد از (ش) آن حذف و (گ) به (غ) ابدال شده و از روی لهجه و تلفظ هر کس میداند که (شنگان) عین همان (شغنان) است که هیچ کس معنی و مفهوم آنرا نیافته، و بعضی ماخذها فقط به دادن دره ئی اکتفا کرده اند و (شنگان زمین) بشکلی که در این وقتها معمول بود و کلمه «زمین» را در آخر آن علاوه کردند مانند (سمنگان زمین) (کابل زمین) که معنی وسعت کلمه را افاده میکنند.

\*

\*

«برزو» یک تن از پسران سهراب و تهینه دختر شاه سمنگان است. رستم یک شب سهما ن شاه سمنگان شد و شبانگاه با تهینه آشنا شد و با او ازدواج کرد و صبح این دودل داده از هم جدا شدند و مهره قیمت بهارا بطور یادگار به تهینه داد که بعد از نه ماه اگر دختری آوردی این مهره را انگشتری بساز در کلکش نماتا یادگار باشد و اگر پسری به دنیا آمد از مهره بازو بند تیار کن و در بازوی او بسته نما تا اگر روزی ضرورت افتد پدر او را ازین بازو بند بشناسد قراریکه در حصه (سهراب و رستم) دیدیم این وقت فرارسید، ولی کار از کار گذشته بود و سهراب با وجودیکه رستم را بر زمین انداخت ولی به فن و چل خود را داد. و سهراب در اخیر قریبا نی جنگ اندازی افراسیاب شد.

شنگان (شغنان) و سمنگان (اییک) هر دو در صفحات شمال هند و

کوه قرار دارد روزی (شمنگان) و (شمنگان) یاسمنگان و شنگان زمین هر دو جزء قلمرو سمنگان زمین بود و شاه سمنگان به هر دو جا یکسان آسیریت داشت و بعد از گذشت سالها که سهراب کشته میشود و مادرش از کشته شدن ناپهنگام پسر به خنجر ظلم پدر بقتل میرسد، خاندان شاهي سمنگان زمین بگوشه شمال بدخشان در (شنگان) با نیای مادری اش (شیروی) و مادر کلانش و چند زن دیگر پناه آورده قلعه بی آباد کردند و رسته گاو و گوسفندان خود در اسیان دو کوه کنار آبهای خروشان رود پنج (رود آمو) به چروا گذاشتند.

«برزو» ساقی پدرش سهراب از پدر خبری نداشت سرگذشت بدینا آمدن اوقصه ایست شورانگیز و حیرت آور که به افراسیاب شاه چین و ساچین بعد از شکست در جنگ های رستم عبورش به شنگان می افتد، او را می بیند که از دیدن او و توانائی اش به حیرت می افتد و از او راجع به نژاد و خاندانش یاد آوری میکند و جواب می شنود. و بجایش آنرا نقل میکنیم و ناگفته نماند که اسم (برزو) در افغانستان تا تا پنجاه سال قبل بسیار معمول و سروج بود، مخصوصاً اهالی پنجشیر (پنج هر) بسیار آنرا دوست داشتند. این اسم در کتیبه (بغلان) (بغولانگویی) (سراه پل خمیری و سمنگان) متصل به کلمات دیگر ذکر شده و مانند (برزوسانو) یا (برزومتر و مانو) در این سنگ نبشته اسم امپراطور کوشانی (کنیشکای کبیر) ذکر شده و نام های چند در آن دیده میشود ولی این سنگ نبشته از خود (کنیشکا) نیست و از جانشینان او میباشد. ولی مسلم است که از قرن های سوم

سسیحی تجا و ز نمیکند. پس گمان غالب نام های مثل سهراب و برزو  
 و سیتر و سان و غیره از نام های اصیل زمانی است که درد و ره های  
 پیش از اسلام معمول و سروج بود و حقایق آن به زودی روشن  
 خواهد شد.

\*

\*

### فرا سیاب و برزو

کنون بشنوا زین تو ای را د سرد	یکی داستانی بر آزار و درد
بدان گه بر گشتا فرا سیاب	ز پیکار و رستم دلی پر شتاب
بدان راه بهره سرا ندر کشید	گریزان ز رستم بشنگان رسید
خود و نامداران چین سر بسر	پرا زد درد جان و پرا از کین جگر
چو پیران و گرسیوز و شاه چین	رسیدند نزد یک شنگان زمین
سرچشمه ساران فرو دادند	یکی ساعت از رنج دم بر زدند
شبه تر لک ناگه یکی بنگرید	کشاورز سردی بتن آوریدید
ستاده بدان دشت همچون هیون	بتن همچو کوه و بچهره چو خون
کشیده بر و ساغدویال و برز	درختیش درد ست مانند گرز
قوی گردن و سینه و بر فراخ	بتن چون درخت و بازو چو شاخ
بدان پهلوی بازوان دراز	همی شاخ بشکست آن سرفراز



چو افراسیا بش بدانسان بد ید  
بدان نامداران چنین گفت پس  
سراسر سال بگذشت بر چار صد  
نه سال مریمان نه گرساسب بود  
ستادهاست زانگونه بر پهن دشت  
نیامد ز ما بردلش هیچ باک  
به پیران و یسه یکی بنگو ید  
کزین سان دلاور ندیده است کس  
ندیدم چنین سرد روز نبرد  
نه گوش یلان نیز چونین شنود  
گزینسان سپاهی بر و برگدشت  
چه سائیم پیشش چه یکدشت خاک

### به رویین میگوید بر او را بیاور:

به رویین چنین گفت روتا زبان  
بدان تا بدانم که از تخم کیست؟  
بدو گفت ای سرد دستان پزوه  
شاه چین و ساچین همی خوانند  
پروئین چنین گفت کای بیخرد  
جها ندار دا راوداد آواروست  
نیایم بگفتا رتو پیش او ی  
خر و شید روئین بد و گفت پس  
فریدون بتاج و نگین  
زفرمان شه برستان سرت  
چو روئین چنین گفت بر زوی بر ز  
سرا بخت یار است و شاه هم خدای  
چو روئین بتندی از او این شنید  
سرا و را بیاور و رینزد م  
چه گوید بدین دشت از بهر چیست؟  
چه باشی درین دشت با این گروه  
بدان تا از این رنج برهانند  
نیاید ترا خنده ز این ستود  
که روزی ده بندگان یکسراوست  
که دانم ز هر بدگمان پیش او ی  
نگوید سخن را بد پنگونه کس  
سر سروان شاه توران زمین  
که شمشیر یابی توان در خورت  
بدو گفت کای سرد بی آب و ارز  
ندارم جز او شاه در دو سرای  
بزد دست و تیغ از میان برکشید

ژبا لایش خون اندر آرد بروی  
 بما ز بد باز و بسا ن پلنگ  
 یخواری در آرد بروی زمین  
 یه پیچید از و روی و شد تازیان  
 بتندی همه دشت ما نده شگفت  
 یماند و بیقتا دروئین یزار  
 به پیران چنین گفت کهای بقلوان  
 که درد یدة رستم آرد سنان  
 بچشمش همان شاه و چاکر یکیست  
 سر زنده پیل اندر آرد یدام  
 چنین گفت آن شاه آزر مجوی  
 بچربی یدام آوری گردنش  
 سبدا کز ورتجت آید بروی  
 چرا بر فروزی به بیهود روی  
 بهمان پرمهر پایدگهت بر م  
 سرافراز گردان ساچین و چین  
 همی راه جویدا زین خاره سنگ  
 بیامد خراسان چوشیر دایر  
 و یانره شیری است در سر غزار  
 بیامد بشزد یک افرا میاب

بدان نازند بر سرو پای اوی  
 سبک برزوی شیر دل تیز چنگ  
 بدان تار با ید سر اورا ز زمین  
 بشر سدر وئین و ز بیم جان  
 کشا ورز د فبال اسپش گرفت  
 دم اسپ در دست آن نامدار  
 جها تدار از دورسی دید آن  
 ازین سر د جنگی نماید چنان  
 تو دانی که از دانش آگاه نیست  
 بدین تیزی و تندلی و زور و گام  
 از آن پس به گرسبوزد یو خوی  
 بترسی بیای و ریه نزد سش  
 مگردان زبان را بتندی بروی  
 به نرسی بدو گفت کای ناسجوی  
 بیای تا ترانز د شامت بر م  
 سر سوزان شاه توران زمین  
 نبیرد فرید و ن و پور پشنگ  
 چو گرسبوزا بن گفت برزوی شیر  
 تو گفتمی در خقیست ز آهن بیار  
 دلیر و خراسان و دل پررتاب

چو آمد بنزدش زمین بوسه داد      ستایش گری را زبان بر گشاد  
جهاندار او را بشرین زبان      نوازید و بمشاند اندر زبان

\* \* \*

افراسیاب در طی جنگ های که با پهلوانان این دیار مخصوصاً با رستم داشت و شکستی که از این ناحیه بروی غاید شد راه غرب پیش گرفته از طریق خراسان به باختر زمین و از آنجا پس پای سده بالاولشکر و بزرگان توران و چین و ساجین به «شنگان زمین» یعنی وارد دره قشنگ (شغنان) شد و چون زله و مانده و خسته شده بود، در کنار چشمه ساران زیبا که چشم انداز قشنگی بر روی (رود پنج) داشت توقف نمود.

افراسیاب که خسته شده بود آرنج را زیر سگداشته و به افق نگاه می کرد تا نگاهد هقان سردی چون بدنه کوه ایستاده، بازوان قوی، سینه فراخ، اندام نیرومند دارد و هرگز سام نریمان و گرشاسب چنین پهلوانی مثل دهقان نیرومند ندیده و افراسیاب که جنگ ها و آشوب روزگار را بسیار دیده، نظیر این کشا و رز شغنانی را ندیده است. خود دهقان بایک صلابتی ایستاده که افراسیاب و باز رگان توران چون سشت خاکی به نظرش نمی آیند. شاه توران بیک تن از سرداران خویش متوجه شده و به پیران و یسه گفت نگاه کن این سرد دهقان به انسان نمی ماند شاید ز نژاد دیو باشد من. در سایه های دراز عمر خود دهقانی بدین چینه و توانایی هرگز ندیده ام رویه جانب پهلوان دیگر خود که اسمش (روئین) بود و از جمله فرزندان او محسوب می شود نمود و گفت برخیز و بر و این آزا در سرد دهقان را پیشم بیاور تا از نژاد و نسب او اطلاع حاصل کنم. (روئین) برخاست به نزد دهقان رفت و به کمال شوخی به او صدا زد که ای کشا و رز درین

دست چه سیکتی؟ بیا تا تو را نزد شاه توران و چین و ماچین برم و ازین زندگانی خلاصت کنم دهقان از طرزیان اوچین برجبین زد به کمال بی علاقه گی به او گفت :  
 سراپخت یا راست و شاهم خدای ندا رم جز او شاه درد و سر ای  
 «روئین» از جواب او ستاثر شد ، دست برد که تیغ را بکشد و جواب او را بر زبان شمشیر بدهد .

دهقان دست دراز کرد و تیغ را از وی گرفت و سی خواست او را از اسپ بر زمین کشاند ، ولی (روئین) از ترس جانرو به فرار گذاشت و سی خواست خود را به افراسیاب رساند اما دهقان زو رسند اسپ سوار را تعقیب نموده دوید . در حالیکه دم اسپ در دست او بود ، خودش را از اسپ بر زمین افکند افراسیاب که از دور این ماجرا را نگاه سی کرد رو به (پیران) کرد و گفت :  
 من این چنین دهقان جوان و زو رسند هرگز ندیده ام چنین سی پندارم که اگر این دهقان آزاده در لشکر من بیاید به کوری چشم و سخن تمام خواهد شد تو بر خیز و با زبان چرب و نرم وی را نزد من بیاور و هوش کن که در نشتی فکنی سی ترسم که تکلیفی بر تو عاید کند (پیران) رقت و چنین گفت :

بیا تا ترا نزد شاهت برم

بدان پر هنر پایگاہت برم

سر سروران شاه توران زمین

سرافراز گردان ماچین و چین

نبیره فریدون ز پور پشنگ

همی را جوید ازین خاره سنگ

دهقان آزاده از سخنان «پیران» نرم شد و خرامان نزد شاه روان شده سالام داد و زسین بوسه کرد و پادشاه بکمال مهر بانی وی را پهلوی خود نشانی و سوال و جواب بین آنها چنین آغا زشد :

\* \* \*

پد و گف ای سردباری و کام	نژادت کدامو چه بردی بنام
ز تخم که ای وز کدا مین گهر	که داری به اینجاز نام و پدر
دهقان سرد جواب سید ه و بار اول نامش که (برزو) است بز بان سی آرد .	
بدو گف (برزو) که ای ناسجوی	دلت شاد باد و فر و زنده روی
پدر رانیدم بچشم ازینه	همه سال ا پدر بدم یک تنه
سن و مادرم اید رو چند زن	نیای کهن با زمانده بمن
نیای سرانام (شیروی) کرد	به نخجیر شیرش بدی دستبرد
کمون پیر گشتت و بسیار سال	و را چنبری شد همه برز و یال
چنین گف ما در که گاه بهار	بدین دشت بگذشت گردی سوار
نیای سن آن پیر پیر و ز بخت	به نخجیر شیران بدو کار سخت
ز من آب کرد آرزو آن سوار	چوازد و ردیدش سراناسدار
پدادم سرا و راهمی آب سرد	نگه کرد بر سن دلش شد بدرد
فرماند برجای و ز سهر دل	فر و شد دو پای دلا و ربگل
کجا بادل خویش اندیشه کرد	سگالش گری پیش من پیشه کرد
دگر باره چون دید چهر سرا	یکی چاره ای ساخت مهر سرا
ز فتر اک بگشاد پبچان کمند	در آورد دیوار با ره به بند

بباره بر آمد چو مرغی به پیر	در آو یخت با من گونامور
ز من و سهریزدان بمردی ربود	وز آنجای بر گشت برسان دود
ندیدم دگر چهره آن سوار	ندانم کجارت و چون بود کار
یمن بارور گشت مادر ازوی	نبوده جز او هرگزش هیچ شوی

\* \* \*

تا اینجا (برزو) سرگذشت مادر خود را بقسم حکایت بسیار دلچسپ نزد ارباب اسباب بیان میکند. وی از زبان مادر خود چنین حکایت میکند که اول بهار دست و دامن بر از لاله و اشجار و پوشیده از ازارها بود. نیای من که پهلوان شیری بود، در آن روز بشکار رفته بود من نزدیک چشمه نشسته بودم دیدم که از نزد ورگورد سواری پیدا شد. و آهسته آهسته یمن نزدیک شد سوار از من آب طلب کرد، برایش آب سرد و گوارا از چشمه دادم. او بر من نگاه کرد دلش بیقرار گشت و سخت بر من گرفتار و بیقرار شد. یا خود فکر کرد که تشنگی را با جام آب رفع کرد اما مسئله عشق را چطور حل کنم. سپس از قتر الک اسب خود کمندی بر آورد و بر دیوار قلعه ما که نزدیک آنجا بود در افگند و چون مرغی فرازدیوار قلعه بر آمد و در داخل قلعه با من به معاشقه پرداخت و سهریزدانی را از من گرفت و بر اسب خویش سوار شد مانند برق از نظر من ناپدید شد من هرگز شوهر نکردم و میدانم که از این سوار باردار شدم و دیگر هرگز روی این سوار را ندیدم. من میدانم که ازین یار وری من به دنیا آمدم.

\* \* \*

(برزو) قصه بر خورده مادرش را با سوار ناشناس و تولد یافتن خودش را از

این بر خوردن ز دافراسیاب بیان میکند، لیکن چندی بعد که برز و سپهبد  
 سپاه افراسیاب میشود در جنگی با رستم که مادرش او را ازین نبرد مستظهر  
 ساخته بود. و خودش از این سبب شاهد زور آزمائی فز زندهش با رستم بود  
 بعد از شطارت های بسیار بسیار سخت (برزو) بر زمین می افتد و رستم خنجر  
 می کشد که او را هلاک سازد و همان طور که فز زندهش سهراب را بطور نا شناس  
 بگلولی او خنجر کشیده همان طور میخواست که برزور باقتل رساند فوراً  
 خود را به میدان جنگ رسانید و فریاد بر آورد که دست نگهدار که پهلوان  
 فز زنده سهراب است. اینجا می بینیم که مادر (برزو) قصه آشنائی خود را  
 با سوار سچول که اینجا واضح عبارت از سهراب است این طور توضیح میکند

نگه کرد مادرش او را بدید	که رستم بخواهد سرش را برید
ترا شرم ناید زیزدان پاک	که چون جوانی برین تیره خاک
ز تخم نریمان و فرزند تو	نبیره جهاندار و پیوند تو
ترا! و نبیره تو هستی نیا	برودل چه داری پرا ز کمیا
جهاندار فزند سهراب گرد	بدین زور بازو و این دستبرد
بخواهیش کشتن بدین دشت زار	نترسی زیزدان پروردگار
بدو گفت رستم که ای شهره زن	سراندرین داستانی بز ن
نشانی که داری مرا این رایگوی	بگو پیش من نیز مخر اش روی
ز سهراب چونست این را نژاد	بباید مرا را ز این برگشاد
بدانکه که سهراب شد پهلوان	سرافراز و نامی میان جهان
قبیله بران کوه ماد اشتهی	شب و روز در دشت بگد اشتهی
بدانکه که سرگرد پر شور و کین	ز کین کرد آهنگ ایران زمین

پیا مد به نزد قسیله دمان  
 بدان تا ببیند ستوران همه  
 بدان چشمه سار سمان دوراه  
 پدر بد سرانا مدارای دلیر  
 ز فرمان داد ارپروردگار  
 بدانجای جز من دگر کس نبود  
 برهنه سرو پای و بر سر سموی  
 جهان دار از خیمه چون بنگرید  
 دوش گشت مهر سراخواستار  
 سرا چاکری برد نزدیک اوی  
 با فسون گری دیده شرم کرد  
 بدانسان که آیین مردان بود  
 به حیلہ در آورد پایم بدام  
 یمر دانگی کام دل بر گرفت  
 چو از من جدا شد جهان پهلوان  
 ز راز من آن شاه آگاه شد  
 از و بر گر قتم شده م بارور  
 برون کرد ز انگشتش انگشتی  
 نگه دار این چون پسر آیدت  
 اگر دختر آید بگو چون پری  
 بگفت این و آنگاه اندر زمان

ابا او سپاهی چو شیر ژیان  
 سپارد بدان نره شیران همه  
 فرو داد مد او باد لاور سپاه  
 همه ساله بودی به تحجیر شیر  
 پدر بود آن روز اندر شکار  
 که فرسان دادار این گونه بود  
 به نزد یک چشمه شدم پویه پوی  
 برهنه سرو پای و رویم بدید  
 یکی را بفر سود کورا بیار  
 بتن زور مند و بدل چاره جوی  
 به شیرین زبانی مرا نرم کرد  
 چو یاری گرش حکم یزدان بود  
 برون کرد شمشیر کین از نیام  
 بچاره سرا تنگ در بر گرفت  
 ز من برد آرام و هوش توان  
 که پهلوی من معدن ماه شد  
 باندا پشه چندی فرو برده سر  
 نگیمش در خشنده چون مستری  
 همه رنج گیتی به سر آیدت  
 در انگشت او باید انگشتی  
 یاسپ اندر آمد چو باد دسان



بیامد به پیکار و خود کشته شد      ز دردش سرا دیده آ غشته شد  
جهان جوی (برزو) زمین شد جدا      بمانند سهراب تراژد ها

\*           \*           \*

در ایات فوق مادر (برزو) قصه برخورد خودش را با سهراب بطور واضح بیان میکند و این دفعه اصلاً یکی و در جزئیات فرق میکند. از این معلوم میشود که قبل از رفتن سهراب به جنگ پدرش رستم کشته شدنش برای خبرگیری از گله و ربه اسپها و گوسفندان و دیگر خدم و خشم و سپاه پدر اندر شاه شنگان و مادرش تهمینه دختر شاه مذکور به شنگان زمین (دره شنگان) آمده بود از اتفاقات پدر دختر که مرد جهانگرد و شکاری شیرکش بود همان روز پیشکار رفته در قلعه بجز او و یک چاکرش کسی نبود. دختر بهمان طور که در دهات عادت است سرو پای برهنه کوزه را بر سر نهاده پس آب سر چشمه آمده. سهراب جهان پهلوان از خیمه خود این دختر را تماشا میکرد و ناگهان عاشق این دختر پاوسر برهنه دره (شنگان) شد و دل مرابانو کری که داشتم نرم کرد و بدان قسم که آئین مردان است بنای معاشقه را گذاشت و بالاخره خنجر از میان پر آورده و بحیله پایم را بدام کشید و بمردانگی کام دل از من گرفت. و فهمید که من از و یار و رده ام آنگاه انگشتی خویش را از کلك کشیده به من داد و گفت اگر دختر بدینا آمد این انگشتی را در کلكش کن و اگر پسر آوری بگویش که این انگشت را نگاه کند که روزی به ردش میخورد. این را بگفت و بر اسپ خود سوار شد و چون برق از نظر هانا پدید شد و امروز میدانم که او (سهراب) جهان پهلوان پدر (برزو) پسر آن پهلوان نامی است و حق داری که او را نشناسی او نواسه تو رستم و فرزند سهراب میباشد.

این قصه دوم جایز در این جا هم بود و هم نبود و ای چو آن به وضع عجیبی  
 به دنیا آمدن (برزو) پسر سهراب و شناختن اسم پدر او (شیروی) کمک میکند  
 ضروری پنداشتیم که باید این هردو داستان در حقیقت هردو از زبان یک  
 دختر شغنائی بیان شده است و هردو یک داستان را تأیید میکنند، روشنی  
 بی اندازم.

\* \* \*

افر آسیاب از شنیدن داستانی که خود (برزو) از زبان سا در بیان نمود، خیالی  
 متعجب شده و بیشتر به زندگانی (برزو) داجسپی گرفت و گفت که از  
 هر چیز جهان ترا سیدم، دخترم رایتو از دواج میکنم و هفت کشور جهان  
 را بتو عرضه میدارم و برتو شاهان توران و چین و ساچین آفرین خواهند  
 خواند. و ای من یک اسر بزرگ دارم که حلش را از تو میخواهم و آن بسته  
 به سردانگی و زور بازو و شمشیر توست. (برزو) گفت که این کار  
 بزرگ چیست؟ افر آسیاب گفت من دشمنی دارم که ناشی رستم است و  
 تهمتت خوانند نام پدرش زال و از پشت دستان است.  
 «برزو» قدری به فکر رفت و گفت:

بیزدان دادار و روز سفید  
 بگردون گردان و تابنده شید  
 بقرخنده فرخ سه فرو دین  
 بآئین بزم و به میدان کین  
 که گردل برین کار پر کین کنم  
 سر آن سرد را خشت با این کنم

بمازیم لشکر با یران شویم  
 به پیکار آن نره شیران شویم  
 همه بوم شان جمله و یران کنم  
 کنام پلنگان و شیران کنم

افراسیاب از شنیدن این سخن نهایت شاد و بشاش شد و به (گنجور) صندوق  
 دار خود چنین گفت :

همان تاج و آن با رة باگهر	به گنجور گفتش که ده بدره زر
زیاتوت و فیروزه تابان سه لخت	زدیبای زر بفت رومی سه تخت
زدیبا سرا پرده واسپ وزین	دو صد خو بر و یان تا تا ر و چین
رکاب دراز و چناق پلنگ	زرزین لگام جناح خدنگ
همان نیزه و تیر و گرز و کمان	دو صد جوشن و تیغ و پرگستوان
همان دژ و دنیا و در و گهر	همان گوسفند و بز و بوم و بر
که او چون شبان بود و گرگان رمه	به «برزو» سپه دان سراسر همه
جز از خود بگیتی کسی راندید	چو «برزو» بدان خواسته بنگرید
نیایش کنان خاک را بوسه داد	ستایش گری راز بان برکشاد

### پند مادر:

(برزو) اسباب واسپ و بز و گوسفندان را با زنان خوب روی تاتاری و  
 چینی و دیگر لوازم پادشاهی گرفته و به پیش مادر آمد. مادرش که زن  
 جهان دیده بود گفت که اشیای تجملی و خدم و خشم به کار نمی آید بتو  
 بحیث یک مادر میگویم که این چیزها را پس بده و بارستم که پهلوان  
 جهان است و چقدر پهلوانان جهان راه تیغ هلاکت کشیده مصاف سنا،

پدرت سهراب بدست او کشته شده، تو نیز بدست او کشته میشوی و  
(برزو) به گفتار سنجیده مادر و قعی نگذاشت. مادرش میگفت :

بدینار و دیا و اسپ و کتیز	مکن خوارای پورجان عزیز
که این شاه توران فریبده است	بدی راهمه سال کوشنده است
بسی بی پدر کرد فرزند را	بسی کرد ویران بر و ستد را
بسا کسی که گشتش جدا سرزن	بگفتا رایین تره دیوا هرمن

**ولی بسراهمیتش فدادم میگفت :**

که جز خواست یزدان نباشد همی سراز حکم او کس نتا بد همی

**آماده شدن برزو برای جنگ :**

**سرداران توران و آموختن فنون جنگ :**

چون «برزو» شامل شدن خود را در سپاه افراسیاب قبول کرد شاه توران،  
به تمام جنگ آوران خود حکم صادر کرد که تمام دلاوران سپاه چین  
با افراد نظام نزد او حاضر شوند پهلوانان زبردست سپاه بهر جا می باشند  
نزدوی درشتگان (شغنان) حاضر شوند.

بهر گوشه بر نزد هر پهلوی	کجا بود در پادشاهی گوی
که لشکر فرستند نزدیک شاه	جهان پهلوانان باد ستگاه
که شه کرد در کوه شنگان درنگ	هم از بهرند بیرو پیکار و جنگ
ببایند تازان بشنگان زمین	چه کهنتر چه با افسر و بانگین

بدین طریق ده تن سران سپاه توران به ترتیب و تنظیم و مخصوصاً آماده ساختن  
(برزو) به تشوون جنگی آن روزه کمر بستند و در ظرف شش ماه جنگ آوران،  
سپاه توران را تیار ساختند و سر ماه هفتم بحضور شاه بعرض رسا نیدند که

بدوگفت کای شهریار زمین      بفرمان تو شاه ما چین و چین  
 بفرمای تاساز و آلات جنگ      بیا رند پیشم کنون بید رنگ  
 به اسر شاه تمام آلات و ادوات جنگی رابه نزد او حاضر نمودند مانند تیرو  
 کمان و گرز و تیغ و کمند ابریشمی و چرم شیر با سپر های روسی و چینی  
 و دیگر آلات جنگ و غیره . (برزو) چون این همه ساز و برگ را دید به  
 شاه گفت که این چیزها به درد او نمیکورد .

پشه گنت کای شاه ما چین و چین      سر افراز ایران و توران زمین  
 نیاید بکار سن این ساز جنگ      به سوزن بدوزند چرم پلنگ  
 سرا باز او یزد قوی آفرید      به نیروی من دهر سردی ندید  
 افراسیاب ازین گفتار (برزو) بحیرت رفت و بسیار خوش شده و گفت که  
 همان افزار جنگی که از پدران او بماند مانده دیگر ادوات جنگی که  
 مخصوص خود او است بیا رند .

یکی گرز پولاد دسته بزر      بگو هر بیار آسته سر پسر  
 بدی چار صد سن بسنگ ار نه پیش      سری بر تنش چون سرگا و میش  
 همه یک به یک پیش (برزو) نهاد      جو (برزو) بدید آن زبان برگشاد  
 همان تیغ و پیکان زهر آبدار      که برسنگ و سنما نش باشد گذار  
 و به سران توران زمین فریاد زد که حالا همه تان جمع شوید و سر آزمایش  
 کنید که توان سن چطور است تمام گند آوران و جنگ آوران یک به یک به او  
 حمله کردند و برزو ازین آزمایش جنگی کامیاب بدر آمد .  
 ز نام آوران رفت ازین رنج هوش      که (برزو) بر آورد نیزه بدوش .

ز نام آوران رفت ازین رنج هوش  
 نه سر دم نژاد است کاهر یمن است  
 که (برزو) بسیج نبرد  
 که هرگز ندیدم بدینسان دلیر  
 از آن نامداران که من دیده‌ام  
 نه کاوس جنگی نه خاقان چین  
 بدینسان (برزو) ماه کار زار شد و باخود می‌گفت که حالا خساک ایران  
 را به آتش افکنم و جگر رستم را پاره کنم .

به بندیم دامن بدامن درون  
 بایران زمین آتش اندرز نیم  
 به اندیش شد را بدر جگر  
 منم شیر و ایرانیان همچو گور  
 حالا «برزو» و همه جنگ آوران توران سلاح پوشیده و آماده حرکت  
 شدند ، برزو با ساز و برگ نزد مادرش رفت تا با او خدا حافظی کند . مادرش  
 از اول بدین کار راضی نبود و گفت :

نه بفرمود مادرش از درد هیچ  
 بدینگونه تاروز بدیچ بیچ  
 و ای چه چاره که فرزندش بخوشی آماده نبرد شده و زور با زوی خویش در  
 خدمت افراسیاب گذاشته ، افراسیاب فرمود تا در فشی که بشکل (گرگ) در  
 آن نقش نموده هزار سوار جرار در خدمت او بگذارند و بدیگر سران سپاه  
 فرمود با او یکجا حرکت کنند .  
 بفرمود تا گرگ پیکر درفش  
 سرش بند زرین غلافش بنفش

سپهبد با درو یاده هزار سواران شایسته کارزار  
دو پیل گزیده ببرگستوان چنان چون بود درخورد پهلوان

چو بشنید «برزو» دل پر ز کین  
کشیدش سپهسوی ایران زمین

\* \* \*

خبر حرکت «برزو» و افراسیاب از شنگان زمین (دره شغنان) بصوب  
ایران. نامه نوشتن خسرو (کی هوسروا) و سمانعت رستم از آمدن برزو

### بطرف زابل:

افراسیاب و سر لشکر سپاهش (برزو) از دره زیبای شغنان زمین برآمده به  
دره هیرمند رسیدند و از آنجا رهسپار (زابل) شدند. خسرو شاه ایران نامه  
به رستم نوشت که سپاه گران با افراسیاب و سپهبد سپاه او (برزو) جانب  
زابل حرکت دارند، هوش کن که به زابل نیایی و سائر سران ایران  
«فربرز» و «توس» را بفرستی. رستم مطابق دستور نامه فربرز و توس را  
را با دوازده هزار سپاهسوی میدان جنگ فرستاد. (فربرز) و (توس) سر  
عسکر سپاه ایران از هاسون گذشتند و در دشت های بیکران زابل جنگی سختی  
در گرفت.

چنان شد ز ایرانیان روی دشت	ز کشته بهر سوی چون پشته گشت
شکستی کزان گونه دیده ندید	نه گوش ز مانه بدانسان شنید
نگه کرد توس و فربرز شاه	جهان گشت بر چشم هرد و سیاه
پراکنده لشکر دریده درفش	ز خون یلان روی گیتی بنفش
فربرز را گفت توس ای پسر	همانا که آمد ز مان مان بسر

شکستی بدینسان ندیده است کس	بدینسان چگونه توان شدیه پس
همه گردش بد بما راه یافت	بفرجام دولت ز ما رخ یافت
بنزد قریب ز تو س و توان	چو بر زو چنان دید آمد توان
یکی زور کرد آن گو شیر فش	بزد دست و بگرفت هر دو بکش
جها ن پهلوانان باد سپرد	ز جا در ریود و بهومان سپرد
شکستی که آنرا نشایست است	بیامد سید را بهم بر شکست
* * *	* * *

بدینسان شکست بسیار سخت به سپاه ایران وارد شد و پهلوانان ناسی ایران بدست «برزو» اسیر گردیدند و این آوازه خسرو شاه ایران ورستم را سخت تکان داد. رستم خودش به میدان جنگ حاضر شد تا به بیند که بر سر پهلوانان ایران چه واقع شده است و در اثر جنگ های سخت آنها از بدافز اسباب رها گردید.

### جنگ برزورستم بار اول

فرزاد با زبیرد قایم شد و از هر دو طرف پهلوانان صف آرائی نمودند. برزو میفرید و میگفت:

کنم روز تاریک بر پور زال	که گونی نباشد مرا و را همال
یکی نعره زد گفت «برزو» ستم	جها ن را یکی پهلوی تو ستم
نخواهم کسی را بجز پور زال	که گویند کس نیست او را همال

چون این نعره را رستم شنید، بمیدان نبرد پیش شد و اسپ خود را پیشرو انید.

چو بشنید رستم بر انگیخت رخش	ز نعلش همی خاک را کرد پخش
چنان نیزه در نیزه آویختند	تو گفتی بهمشان د را آویختند
چوازگر زو نیزه بهر داختند	به بند کمر دست بر آختند



زیس زور هر دو دوال رکیب      گسست و نیامد بدیشا ن نهب  
 به گرزگران دست برد ند با ز      ا با یکد یگر رزم کردند سا ز  
 بر افراخت « برزو » همه یال برز      ا بر نشانه پیلتن کوفت گر ز  
 چنان یال رستم فرو کوفت سخت      که رستم بدل گفت بر گشت بیخت  
 فرو ماند یک دست رستم زکار      چنان کرد کان پهلوان سوار  
 ندانست کس دست آزرده گشت      ز پیکار شد خیره در پهن دشت  
 چون ضربتی سخت به بازو و دست رستم رسید بهم آورد خود گفت که جنگ  
 برای امرو ز بس است فردا هر دوی ما باز بهم مقابل شویم .  
 شب آمد دگر جنگ کردن چه سود      گمانم به تو اینقدرها نبود  
 این را بگفت و نبرد برای فردا سوکول گردیده ولی برزو میگفت آندرد  
 ترا مشت بسته به پیش افراسیاب خواهم برد .  
 ولیکن چو فردا بیاید برم      بگیرمش و نزدیک شاه آورم  
 رستم از ضربت ناله میکرد و عماری طلب کرد و بران نشست .  
 عماری بیاور مرا بر نشان      که دگر نیابی خود از من نشان  
 همه پهلوانان و ایرانیان      براه گریز ایستاده نهان  
 که فردا چو برزو بیاید سوار      ز ایران که با او کند کارزار

### جنگ فرامرز با برزو

#### و فرامرز شدن برزو

رستم بواسطه ضربت دست از جنگ بیرون شد تا به تیمارداری به پردازد .  
 و فراسر ز سلاح پوشیده برای رفتن جنگ حاضر شد « گرگین » پهلوان ایران به فرامرز گفت  
 که در جنگ برزو تو باید بروی و فرامرز او را به رفتن میدان تشویق میکرد .

فرا سر ز را گفت گر گین گو      کز ایران به سیدان «برزو» تور و  
 سیدان رو او را یکی بر گرای      به بیتم که در رزم داری تو پای  
 ز گفتار گر گین بخندید سخت      بدو گفت کای گرد فیر و ز بخت  
 تور و پیش او پای دار اندکی      که تا من گرایم سراور ای یکی  
 خلاصه جنگ بغایت سختی رسید، صد هاتن از پهلوانان ایران و چین و شنگان بهم  
 در آسیدند و تمام پهلوانان طرفین و ارزمیدان شدند گرگین و فرا سر ز  
 هر کدام برای مقابله با برزو پیش شدند، درین میان فرا سر ز یکی گوز  
 گران پدسر «برزو» حواله کرد که گوئی مغز استخوانش را تکان داد .  
 فرو گفت آن گوز بر ترگ اوی      تو گوئی که آن گوز بدسرگ اوی  
 نچنیند برزین بر آن شیر سر د      اگر چند آمدش گردن بدر د  
 بر افراخت آن بازوی چون چنار      بدان تا زنده بر سر نامدار  
 بیفتا د بر زوی چو بیل مست      فراسر ز آنگاه بگشا د دست  
 کمندش فترک زین برگشا د      در افگند در حلق آن پاکر از  
 چون برزو بگیر افتاد ، فرا سر ز او را بر اسپ خود بسته و روانه شد تا پیش  
 خسرو شاه ایران به شهر ابل ببرد ، شهر ابل امر و هم سو جو دست  
 و یک شهر سرحدی نزدیک سرز افغانستان وقوع دارد خسرو شاه از او پرسان  
 کرد که تو کیستی و زاد و بوست کدام است ؟ «برزو» چنین جواب داد ،  
 سر اخانه از کوه شنگان بود      بدان رود اندر سراخان بود  
 شنگان عبارت از دره شغنان است و رود عبارت از «رود پنج» سر چشمه آمو  
 در ریاست شغنان و کنار رود پنج از نقاط زیبای کهستانی ماسحوبی شود  
 «برزو» ادامه میدهد :

کشاو ر ز بو دم در آن دشت و بوم  
 یکی رو ز بودم بر آن پهن دشت  
 سر آن دشت شد همچو دریای آب  
 مرادید و آورد ایدر به چنگ  
 بدین جای از بهر او آمدم  
 کنون بخت برگشت و اینگونه شد  
 رستم درین وقت حالش خوب شده بود  
 اورا به فرامر ز سپرد تا زولانه کند و  
 شب هنگام شخصا از او پاسداری نماید  
 و بعد به «در بندار گک» اورا سحوس نماید

\* \* \*

### آگاهی و چاره سازی مادر برزو در رهاساختن او از محبس ارگ

درین وقت افراسیاب و پهلوانان او بادل شکسته از شکستی که پهلوانان  
 ایران بخصوص رستم بر ایشان عاید نموده بودان راهی که آمده بودند و پس  
 گشتند و بار دیگر به «شنگان زمین» رسیدند همان جادر همان قطعه زمین زیبای  
 شغنان کنار «رود پنج» رسیدند همان فرود آمدند و بساط خوردنی و آشامیدنی  
 گسترانیدند که ناگاه زنی با قامت کشیده و سالی باحال زار و نزار پیدا  
 شد. آیین زن همان «مادر برزو» بود که اصلاً خوش نداشت که فرزندش داخل سیاه  
 افراسیاب گردد و از شاه پسر جوان ورشید خود را باز میخو است.

زنی دید برسان سرو بلند  
 دو گیسو بریده چو مشکین کمند  
 بزنا رخو نین بسته میان  
 خروشنده مانند شیر ژیان  
 بیامد به نزدیک افراسیاب  
 جگر پر زخون و دو دیده پر آب

بگفتا کجارت بر زوی سن  
 عمی گفت راز داد لیرا گو ا  
 کجا یابم اکنون چه گویم ترا  
 پس آنگاه رخ سوی افراسیاب  
 که ای شاه ترکان ماچین و چین  
 چه کردی سر آن سرونازنده را  
 همی گفت و میکند سوی از سرش  
 چو افراسیاب بد آنگونه دید  
 بدو گفت ای زن چه داری خروش  
 نه کشته است «برزو» و نه خسته شد  
 چو بشنید زن گفت بهر خدای  
 بگوئی سر این زمان او کجاست؟  
 بگفت این و از پیش او باز گشت  
 زن ناسور سوی ایران کشید  
 ز دردش خراشیده شد روی من  
 یلا شیردل بر زوا بپلوا  
 چو جویم بمویه چه مویم ترا  
 بگردش آباد یدگان پر ز آب  
 همه ساله بسته میان را به کهن  
 چه کردی سر آن ماه تابنده را  
 ز خون چاک گشته دل اندر پرش  
 ز دیده سرشکش برخ برچکبند  
 سخن بشنو و باز آور شو هوش  
 باورد در ستم همی بسته شد  
 به یزدان روزی ده رهنمای  
 به بند اندرون او بگوئی چر است؟  
 تو گفتی که با باد دمساز گشت  
 از آن نامدا را ن کس اوران دید

\* \* \*

سادر «برزو» بادل شکسته، جگر سوخته و چشم پر از گریه از پیش افراسیاب  
 برخاسته به خانه بازگشت و تهیه اسباب مسافرت را دیده، پول و دارائی که  
 هر چه داشت با خود گرفته و در تجسس فرزند راه ایران پیش گرفت و خود را  
 به آملر رسانید بیچاره زن «شعنی» هر چه این سو و آن سو رفت از فرزند خود اثری  
 نیافت و آخر به سفر شاه ایران خسرو نزدیک شد و سر د پر همت و با جلالی را  
 دید که یک دست به گردنش بسته و به کمال تبختر به در پا آمد. از کسی پرسید

که این شخص کیست گفتند : نمی شناسیم. پهلوان بزرگایر آن است. پرسید چرا دستش به گردنش بسته است گفتند اخیراً در جنگ با پهلوان نام آور «برزو شغنائی» ضربتی سختی به بازویش رسید و دستش شکسته و تاحال بسته و بگردنش آویزان است و ضمناً معلومات گرفت که «برزو» را به «فرامرز» سپردند تا او را به سیستان برده و باخودش نگه دارد .

چون زن شغنی از کم و کیف فرزنده «برزو» آگاه شد به فکر افتاد که باید عازم سیستان شود و به بندی خانه «ارگ» به هر قیمتی که باشد از او دیدار نماید و چاره رهایی او را بسنجد .

\* \* \*

سادر «برزو» که در عین زمان مانند زنان شغنی آزاد و آزاده در کوه های این سرزمین کلان شده و زنی با فکر و باتجربه و مال اندیش بود به فکر رهایی فرزندان دل بندش شب و روز فکرمی کرد و در جائی آرامش نمی گرفت . در سیستان گرداگرد ارگ شهرگردش می کرد که چطور راهی برای مقصد خویش پیدا کند . بالاخره در بازارگردش می نمود و چشمش به جمع بازوگانان افتاد سرایی یک حجره کوچک برای خود گرفت و خود را در صف گوهر فروشان در آورد و دید که جوان خوش چهره روزانه برای دیدن و ادید احياناً برای خرید جوهر پدسته گوهر فروشان می آید فر داهرچه جوهر و گوهر که با خود از شغنان آورده بود در کیسه گذاشته به بازار رفت .

یکی سهری بود بازی و هوش و رانام بهرام گوهر فروش

بهرام که چشمش به زن شغنی و جوهر وی افتاد فوراً شروع به بیع و بها نمود همه اجواهر قیمت بهارا از وی خریدار شد . در عین زمان از شهر و دیار وی معلومات

خواست ، زن که نقشه های دیرینه داشت بوی گفت که اصلاح شو هری داشت شغنی  
 و بولدار ، گذرش به شهر آمل افتاد ، از قضا بهر ودخانه افتاد و غرق شد و وفات  
 کرد . و این جوهر از او باقی مانده . بهرام که شغل اصلی اش نگه بانی بندی خانه  
 ارگ بود به ظاهر شغل جوهر فروشی را پیشه کرده بود ، دانش به حال زن شغنی  
 بسوخت و گنت اگر جوهر دیگری داری فر دایار و تر آنتر دید شاه می بر م و همه  
 را از تو خریداری می کنند .

سرا شو هری یودیا زارگان

گزیده همی در میان سران

جوآن سر و آ زاده و خو بر وی

جهانجوی و فرزانه و جر بگوی

به آمل فر و شد به آب و بمر د سرادر غم و درد و شیبون میرد

بهرام ازین پیش آمد سوء افسوس کرد و آن بیچاره یاز به گردش بر آمد . صبح  
 وقت به « در بند ارگ » رفت و از دور باره و بروج « ارگ » را بر انداز می کرد  
 و آه میکشید و حصا ر « ارگ » ، کند و زنجیر ، و ناله بند بیان  
 او را سرگیج نموده بود . در اینجا ناگهان دید از دور همان سرد جوهر فروشی  
 می آید . چون بهرام به او نزدیک شد بدو گفت که ای زن اینجا به دور « ارگ »  
 چه میکنی زن گفت پریشانی و غصه سرا و اداری کرد که بی فکر و خیال هر طرف  
 بروم و امروز گذرم به اینجا افتاد . بهرام به وی گفت که اینجا داخل « ارگ »  
 خانم من است ، بیاجوج و بیوچ و اهل و اعیال سرا به بین رامشگری دارم  
 که او هم زن است او را میخوام که قدری برامشگری به پردازد و اسیداست که  
 بدینسان از غم و اندوه و تقدیری بکاهد . زن نقشه را موافق دل خود یافت و قبول

کرد و فر دایاترس و لرز در حالیکه گوهر فروش پیش پیش میرفت عقب او روان شد و بالاخره پایش در داخل محبس «ارگ» باز شد گوهر فروش بآبهرام نگاه بان محبس ارگ فوراً رامشگر را بخواست رامشگر آمد به ساز و نوا برای تسکین دل غم دیده این زن به عمل آورد.

خلاصه رامشگر نوای چندی می خواند و دل مادر «برزو» از غم فروزندش آب می شود و در اخیر انگشتی که سهراب بوی داده بود، و برزو آن را بارها دیده بود از کلک خود کشیده و پیش رامشگر انداخت. رامشگر ازین پیش آمد و از این بخشش بسیار خوشحال شد. زن شغنی به او گفت جانم بگو که «برزو» کجاست برو او را هم بیاور که او هم ساز ترا بشنود. زن رامشگر فوراً از جا بلند شد و رفت و به «برزو» گفت که جوان گوهر فروش که نام وی بهرام است درین جا مسکینی دارد او امشب زنی زیبا و خوش اندام را دعوت دارد و مرا نیز احضار نموده تا ساعتی رامشگری کنم. زن از شنیدن نوای موسیقی بوجد آمده این انگشتی را به من بخشش کرد.» برزو که بر انگشت نگاه کرد بفراست دریافت که این زن مادر اوست و این انگشتی هم همان است که من بارها دیده ام.

اما «برزو» به سخنان زن رامشگر گوش میداد و میدانست که این زن مادر اوست. ولی زن رامشگر در سیانه حیران که این زن جواهر فروش کیست و این «برزو» چه کسی میباشد. آخر از «برزو» تمنا کرد که حقیقت را بگوید و وی را زین بلا تکلیفی برهانند «برزو» وی را قسم داد که حقایق آنرا بکسی نگوید و وی هم وعده داد و بعد گفت که این زن جواهر فروش نیست بلکه مادر وی است و با قلب سوخته

و دل‌بریان برای خلاصی من به محبس آمده است. پدر من اصلاً بازرگان نبود، و قطعاً بشهر آمل نیامده و نمرده بلکه پیر و ناتوان در شنگان که خانه من است زیست میکنند. راسشگر از نزد برزو سراجمت کرد و حقیقت را برای زن گوهر فروش گفت: برای اینکه بهرام گوهر فروش از خواب نخیزد و رازش از پرده بیرون نه افتد به راسشگر گفت زود باش و آهسته ساز خود را بتواز و خاشوش باش. آن راسشگر گفت من کارهای ترا قیصله میکنم و پسرت را آزاد میسازم چون فردا صبح شود پسر اسپ و اسلحه حاضر سازد و در فلان محل بیاید. آن صبح وقت از نزد صاحب خانه خدا حافظی نموده بر آمد و بیازا آمد. اسپ و اسلحه و سوهان و انبور خرید و برای شام همه وسایل کار آماده شد شامگاه به محبس آمد و در گوشه بی پنهان شد چون شب پخته شد و پاسبانان بخواب عمیق فرو رفتند بتزد «برزو» آمد و یاسوهان زولانه را برید و کمندی به دیوار محبس افکند. هر دو برزوزن راسشگر از دیوار محبس فرود آمدند و قدری دورتر سادر برزو پسر خود را دیده فوراً بر اسپها سوار شدند و بتاختند وواز «ارک» بیرون برآمدند.

چومه روز و سه شب بیابان برید که در راه کسی آن سه تن را ندید  
 زایران به توران نهاد ندروی برقتند خرم دل و راهجوی  
 در وقت جاسوسان ازگریختن (برزو) از محبس آگاه شدند و فوراً  
 گرگین پادسته سپاهیان سوار بدامان دشت آمد و از دور دیدند که سه نفر



در حرکت اند خود را به ایشان رسانده شروع به پرسش حال آنها نمودند

مگر نام گرگین تونشنیده ای	که اینسان به پیکار شیر آمدی
بیاناترا نزد رستم برم	پس آنگاه بگفتار توینگرم
بدوگفت «برزو» که ای نامور	نگوید چنین مرد پر خاشاک
یکی تیر برداشت از ترگشش	بزد بر بر و سینه اشش
چو گرگین بیفتاد بر روی خاک	همه دامن جوشنش گشت چاک
بینداخت از پاره بر ز و کمند	در آورد وی را همانگه به بند

«برزو» گرگین را در بند کشید و در این میان سردی از جاسوسان وی خود را از سحر که نجات داد و وضع رقت بار خود را به نزد رستم به داد خواهی رسانید و قضیه بر آمدن «برزو» را زمجس برایش بازگفت رستم حیران ماند و جاسوس یکباره یکباره پیش آمد را برایش تعریف میکرد. رستم «زواره» برادر خود را مامور ساخت تا بجای او که گرگین رفته بود و قضیه را معلوم کند.

زواره چو بشنید آمدد وان	به نزد یک آن نامور پهلوان
چو نزد یک آن تندبالا رسید	سواری ستاده به ها سون بدید
توگفتی نریمان مگر زنده شد	فلکک پیش شمشیر او بنده شد
بیال بلند و بیاز و قوی	سیان لاغر و ساعدش پهلوی
سپهدار گرگین بسته به بند	به پیچیده پایش بخرم کمند
زواره خروشی بر آورد و گفت	که ما ناکه با تو خرد نیست جفت
چه نامی چه سردی مرا باز گوی	چه کرد ستاین سرکشی چنگجوی

ژرستم مانا نه اری خیر      که گیتی ازو گشته زیروز بر  
 وزین نامور بند بکشای زود      بیانزد رستم بگردار دود  
 بدو گفت «برزو» که باز آهوش      دو چشم خرد را بدینسان سپوش  
 مگر می نه انی که من کیستم ؟      بدین دشت پیکار از چیستم  
 سر ایدیه ای روز جنگ و نبرد      بمیدان کین باد لیران نبرد  
 نه رستم ز روی است و نه ز آهن است      نه او کوه البرز در جوشن است  
 همان زخم باز و گواهی منست      کمند و کمان رهنمای منست  
 اگر باره من نگشتی خطا      ز جنگم کی یاقی و رها  
 بیچاره ز جنگال من دور شد      همی ماتم آورا آژان سور شد  
 کتوف چون سرا آمد از پیش      تمایم ز بازو و راکم و بیش  
 زواره چو بشنید از و این سخن      بدو تاز شد باز در دکن  
 زواره ز ساتی احوال گر گین را      بپرسید و فوری بجایی که رستم  
 بود روان شد تا فضا پارا برایش      بگوید و «برزو» دوباره سر حال آمده  
 از بندها و گر گین پابسته به نزد او افتادند      بود  
 رها شد سر و پای «برزو» ز بند      بدینگونه گردید چرخ باند  
 همه بند و زندان نو کرد بست      و هاگشت از بند چون پیل دست  
 گرفتار او گشت گر گین گو      ندانم که چون خاست اینکار نو

\* \*

### حذنگ رستم و برزو

چو بشنید رستم پلر زید مسخت      بدل گفت مانا که بر گشت بخت

رستم آهسته آهسته به میدان جنگ نزدیک میشود ، اما دلش پریشان است ، چون نزدیکتر شد دید که دوزن جوان هم به میدان نبرد آمده اند ، حیران ماند که این زن ها که هستند و چرا بمیدان جنگ آمده اند ، نزدیک تر شد و دانست یکی از این زن ها همان راسشگری است که با رها دیده بود . از پرسید : ای شوخ زن تو اینجا چه میکنی؟ این پهلوان ناسی را چطور از سجس رها نمودی از فراسر ز نترسیدید . باز از او پرسید که این مهواره دیگر که میباشد راسشگر گفت :

دگر گفت که این ما رخسار کیست ؟ ستاده بدین دشت از بهر چیست  
جهانجوی « برزوی » را ماسد راست هم از بهر او در دلش آذ راست  
به اسمون و نیرنگ او شد رها جهانجوی این بچه اژدها  
چون « برزو » شنید که رستم آمده است با زنان صحبت میکند بانگ  
برآورد و گنت :

ترا با زنان چیست این گفتگوی ؟ اگر جنگ را آمدی جنگجوی  
حدیث زنان سخت ناخوش بود نه آئین سردان سرکش بود  
همانا که دست تو به شد ز درد که یاد آمدت باز دشت نبرد  
بچاره تو آن روز بگریختی بدام بلاد رنیا و یختی  
به پیکان بدوزم زره در برت به سم ستوران بکو بسرت

رستم از شنیدن این سخنان سخت آشفته خاطر شد و گفت :  
نهیب من از سوی جیحون شود یه جیحون درون آب پر خون شود

این را بگفت و هر دو پهلوان اسپ های خویش را به میدان پیش راندند.  
یکی همچو پیل و یکی همچو شیر تن این قوی و دل آن دلیر  
چو رستم دلیری ز «برزو» بدید ندیدش آرزو بند خود را آکلید

### رستم بدو گفت :

به یزدان که بسیار دیدم جهان هم ایران و توران کران تا کران  
نه چون تو شنیدم نه دیدم دگر ندر تخمه ام بست چون تو گهر  
رستم به «برزو» پیشنهاد میکند که هوای بیابان گرم شده و چون تاوه سوزان میشود  
تو هم احتیاج به خوردن و نوشیدن داشته باشی و پیش ما در  
برونز داد بنیشتن و قدری آرام گیر و نصیحت او را بشنو و بهوده جنگ را ادامه  
ندهم برزو به او جواب میدهد

به چاره زمن روی گیتی برگاشتی سرا ایله و خیره پنداشتی  
چو در جنگ دندان من گشت تیز گرفتگی دگر باوره را گرفتگی  
ستاره بدانگاه رخشان بود که خورشید در چرخ پنهان بود

چنانکه فرستم بر زال باز که دیگر بجنگت نیاید نیاز  
بگویم بگر زگران گردنت بخونت کنم لعل پیراهنت  
هر دو پهلوان از هم جدا شدند، رستم به سوئی رفت و «برزو» به سوئی.  
وزان روی «برزو» بگردار شیر بیامد بنزدیک ما در دلیر  
«برزو» به مادر گفت که این پهلوان سخت فریب کار است، باردیگر  
بر او غالب شده ام چاره را باز به جدائی از جنگ می بیند و میخواید  
مرا فریب دهد و بر ایران ببرد  
بچاره دگر بار از من بجست چو دیدش که گشتم بر او چهر دست  
بیا تا ترا پهلوانی دهم با ایران زمین کا مرانی دهم

فریدسراتا بایران شوم      بنزد يك شاه دلیر ان شوم

\* \* \*

جنگ دوم «برزو» بارستم گرفتار شدن «برزو»

مادرش اشکارا میسازد او فرزند سهراب است

بعد از سپری شدن شب، فردا صبح هر دو پهلوان به میدان جنگ حاضر شدند

**رستم میگوید:**

ببینی یکی دشمن من نماند      که مششورتیغ مرا بر بخواند

مگر کاین یکی نامدار و جوان      بمردی سرا بربل آورد جان

چو «برزو» واردید کامدبرش      بجوشن بیوشیده روشن برش

برستم چنین گفت کای بیخرد      داز آزادگان این کی اندر خورد

چنانکه فرستم ره سیستان      که گیرند بر تو همه دوستان

زمین را زخونت بسازم کفن      بخنجر بپرمت رازتن

به بندم دو دستت بخم کند      اگر زنده مانی بمانی به بند

بتوران فرستم با فراسیاب      براه خراسان بدان سوی آب

جنگ به شدت هر چه تمام تر بین پهلوان ایران و «برزو» پهلوان شمشیرگان

زمین ادامه می یابد و از دو طرف رجزخوانی میکنند. درین هنگام مادر

«برزو» از میان گرد و خاک نظاره میکند و می بیند که پهلوانان جهان سخت

درگیر هستند.

جهان جوی را مادر از بیم اوی      همیراند خونابه بر رخ چو جوی

همی گفت ای کردگار جهان      جهاندار و دارای هفت آسمان

بدینجای بر ایزد دادرگر  
 نسوزی دلم را به درد پسر  
 وزین جنگ او را راهائی دهی  
 ز تار یکش روشتائی ددی  
 درین وقت هر دو پهلوان دیدند که کاریه این آسانی از پیش نمیرود هر دو  
 پیشنهاد کردند که از کمر بندهای یکدیگر تافلک که رایاری داد؟

چه سازیم اکنون کمر بند سخت؟  
 ببندیم تا بر که آشوفت بخت  
 گرفتش کمر گاه «برزو» چنان  
 که خوئیار گشتش سر ناخنان  
 تجبید «برزو» از آن پشت زین  
 ته افگند در ابرو از خشم چین  
 حجل گشت از ورستم شیر دل  
 که از شیر بردی به شمشیر دل  
 در این جا رستم به «برزو» گفت که بهتر است اسپ را کنار یگذاریم و  
 و به کشتی گرانیم .

نبینیم جز کشتی اکنون دری  
 چو اندیشه کرد من از هر سری  
 گهی زور کرد این و گه کرد آن  
 نگه کن بحکم خدا ای جهان  
 بیالود خون ز تن هر دو سرد  
 بشد ناخنا نشان ز خون لاجورد

بالاخر ورستم غالب شد و «برزو» را بزمین زد.

برو چیر شد درستم شیر ز اد  
 بر آورد بازو بکرد ارباد  
 سر او را بر بیفشرد سخت  
 بیفگند او را چو شاخ درخت  
 بسختی که زد بر زمینش ز کین  
 تو گفتی بلرزید روی زمین  
 چو شیرینی نشست از برسینه اش  
 بر آن تا بخو اهدا زو کینه اش  
 بر آورد خنجر یکین از میان  
 خروشید مانند شیر ژیان  
 نگه کرد مادرش او را بدید  
 که رستم بخو اهد سرش را برید  
 بگفتا بمن این سخن گوش دار  
 شوم تا بگویم بتو هوش دار

ترا شرم ناید ز یزدان پاک  
 بزاری براری روان از تنش  
 ترا او نبیره تو هستی نیا  
 جهان دار فرزند سهراب گر د  
 بخو ا همیش کشتن بدین دشت زار  
 که گاهی نبیره کشی گاه پور  
 همی کند سوی و همیر بخت خاک  
 بدو گفت رستم که ای شهره زن  
 چه گوئی مگر خواب گوئی همی  
 نشانی چه داری سر این رابگوی  
 ز سهراب چونست این رانژاد  
 مادرش گفت میگویم بشرط این که خنجر از دست خویش رها کنی و ساعتی  
 به درددل من گوش کنی. مادر دل سوخته همان قصه جانکاهی را که روز اول  
 نزد افراسیاب در شنگان (شغنان) گفته بود و جای آن اینجا بود بنزد رستم  
 سر ایانقل نمود که تکرار آن را درین جالا زم نمی بینم  
 بخندید چون گل رخ تاج بخش  
 زها سون بر آمد بر افراز رخس  
 به «برزو» ی شیر اوژان آواز داد  
 که گردون گردان ترا ساز داد  
 چو بشنید «برزو» ز رستم چنین  
 ستودش فراوان و گرد آفرین  
 دل ما از و پرغم و تاب گشت  
 بفر جام فرزند سهراب گشت  
 بهر در گرفتش و راز آل زر  
 نشانده مر او را بر زین زر  
 قرار یکه دو مقاتل سهراب و رستم قبل بر این مطالعه شد سهراب پسر تومینه

دختر شاه شنگان و رستم است و چون سهراب بزرگدیشود و عنوان بهیوان جهان بخود میگیرد، برای دیدار از سایمک خانوادگی به شنگان زمین میرود و عاشق دختر شغنی دختر شیروی ملک آن دیار میگردد و به معاشقه می‌گراید و از «برزو» کشاورز شغنی بدنیا می‌آید. رستم در حالیکه سهراب را نمی‌شناسد با او پهلوانی میکند و سهراب او را به زمین میزند و بر سینه او بنشیند و میخواهد او را بکشد ولی رستم بهمان مکر و حیل خود را نجات میدهد و در جنگ دوم بر زمین می‌افتد و کشته میشود. عین همین حال بر سر «برزو» پسر سهراب و رستم نیای پدری او پیش می‌آید و کارستان‌های بی نظیری که درین حصه شناخته گردید، اینجاسرش می‌آرد ولی آخر بر زمین می‌خورد و بر اساس دخالت مادر مکشوف میشود که او پسر سهراب و نواسه رستم است و از کشتن او دست میکشد. حقیقت این است که سهراب سه نگائی و «برزو» شنگان هر دو از پهلوانان زبردست این سرزمین اند در کشتی هانشان دادند که چطور دهقان بچه شغنی با بزرگترین بهیوان ایران بنچه‌رم میکند. اگر برستی درین مسئله تعمق شود هر سه این پهلوانان رستم کابلی، سهراب سه نگائی و برزوی شنگان یک حیثیت داشتند و همه پهلوانان این سرزمین بودند.

\* \* \*

### سوسن و پیاسه نقشه فراساب:

روگردانیدن «برزو» و پیوند شدن او به رستم، نقشه فراسیاب را بکلی عوض کرد و در صد پیدا کردن راه جدید برای سرکوبی دشمن افتادیده این فکر بود که زن راسگری که از قدیم با او آشنائی داشت نزدش آمد. در حقیقت این زن راسگری که فراسیاب را درین روزها غمگین یافته بود نزدش آمد تا کمی



از اندوه شاه بکاهد و چون زن بسیار حمله کار و هو شیار بود شاه را کم کم  
از غصه و فکر زیاد بیرون آورد و گفت:

نگر ددز یک قطره کم رو دنیل چه سنجده می پشه در پیش پیل  
حالا اگر شاه سراپاری دهد و طور یکه دلم سیخواهد اسباب و وسایل کار مرا  
فراهم نماید، من چاره کار را میکنم.

چو دیوانه در بند بسته چو یوز بیارم به پیش تو از نیمروز  
سوسن گفت من سپاهی و لشکر نمیخواهم، فقط برای من یک سرد جنگی یک  
پهلوان جنگ دیده و نبرد آزمای عنایت شود.

ولیکن یکی مرد خواهم دلیر که در جنگ باشد یکی تندشیر

چو سوسن چنین گفت افراسیاب بد و گفت ای همچو در خوشاب

اگر آنچه گفتم بجای آوری بدانندیش را زیر پا آوری

شوی بانوی بانوانم همه شبان باشی و بانوانم رمه

سوسن گفت که آن یک نفر پهلوان را که می شناسید بمن معرفی کنید که  
همیشه با من باشد و هر چه گویم به حرفم کار کند.

بد و گفت افراسیاب زمان که دارم سواری بدینسان دسان

بیا لا بلند و بیا ز و قوی بسینه چوشیر و بتن پهلوی

بدو گفت سوسن که ای شهریار بفرمای تا آید آن ناسدار

بیا بدهم اندر زمان جنگجو نگه کرد سوسن به بالای او

یکی بود همچون که بیستون دوبازویشان چون دوران هیون

این سوار قوی هیکل و تنو مند که ناش پیلسم بود حاضر شده بر ای

هر اسرى به سوسن راسگر وعده داد .

به سوسن چنین گفت پس ناسدار جهان پهلوان راسنم خواستار  
اگر بیند او را جهان بین من به بینی بکین جستن آئین من  
چنانش بدوزم به بیگان چگر که سیرغ گردد بر او نوحه گر

پس اشتران حاضر کردند و از خوردنی ها مرغ و بره و اقسام خوردنی های  
خوش مزه با تمام آلات جنگ و خیمه و سراپرده شاهانه با خود گرفته و همه  
بر اشتران بار نمودند و از شنگان دره بسواری پیل ده روزه راه زدند  
تا به سیستان در حوالی نیروز رسیدند .

بر آن باره تاسوی ایران شویم سوی آن دبیران و شیران شویم  
تابه رباطی رسیدند .

رباطی در آن راه و یک چشمه آب همه جای شادی و آرام و خواب  
بندید آن چشمه افگند رخت بدان ساریان گفت ای نیکبخت  
سوسن به ساریان ها گفت خیمه و خرگاه شان را در اطراف آن چشمه سار  
برپا کنند و سفره را بر اندازند و چند خیک شراب که با خود آورده ام بمن  
بسیار یاد آنگاه به پیلسم اسر کرد تا سلاح جنگی بیوشد و اسب خود را ازین  
خیمه گاه دور کند که کس آنرا نبیند و منتظر اسر باشد .

سوسن زن سرد آزمای پخته کنار در خیمه شاهانه تنها نشست که ناگادیک  
تن از پهلوانان ایران که توس نام داشت گورخری را تعقیب نموده کم کم  
هوا تاریک شد که از دور خیمه و خرگاه شاهانه نظر او را جلب کرد .

همه سیخ و استون او سیم ناب ز ابریشم خام او را طناب  
یکی جنگ و بر بطنها دبروی کثیری درا و همچو خورشید روی

بدل گفت گوئی که این زان کیست؟ بدان جای این خیمه از بهر چیست؟  
 بایستاد از دور او از کرد چنان چون بود ساز مردان مرد  
 چو بشنید سوسن بیآمد بدر بدو گفت ای مهره پرهنر  
 خلاصه سوسن رامشگر عشوهگر نوس را از اسپ پیاده نمود و درون خرگاه  
 برد و بعد از خوردن مرغ و بره به او شراب داد و توس آنقدر شراب  
 خورد که دست و پای خود را گم کرد. آنگاه پیلسم پهلوان را صدا کرد  
 و این پهلوان کهنه کار ایرانی را دست و پا بسته به خیمه دیگری  
 و بدین سان و افسون پهلوانان زبردست ایرانی را یکی پشت دیگری  
 مانند: «گیو» گستهم و (بیژن) اسپر شدند و لوله در میان لشکر ایران افتاد و  
 «فراسرز» باد و هزار لشکر ایرانی در تجسس ایشان برآمد و چون این  
 خیمه و خرگاه را دید به حیرت رفت زیرا سوسن به پیلسم نگفته بود که در  
 سیدان جنگ بگوید که لشکر بیشمار باوی است و همه دورتر در قفا  
 ایستاده اند.

فراسرز چون بشنود این از او فروراند خون ازدود پده برو  
 سپس زال ورستم بالشکرده هزار نفری بمیدان جنگ آمدند. زال بسیار  
 پیرو زمین گیر شده بود. رستم پیشتر به سیدان آمده پهلوان بو پیدا و نو  
 کار رو بروی وی قرار گرفت و نام و نشان پهلوان را جویا شد.  
 هم آورد را گفت کای بدنشان ندیدم چو تو من زگردن کشان  
 نژادت کد است و شهرت کجاست؟ که چون تو دلاور بتوران نجاست  
 برستم چنین گفت ای بی هنر کجا دیده ای جنگ شیران نر  
 تو جز دود ز آتش ندیدی هنوز به بینی کنون آتش مرد سوز

بر سر زقلاب جایست و بوه  
 همان «پیلسم» نام کردم پدر  
 بفرسان من سر بسر مرز روم  
 کنون چون شنیدی توانم درست  
 بدرم جگر گاه شیران نر  
 ترا دست از جان ببايست شست  
 بز دهر بر رخش آن پهلوان  
 ز جوشن گذر کرد تا استخوان  
 همان پهلوان و همان شیر مرد  
 زیکدیگران بازگشته بدر  
 کار بدین چار سیده که فر داسپاه گران  
 بالشکر توران بیاری پیلسم رسید و  
 خود افراسیاب با عسکر و لشکر فراوان  
 از دور پیدا شدند و فراسر زبه  
 «برزو» خطاب کرد و گفت :

فراسر ز را گفت برزوی شیر  
 همان خوی برز دیگری داردش  
 اگر چند شد نامدار و دلیر  
 به آخر یکی روز یاد آردش  
 بگيرندش اکنون بسان زنان  
 برندش بتوران بسر بر زنان  
 فراسر زبه «برزو» گفت که اینک افراسیاب  
 با سپاه و پهلوانان خود در  
 رسید و «برزو» سیستان را خيال  
 شغنان کرده و بوی خانه اصلی به  
 دماغش رسیده و روزی یاد وطن  
 خواهد کرد . «برزو» در جواب چیزی  
 نگفت و بدل کشتار رستم و قتل  
 پدرش سهراب و نژد يك کشته شدن خود  
 را یاد میکرد .

### افراسیاب رسید :

درفش سیه پیکرش از دها  
 یکی پیل و تختی بر و بر بزر  
 که گفتی بخواهد کشیدن هوا  
 زهر گونه بسته بگردش کمر  
 جهان جوی افراسیاب دلیر  
 به پیش سیه در بگر دار شیر

## درین وقت چشمش به برزومی افتد:

بداینجای برزوی داستان بدید  
 سپهدار هومان بیامد چو باد  
 «برزو» چنین گفت کای ناسور  
 ز توران چراروی برگاشمی  
 چه جوئی ازین تخم بی پاسر  
 ندانی که او نیست از پشت سام  
 پندیرفتش او را ز بی بچگی  
 چو بشنید (برزو) ز هومان چنین  
 بزددست و برداشت گرزگران  
 برزو و هومان بسیار سخت جنگیدند و هومان ساعتی خود را کنار  
 کشید تا نزد افراسیاب آمد و ماجرا را یک به یک بیان کند درین  
 وقت میدان جنگ تازه گرم شده از سوی فغفور افراسیاب  
 (پیلسم) و از جانب ایران «فراسرز» پیش شد و بسیار سخت دو  
 پهلوان تورانی و ایرانی جنگ نمودند. این جادونفر از  
 پهلوانان توران (شیده) و پیلسم به میدان آمدند و در مقابل دو تن  
 از مہرزان ایران (برزو) و رستم پیش شدند و بالاخره «پیلسم»  
 پهلوان را از کار میاندازند.  
 و بدست رستم کشته میشود آخر نبرد بسیار سخت میان «برزو»  
 و افراسیاب درمیگیرد و در نتیجه «برزو» فاتح میشود و «توس»  
 و گودرز و دیگر پهلوانان ایرانی که در جنگ سابق امیر شده

بودند رهائی یافته و آزاد میشوند و افراسیاب از میدان جنگ شکست خورد و پس پامی شود و بیه تو را آن بر میگردد .  
سراپرده بردشت زابل نمائند خود و سرکشان سوی تو را آن براند

### منشور غور و هری

گریزان شد از بیم افراسیاب همانا که بگذشت ازین روی آب  
بزابل همه شادمان سرد و زن نشانده بهر جا یکه رود زن  
در فشی که بدبیکرا و عقاب که بود از نخست آن افراسیاب  
ز مردان شمشیر زن ده هزار همه نامداران و خنجر گذار  
زیاقوت و پیر و زره رخشان دو جام ده اسپ گرانمایه زرین ستام  
د و صد تخته جامه زدیما ی چین بسی جوشن ترگ از بهر کین  
سپردش به «برزوی» شاه جهان بشزد یک فرزان نگان و مهان  
نیشتمند منشور غور و هری به «برزو» سپرد آن از بهر خوری  
آخر کار «برزو» جواهر و اسلحه و دیگر لوازم درباری را از خسرو  
گرفته و منشور حکومت غور و هری را در ایالت نمود و بدینسان  
«ذیشان بچه» یعنی «حکمرانی دو ولایت بزرگ (غور) و (هری)  
گر - بد و ...» پایتخت یک ماه در سیستان ماندند و باز بجانب پایتخت  
خوش رفتند .

# ماهوی سوری کنارنگ مرو

## نقشه قتل

یزدگرد سوم ساسانی

«سور» و «غور»

ماهوی سوری يك تن از رجال انقلابی (سور) از ولایت غور بود. مقارن صدر اسلام حضرت علی (رض) منشوری برای وی فرستاده و به قاطبه اهالی خراسان امر فرموده بود که پول جزیه و مالیات به ذمت وی را برسانند.

ماهوی سوری والی شهر مرو دارای مقام عالی کنانگی، صاحب قدرت زیاد و دارای لشکر و بیابان جنگی بود. امپراتوری ساسانی که بعد از چهار قرن شکوه در اثر ظهور اسلام به تدریج به ضعف گرایید و در عصر یزدگرد سوم مقارن دوره خلافت حضرت خلیفه دوم و سعد بن وقاص قو ماندان فاتح اسلام مواجه گردید و شکست خورد و یزدگرد بجانب خراسان عزیمت نمود و از قصر کسری و مداین به ری و ساری و آمل و گرگان و نیشاپور و بالاخره به مرو آمد و امید وار بود که ماهوی سوری کنارنگ مرو با وی ایستادگی خواهد کرد، ولی ماهوی نقشه دیگری داشت و یزدگرد را بدست خسرو نام یکی از آسیا بانهای مرو بقتل رسانید و طومار پادشاهی ایران را درهم پیچید و خود امیر خراسان شد.

## سماهوی سوری کنار نگ سرو

### نقشه قتل یزدگرد سوم ساسانی

(سور) و (غور)

\* \* \*

یکی از نقاط باستانی کشور که ۳۱ سال قبل (ماه عقرب ۱۳۲۳) پدید آمدن آن سوفی شدم خطه جهان کشایان و پهلوانان و راد سر دان بزرگ تاریخ است که محض شنیدن نام آن (سور) و (غور) یکی تا (دهلی) و دیگری تا (سرو) سرگذشت تاریخی این گوشه شرق را خلاصه میکند. (سور) بطور نقطه در میان (غور) خطه ایست در جنوب غربی، فغانستان و جنوب شرقی ولایت هرات بین سمرای وسطی هری رود و خاش رود بین (فیروز کوه) و (گلستان) و (نوزاد) این علاقه کهستانی و تپه زار که پنج باره کوه های بلند آنرا منتهج سراج جوزجانی از (راسیات جبال عام) گفته و در زبان زدعوام به (پنج شاخ) مشهور است. غور هر قدر که در تاریخ و افسانه شهرت دارد، بهمان اندازه امروز از خاطر ما فراموش شده و علت آن یکی خرابکاری چنگیز و دیگری نبودن راه های سو تررواست. ازین گذشته موقعیت جغرافیائی (غور) یعنی (کهستان) طوری است که از چهار طرف محصور مانده و تماس با آنها بسیار کم است. فقط درین ۳۰ سال اخیر



یکی دوسر ك سو تر رو بدران سمت كشیده شده كه از راه سراسری افغانستان ( چغچران ) ( سر كز سو جوده ) تا ( گندپام ) ( ۱۲۸ كيلو متر ) و تا ( تیور ه ) ( سر كز قد یم غور ) ( ۱۸۵ ) كيلو متر است و د یگری از طریق ( شین د ند ) سر كی به بعضی نقاط آبادانی غربی آن ولا رفته است .

\* \* \*

همان طور كه داستانها در سو رد آغا ز جهان بانی اسرا و شاهان دوره های اولای بعضی ولایات كشو را از قبیل : ( اسرای غر جستان ) ( اسرای ساما نیان ) و ( گردیزیان ) و غیره به شاهان اویئه تا ریخ جمشید و ضحاك و فریدون بیوند سید هد در ( غور ) هم اصل نژاد باستانی به جنگ های فریدون و ضحاك تما س میگیرد . این داستانها هر چه باشد در سو ردشان و پهلوانان دوره های قدیم یکسان صدق میکنند .

چیز عجیب است همان طور كه بهداه قبایل آریائی ( مخصوصاً قبایل افغانستان و هند و ایران ) را در صحنهات شمال در ساحول ( فرغانه ) و داسنه های پاسیر قر ارسیدهیم جنگ های فریدون و ضحاك از نقطهٔ موسوم به ( شنتان ، شنگان ، شغنان ) ( و طخارستان ) شروع میشود و از این نقطه قبایل و عشایر برخی با فریدون راه هند را پیش میگیرند . یعنی به جانب غرب ( باسیان و غرجستان ) سپس بطرف جنوب غرب ( غور ) پراگنده میشوند .

در میان پهلوانان و سر بر آوردگان (سور)، (غور) پهلوانان سور بر شاهان غور مقدم تراند. اسلاف عشایر سوری در جنگ های فریدون (تری تون) (تریتون) (آپتین) و ضحاک که شاهنامه او را از جمله اسلاف دودمان مهرباب شاه کابلی میدانند بعد از یک سلسله جنگ و ستیز پس پاشده بطرف غرب و جنوب غرب کشور پراگنده شوند - مولف طبقات ناصری میگوید که اولاً ضحاک (بسظام سوری) از جبال (شتقان - شنگان - شعنان) پرآمده به طخارستان و بامیان و غر جستان آمدند و سپس شکارکنان به سر زمین غورد ر ناحیه (هزار چشمه) دریای (کوه زار مرغ) و (سندیش) رحل اقامت افکندند.

در نزدیکی (چهل ابدال) که معروف ترین و بلندین قلعه آن سامان است معبر تنگی وجود دارد موسوم به (تنگی چهک) و کوهی در نقطه شمالی آن وجود دارد و آنرا (کوه سور) یا (کوه سوری) گویند و دامنه های آن چشمه سارها و گل های وحشی و سبزه زارهای طبیعی پوشیده شده و آن ناحیه را (هزار چشمه) خوانند و محتملاً اجداد (سوری) در همین چافرود آمده اند. و (بسظام سوری) که فردوسی او را (سرغویان) میخواند پهلوان پیل نی است که خاطره این نوطن قبایل سوری و غوری را در شروع عید اسلامی پیاد میداده.

سرغوریان بود بسظام شیر

کجا پشت پیل آوری بدی به زیر

به این ترتیب از ناحیه (سور) (وغور) یک سلسله پهلوانان و گردن کشان بزرگ و امرای محلی و بالاخره پادشاهان و سلاطین فاتح و جهان گشایان سترگ بر خاسته اند که آنها را (سلوک الجبال) یعنی (شاهان کوهسار) میخوانند. شاهان (سوری) از (غور) بجانب شمال و شمال شرق یعنی هرات، بادغیس، مرو و بلخ و سلوک الجبال شاهان کوهسار علاوه بر جبال غور، کوه های غرjestان و بامیان و طخارستان، غزنه، کابل، ننگرهار، و اکثر بلاد هندوستان را فتح کردند و شاهد پیروزی های آنها از فیروز کوه تا دهلی (منارجام) (قطب منار) است که این سلاله را با کامیابی های محیر العقول آنها در تمام جهان بلند آوازه ساخته است.

\* \* \*

سولف طبقات ناصری این را هم می نویسد که از اعقاب و برادران ضحاک دونفر بودند که سهرت را (سور) و کهتر را (سام) می گفتند اولی امیر گردید، دومی سپه سالار شد و اجداد آنها دوره های قبل الاسلام در (غور) حکمفرمایی داشتند از (احفاد آنها سردی بنام (شنسب) پیدا شد که اولاد وی را (شنسبانیان) خوانده وی در عهد خلافت امیرالمؤمنین حضرت علی (رض) ایمان آورد و مسلمان شد منتهای سراج می نویسد که (بهرام شاه) (سوری) و یا (ماهوی سوری) یا، ماهویه، سوری معاصر حضرت علی (رض) بود و آن حضرت منشوری بنام اهالی خراسان صادر فرمود که

تمام وجوه و جزیه مالیات خود را به او بپردازند پس در آغاز اسلام، اینک به (ماهوی سوری) بر میخوریم که بنام والی یا طوریکه در آن وقت معروف بود بحیث (کنا رنگ) سرو شهرت داشت سر بازان سواران نیزه داران پیل بانان بود (کنارنگ) لقبی است که سوابق آنرا تا قرن سوم و چهارم عهد مسیحی بالا برده میتوانیم و کتیبه «سرخ کوتل» (یغلان) شاهد آن است.

\* \* \*

دودمان ساسانی ایران بعد از چهار قرن حکومت و جهان بانی در عصر سلطنت انوشیروان مواجه با انقلاب بزرگی شد و آن عبارت از ولادت حضرت پیغمبر اسلام بود که شکستی در کاخ سلطنتی (مداین) و زلزله در بنیاد ارکان امپراتوری ساسانی تولید کرد «یزدگرد» آخرین پادشاه این سلسله بعد از بیست سال سلطنت آثار شکوه مند رستاخیز بزرگ اسلام را در زمان خلیفه سوم مشاهده کرد و دید که سعد وقاص جنرال فاتح اسلام در دوسیدان (نهایند) و (قادیسیه) قوای ایران را بکلی منهدم ساخت. بزرگان دربار ساسانی چنین نظریه دادند که از پارس به سوی شرق حرکت باید کرد، سپاه فراوان در آنجا است کمک موثری به شاه خواهند نمود.

به (آمل) پرستندگان تواند

به (ساری) همه پندگان تواند

شاه از نظر یه بزرگان و در یاریان پارس به تعجب اندر شد (گفت)

سن مفکوره دیگر دارم و میخوام هم جانب خراسان روم .  
 همان به که سوی خراسان شویم ز پیکار دشمن تن آسان شویم  
 که آن سو فراوان سرانشکر اند بسی پهلوانان کند او راند  
 خراسان از روزگاران بسما رقده یم سرکز پهلوانان ، خطه جنگ  
 آوران و سرزمین عیاران بحسوب میشد . گویند تاریخ همیشه تکرار  
 میشود . در اوایل قرن چهارم قبل از مسیح دارای سوم هخامنشی  
 به امید اینکه در شرق « خراسان عهد اسلامی » جنگجویان « هر یوا »  
 (هرات) و بکتریان (باختر) به او یاری خواهند کرد ، بعد  
 از شکست در مقابل مکندر مقدونی در جنگ اول (کوگا سل) (زاریس)  
 به مشرق به خاک (خراسان) عصر اسلامی رخت هزیمت پرست  
 و درین جا (بسوس) و (بارسانتس) حکمرانان بلخ و سیستان متحد شده  
 و او را کشتند و بسوس در باختر اعلان پادشاهی نمود . عیناً به همین  
 ترتیب (یزدگرد) سوم ساسانی به امید اینکه خراسان محل جنگ آوران  
 رشید و کند آوران دلاور است با این ناحیه متوجه شد و بعد از زد و  
 محاربه (نهایند) و (قادسیه) شکست قطعی در مقابل (سعد و قاص)  
 عقب نشینی نمود و بخاک های خراسان پناه گزین شد . در اینجا  
 کنارنگ مرو سا هوی سوری که شخص جسور و دارای مفکوره  
 سیاسی بود و از خود نقشه های برای احراز پادشاهی بدل داشت  
 بظاهر طوریکه (یزدگرد) امیدوار بود خود را مورد اطمینان  
 او ساخته بود . علاوه برین (یزدگرد) شاه ساسانی مفکوره مخفی

دیگری هم داشت که از ویرای سرحدات از خطه (توران زمین)  
 دختر (فغفو رچین) را درخواست نماید و به این ذریعه (بفکر  
 خودش) زمینه همکاری و مساعدت را بیشتر آماده سازد  
 هزارساله (توران) و (ایران) را فراموش نموده بود.

بزرگان ترکان و خاقان چین  
 کنار تک سرو است ماهوی نیز  
 و را بر کشیدم که پوینده بود  
 .....  
 ز بغداد راه خراسان گرفت  
 بزرگان ایران همه پرورد  
 خروشان بر شهر یار آمدند  
 کثون داغ دل پیش خاقان شوی  
 شهنشاہ سزگان پراز آب کرد  
 که یکسر به یزدان ستایش کنیید  
 چو منزل به منزل بیامد به ری  
 زری سوی گرگان بیامد چو باد  
 ز گرگان بیامد سوی راه بست  
 جهان دار چون کرد آخنک سرو  
 یزدگرد - به سخنان بزرگان  
 دربار گویش داد = بفکر خویش  
 رفتا رسینمود ، او از بغداد.

بیایند و بر ما کنند آفرین  
 سواران و بیلان و هر گونه چیز  
 سراینده و گر دو گویند ه بود  
 کنار نگی و پیل و سردان رزم  
 همه رنجها بر دل آسان گرفت  
 برفتند با شاه آزاد ه سرد  
 همه د پدها جو یار آمدند  
 ز ایران سوی سر ز توران شوی  
 همی گفت بانامداران بدرد  
 ستایش و راز فزایش کنیید  
 نبود و بر اسود از روی  
 همی بود یک هفته نماند  
 پراز رنگ رخسار و ناتند رس  
 به ماهوی سوری کنار تک سرو

(قصر بداین) ر بسیار خراسان گردید. آنچه در خراسان بیشتر او را امید و ار سی ساخت این بود که ماهوی سوری کنارنگ (والی) پیل های جنگی و سردان کار آرزوده بسیار داشت. ازین گذشته امید وار بود که ترکان، بزرگان تورانی و خاقان چین و فغفور با او از در مسامحت پیش خواهند آمد علی اخصوص که نامبرده میخواست. دختر فغفور چین را به زنی درخواست نماید. تمام این آرزو هارا به دل سی پروراید، در حالیکه اشک سی بارید و بسیار اندوه گین بود از (ایوان بداین) بری، آمد. از آنجا راه گرگان پیش گرفت و به نیشاپور آمد و یک هفته در آنجا توقف نمود و نامه به ماهوی سوری نوشت.

\* \* \*

یکی نامه بنوشت بادردو خشم پراز آرزوی دل پراز آب چشم درین نامه تمام پیش آمده های جنگ و فتوحات لشکر اسلام و کامیابی های سعد بن وقاص کشته شدن رستم و در بدری و پراگندگی لشکر را در (تسیفون) همه را یک بیک بازگفت و در آخر چنین گفت: که چشم انتظار من جانب تو است «تو بالشکرت برو و رزم را ساز کن و سپه را تمام باخویش همراه ساز، من به نیشاپور می روم و یک هفته آنجا خواهم ماند، سرانج بسیار در پیش است، پس کسی را به سرو خواهم فرستاد و به خاقان ترک و فغفور چین نامه خواهم نوشت، ایشان سپاه فراوان دارند، اگر بچشم گشته بود این کمک تراهد. نمود اینک به سواری به سرعت باد برای تو ماهوی سوری را فرستادم

تو باشکر تر زم را ساز کن  
سپه را برین در هم آواز کن  
سن اندر نیشاپور یکهفته پیش  
نباشم که رنج دراز است پیش  
بدهر و آیم و کسی فرستم بدین  
بخاقان ترک و به فغفور چن  
وزایشان بخوادم فراوان سپاه  
سگر بخت برگشته آید به راه  
سن اینک پس نامه برسان باد  
بیایم دهم هر چه دارم بباد

هیوئی برا فکند برسان باد

بنزدیک ماهوی سوری نژاد

.....

بدین سان یزدگرد برای سر زبان طوس و دیگران نامه نوشت.  
شاه بر خود دلداری میداد همه جا سرزبانان را به یاری می طلبید  
و به خداوند تسلیم میشد.  
سوی سرزبانان با گنج و گاه  
که بافر و برزند و تاج و کلاه  
شمیران و آوینه و راد کوه  
کلات از دست و دیگر گروه  
نگهبان ماباد پروردگار  
شمایی گزند از یدرو زگار

\* \* \*

خسر وانو شیروان که او را یک تن از بزرگترین شاهان ساسانی باید  
پنداشت در موقع ولادت حضرت پیغمبر اسلام (ص) که کاخ سلطنتی  
اوشکست برداشت (بمیلاد اوقصر کسری شکست) خرابی دید،  
بود که موضوع شکست و بر باد شدن تخت و تاج ساسانیان را بخوبی  
پیش بینی میکرد. اینک (یزدگرد) این خواب را در این  
وقت درین نامه به سر زبان طوس یادآوری میکند:



انوشیروان دیده بد این بخواب  
 گذر یافتندی به ارو ندرود  
 که زین تخت پراگندر نگ و آب  
 نماندی برین زبوم و بر تار و پود  
 هم آتش بمردی با تشکده  
 شدی نور نوروز و جشن سده  
 بایران و بابل ز کشت و درود  
 بر چرخ زحل بر شدی تیره دود  
 زایوان شاه جهان کنگره  
 فتادی به سیدان او یکسره  
 کنون خواب را پاسخ آمد پدید  
 زه با بخت گردون بخوابد کشید

این خواب سوبه سو تحقق یافت ، دود از فراز قصر کسری بلند شد و یکی دو کنگره کاخ مداین به زمین افتاد آتشکده فارس خاموش گشت و جشن های نوروزی و جشن سده معطل شد و تخت و تاج چهار صد ساله ساسانی نگون گردید .

\* \* \*

در آخر نامه شاه از رفتن خود و راهنمایی راه پیمایان و پهلوانان اطلاع میدهد .  
 کنون سابه دستور ری راهنمای  
 همان پهلوانان پاکیزه رای  
 بسوی خراسان نهادیم روی  
 بر سر زبانان پر خا شج-وی  
 پس اکنون ز بهر کنارنگ توس  
 به یکسو کشیدیم پیلان و کوس  
 بسپینیم تاگردش روزگار  
 چه بندد بدین بند با استوار

با لایحه شاه به طوس میرود و در نزد یکی (دهستان) ماهوی سوری به پیش او میآید و هر دو یکجا رهسپار میشوند .  
 و زان جایگه برکشیدند کوس  
 ز شهر تیشاپور شد سوی طوس  
 باندا ختری نامجوی سوار  
 بیامد بکف نامه شهر یار  
 خبر یافت ماهوی سوری که شاه  
 بسوی (دهستان) برآمد ز راه

پذیره شدش باسپا دگران      همه فیزه داران و جوشن دران  
 چو پیدا شد آن فر وارو لدشاه      درفش بزرگی و چندین سیاه  
 پیاده شد از اسپ ماهوی زود      شمشاد را بندگی ها نمود  
 (ماهوی سوری دلش گشت شاد      بر و بر بسی پندها کرد یاد  
 بدین طریق یزدگرد با کوس و درفش و سیاه به (دهستان) سرو  
 وارد شد و ماهوی سوری باسپا دگران و فیزه داران و جوشن  
 پوشان بدان سمت شتافت تا استقبالی از شاه بعمل آورد. هر دو چون  
 مبتلا بل شدند، ماهوی سوری از اسپ پیاده شد تا مراسم  
 تعظیم بجای آورد. ماهوی سوری بظاهر استقبال و تعظیم و گرم  
 جوشی سینمود ولی در باطن مصروف قنقشه های بزرگ بود و برای  
 اجرای آن موقع و موقعیت مناسبی پالید یزدگرد خسته و مانده  
 بنظر می آمد، از چهره او آثار شکست و ناتوایی هویدای بود.  
 ماهوی سوری شاه را می دید و موقع خطرناک وی را از نظر دور  
 نمیداشت. و میدانست که زمانه از بروگشته است، باید نقشه خود را  
 عملی کند و او را از بین بردارد. شاه بقراست دریافت که ماهوی  
 سوری از دل باوی همکاری ندارد و برای جنگ بفتح او حاضر نیست.  
 رخ شاه ایران پر آژنگ شد      و زان کار دشمن دلش تنگ شد  
 چو ماهوی بر شاه را مانده دید      بد هنگام او تخت را رند دید  
 شتابان همی کرد تخت آرزوی      دگر شد برای به آیین و خوی  
 یزدگرد پیاد شاه ماسانی سیخواست به کمک پهلوانان، فیزه داران  
 و پیلان جنگی کنارنگ سرو ماهوی سوری تخت و تاج از دست رفته را

بازستاند و ماهوی سوری موقع سی پالید که شاه تیره بخت را به رنگی به  
قتل برساند و او رنگ پادشاهی را خود اشغال کند. ازین خود را  
به سر یضی افکنند و شاه را در یک موقع حساس دست و پاچه ساخت.

\* \*

چون ماهوی سوری نیک میدانست که برای اصرار چنین یک موقع  
هم دست و همکاری بکار است، پهلوانی موسوم به (بیژن) را که اصلاً  
ترك و اهل (طرخان) بود در (سمرقند) مرزبانی داشت و در آن  
حدود دارای خویشاوندان زیاد بود باخویش هم صدا ساخت و او را  
علیه شاه برانگیخت.

یکی پهلوان بود گسترده کام نشستش به سر ز سمرقند بود  
نژادش ز طرخان و (بیژن) بنام در آن سرز چندینش پیو ند بود

### سپس ماهوی سوری برای وی نامه نوشت و چنین گفت:

چو ماهوی سوری خود کامه شد  
از او نزد (بیژن) یکی نامه شد  
که ای پهلوان زاده بیگزند  
یکی رزم پیش آمدت سود مند  
که شاه جهان بی سپاه اند راست  
نشستش ز گیتی به سرو اند راست  
گر آئی سرو تاج و گاهش تراست  
همان گنج و تخت و سپاهش تراست  
ز کین نیاکان بدل یاد کن  
برین تخمه بردار و بیداد کن  
ای پهلوان بر خیز و بیا شاه در سر و آمده سپاه ندارد، اگر بیانی و درین جنگ  
شامل شوی بدان که سر اسر به سود تو است. تاج و تخت او را از خود بدان، بیا  
و جنگهای نیاکانت را با ایرانیان بیاد آور.

(بیژن) به تفکر زیاد اندر شد و به خود سی گفت اگر روم سر دک سر ایست

خو اعند خواند و گرتر و م خواهند گفت که تر سید و نیامد ، سپس به ماهوی  
چنین نوشت .

چنین داد دستور پاسخ بدوی	که ای شیردل سردیر خا شجوی
از ایدر ترا ننگ با شد شدن	بیاری ماهوی و با ز آمدن
به برسام فرسای تا با سپاه	بیاری شود سوی آن رز سگاه
چنین گفت (بیژن) که اینست رای	بر اخود نجنبید با ید ز جای
به برسام فرمود تا ده هزار	نبرده سواران خنجر گذار
به سرو آرد و ساز جنگ آورد	سر شاه ایران بچنگ آورد
سپاه از بخارا چو پیران تذر و	بیا ید به یک هفته به شهر سرو

(بیژن) به ماهوی نوشت که من خود نیایم و از جای نجنبم و بهتر است  
که بر (سام) پهلوان معروف خود را باده هزار سوار جنگنده از بخارا  
بفرستیم . در ظرف یک هفته تا شهر سرو خواهند رسید . ماهوی که آمد آمد سیاه  
ترک را شنید به شاه و بر اهالی چنین و انمود کرد که ترکان و خان ایشان و  
غفور چین سیرمند و عزم بخار به را با ما دار ند . ماهوی سیاه خود را سان دید و از هر جهت  
ایشان را آماده ساخت و خود نیز تیاری جنگ داشت . لیکن شاه ایران فهمید که  
زیر نامه نیم کاسه است باید به تنهایی بجنگد پس سلاح پوشیده و با اندک سیاه  
خود آماده جنگ با ترکان گردید ، چون دید که کاری پیشبرده نمیتواند .

ز ترکان بسی در پس پشت اوی	یکی کابلی تیغ در مشت اوی
فرو آمد از اسپ شاه جهان	ز بدخواه د ر آسیا شد نهران
نهان شد در آن خانه آسیا	فتست از بر خشک لختی گیا
د هان ناچر ید و د ید بر آب	همی بود تاسر کشید آفتاب

یزدگرد از هر کس پت و پنهان در آسیا پناه برد حال آنکه در میدان جنگ تمام سواران ترکی در تجسس افتادند و او را نمی یافتند شاه با شکم گرسنه و محتاج یک تکه نان خشک و چشمان بی خواب به گوشه می افتاده بود، تا آفتاب برآمد و آسیابان که (خسرو) نام داشت بسا پشتاره گیاه در را باز کرد و داخل آسیا شد.

کشود آسیابان در آسیا به پشت اندرش بار اختی گیا

فر و مایه بود خسرو بنام نه چیز و نه هوش و نه نام و نه کام

خور خویش ز آن آسیا ساختی بکار دگر زان نه پرداختی

«خسرو» داخل آسیا شد و چشمش بر جوانی افتاد بر گوشه سنگ آسیا تکیه زده. خسرو از زرق و برق لباس او و تاج شاهیش حیران ماند و شروع به پرسش نمود.

بدو گفت ای مرد خورشید روی بدین آسیا چون رسیدی بگوی

چه جای نشست تو بود آسیا؟ به از گندم و خاک چونین گیاه

چه سردی بدین بز و این فرو چهر که چون تو نبیند همتا سپهر

### جواب شنید:

از ایرانیانم بدو گفت شاه اگر هست نزد تو چیزی خوریش پذیرم برین مایه از تو سپاس

هزیمت گرفتم ز تو را ن سپاه که تن را بود زان خورش پرورش چو آری تو ای مرد یزدان پاس

### آسیابان گفت:

بدو آسیابان به تشویر گفت

اگر نان کشگیمت آید بکار و را این ناسزاتر ه جو بیار

بیارم جزا ین نیست چیزی که هست خروشان بود مردم تنگ دست

**شاه وقت:**

بدو گفت شاه آنچه داری بیار خروش نیز تا بر سم آید بکا و  
 بشدمر د بیمایه بدنرا د برش تره و نان کشکین نهاد

«خسرو» یک تکه نان خشک باسی با قدری تره جو بیار پیش شاه نهاد  
 و خود فوری بیرون برآمد تا در محله نظامیان رفته و ایشان را از  
 قضیه آگاه کند. از جانب دیگر ماهوی سوری از سپاهیان خود  
 چند کسی را به جستجو و پاییدن شاه فرستاد. «خسرو» به رئیس  
 که از طرفداران ماهوی بود و دواحوال مردنا شنا مررا بوی داد  
 رئیس از متمدان خود کسی را با وی همراه کرد تا خسرو را نزد ماهوی برد  
 و کیفیت را به او بگوید.

بدو گفت بهتر کنیز بوی چنین هم به ماهوی سوری بگوی  
 بپر سید ما هوی ازین چاره جوی که برسم کر اخواستی راست گوی  
 در آسیا را گشادم به چشم چنان دان که خور شید آمد به چشم  
 چو ماهوی دل را بر آورد کرد بدانست کونست جز یزدگرد  
 بدو گفت بشتاب ازین انجمن هم اکنون جدا کن سرش را ز تن  
 بعد از اینکه ماهوی سوالات زیادی از خسرو و آسیابان نمود دانست که این جوان  
 در آسیا پنهان شده غیر از یزدگرد شاه کسی دیگر نیست. نگاه به آسیابان گفت بر خیز  
 و موقع را از دست نده و کار دشمن را یک مرم کن.

چنین گفت به آسیابان که خیز سواران ببر خون دشمن بریز  
 شبانگه چو بنشست بر تخت ماه سوی آسیابان بنزد یک شاه

M. NABI KOHZAD  
 WAZIR AKBAR KHAN MINA  
 KABUL 2 (AFGHANISTAN)

سواران فرستاد ماهوی زود پس آسیابان به کردار دود

### آسیابان پیش شد و دشمنه ئی بر شاه حواله کرد:

یکی دشمنه ز دبر تهیگاه شاه ر هاشد بز خم اندر از شاه آه

بخاک اندر آمد سر و افسرش همان نان کشیکین به پیش اندرش

یز دگرد شاه سوم ساسانی بدین سان کشته شد و تنش را به آب جوی افگندید

و بعد از یکی دوروز در یکی از باغهای سر و دفن کردند .

ماهوی سوری پسر بچه شیان را به ظاهر بر تخت نشاند و خودش که کنار نگ

سر و بود جمعی از طرفداران خود را گرد آور د با سواران جنگ دیده و نیزه

داران و تمام سپاه تمام امور رخ اسان را به کف گرفت و خودش پادشاه

خراسان شد .

چو بشنید بر تخت شاهی نشست به افسونش آمد رخ اسان بدست

ببخشید روی زمین بر میان ستم گفت با مهر شاه جهان

هر آنکس کزان تخمه بد پیش خواند و زین در فراوان سخنها براند

جهان را سر اسر به بخشش گرفت بمانده ستاره بدو در شگفت

به بهتر پسر داد بلخ و هری فرستاد بر هر سوی لشکری

چو لشکر فراوان شد و خواسته دل سرد بی شد آراسته

سپه را درم داد و آبا د کرد سر دوده خویش هر باد کرد

ابا لشکر و جنگسار آن تو تلایه به پیش اندرون پیشرو

بدین ترتیب ماهوی سوری کنار نگ شهر سر و با کوشش بی گدرد در

کشور آفتاب طالع یعنی خطه بزرگ خراسان که همیشه کوس آزادی و

حریت بلند آوازه داشته و مانند ابو مسلم خراسانی و سائر عیاران دستگاه

کتابخانه ملی افغانستان  
کتابخانه ملی افغانستان  
کتابخانه ملی افغانستان

بنی امیه را به لرزه در آورد بر اورنگ پادشاهی خراسان تکیه زد، سپاه را بسیار نوازش کرد و برآبادی و سرافرازی قوای نظامی سخت متمایل بود و عیاران و طرفداران خویش را جمع نموده دستگاه اداره خود را قوی و مقتدر ساخت و بلخ و هرات را به پسر بزرگش سپرد.

بشهر بخارا نهادند روی چنان ساخته لشکر جنگجوی

همی گفت ساراسمرقند و چاچ ببايد گرفتن بدین شهر و تاج

در میان طرفداران او پهلوان جهان دید که سووم به گرسیوز چون لشکر را از هر جهت ساخته و دل سپه را گرم دید، به ماهوی سوری چنین نظر به پیش کرد که حالا باید (بیژن) ترک حمله نمائیم و خاک های (بخارا) و (سمرقند) و (چاچ) را فتح کنیم جنگ میان (گرسیوز) سپهبد خراسان با (بیژن) ترک سر زبان سمرقند در گرفت و خراسانیان مغلوب شدند و گرسیوز و ماهوی سوری یقتل رسید و (گراز) یک تن از همدستان او به نگهداری شهر سرو پرداخت.

یکی بهتری بود ناسش (گراز) کز بود ماهوی را نام و ناز

نگهبان سرو آمد آن روزگار چو ماهوی شد کشته برخوار و زار

فروزندۀ او و چو بهتر پسر همی ساخت از بهر او تاج زر

چو ماهوی را تیره شد روزگار بمرو اندر آمد زهر سو سوار

بتوفیق شهر و برآمد خروش شد آن مرز یکسر پر از جنگ و جوش

گراز از اندر آن تیرگی کشته شد همه دوره راز و زبر گشته شد

### بیژن نیز

خرد زان چنان سردیگانه گشت از آن پسر شنیدم که دیوانه گشت



همی بود تاخو یشتن را بکشت ره‌ی چرخ گزنده کوز پشت  
 بدین ترتب ماهوی سوری کنارنگ مر و ادیر خراسان مر د  
 انقلابی وطراح نقشه بزرگ سیاسی به آمال دیرینه خود دست یافت  
 ومدتی به آبادی خراسان پرداخت وچهره هر شهر بزرگ خراسان  
 خاص را که عبارت از طوس - مرو - هرات - و بلخ باشد بار اول  
 به اساس نقشه خود زیر فرمان آورد. چون در جنگ (بیژن) ترک  
 و (گرسیوز) امیر خراسان نیز کشته شدند غوغا و آشوب  
 بزرگی در شهر مرو و نماگردید. (گراز) یکی از همکاران صدیق  
 او نگهبانی شهر مرو را به دوش گرفت ولی متأسفانه از این گیر و دار  
 او هم جان به سلامت نبرد، سپاهیان ترک غوغای عظیمی بر پا کردند  
 و بی نظمی در بدری نصیب مرو و ساکنان آن شد و (بیژن) گنه کار  
 بکیفر کردار خود دیوانه گشت و بعد از چندی خودکشی کرد و  
 شهر مرو یک پارچه آتش شد.

خوشا عشرت سرای کابل و دامان کھسارش  
که ناخن بردل گل میزند مژگان هر خارش  
سام و زال در مقابل کاخ سلطنتی با احصار خیمه  
و خرگاه بر فراشته از اتفاقات دختر شاه و وزی  
در کنار (کول) (چمن قلعه حشمت خان) گردش میکرد  
چشم زال به او افتاد و عاشق او شد.

مراسم عروسی در حالیکه پدر و مادر عروس مهراب  
و سیندخت و سام نریمان پدر زال همه در کابل حاضر  
بودند به منتهای شکوه در تالار کاخ زرنگار  
به پایان رسید و کران تا کران از کابلستان تا زابلستان  
راشگران به آواز خوانی و پای کوبی پرداختند  
یکی جشن کردند در گلستان زابلستان تا به کابلستان  
نه ماه و نه روز و زونه گری گذشت طبق رواج ایات وضع  
حمل یادر کابل (مرکز کابلستان) یادر زابل = نیروز  
(مرکز زابلستان) (صورت گرفت) به اساس  
داستان های عامیانه نوزاد در کابلستان به دنیا آمد  
و چون اشکالی در برداشت زال زریباد سیمرخ

و پرهایش افتاد یکی را دود کرد فوراً آسمان تیره شد.  
ابراهیم و سیاه و سپید آسمان کابل را فرا گرفت  
عقابی بالای (کوه آسمانی) و (شاه کابل) (کوه شیر دروازه)  
چرخ میزدند. دو قلعه کوه (عقابین) بر سر سنگی  
نشست خانه رودآبه و زال می راپالین «روزی ز سر سنگ عقابی

به هوا خامت» راست در پای (قلعه شاخ برنتی)  
نقطه مطلوب را یافت پالین شد. قرار تجویز او بودی  
پهلوی رودآبه و اشکافت و فرزندی چشم به دنیا گشود  
مادرش بنامه رسم زنانه او را (رستم) یعنی (رستم سن)  
نامید و (رستم کابلی) پهلوان زابل، جهان پهلوان،  
تهمتن و بزرگترین پهلوان حماسی کشور گردید.

به اهتمام:

ذکره دستگیر (محسنی)



پیهتی کتاب خپر و لوموسه

دولتی مطبعه

AR 10

B  
3.53  
KOH  
3170

